

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۹۰

فرهنگ نام آوایی فارسی

واژه‌های طبیعی «واژه‌های تقلیدی و اصوات عاطفی»

تقی وحیدیان کامیار - استاد دانشگاه

۱۳۷۵



انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ، شمارهٔ ۱۹۰

فرهنگ نام آواها
در
زبان فارسی

تألیف

دکتر تقی وحیدیان کامیار

۱۳۷۵

فهرست‌نویسی پیش از انتشار توسط کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه فردوسی مشهد .

وحیدیان کامیار ، تقی

فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی / تألیف تقی وحیدیان کامیار . ـ مشهد : دانشگاه فردوسی مشهد ، ۱۳۷۵ .

۲۷۸ ص . ـ (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد ؛ ۱۹۰)

کتابنامه : ص ۷-۸ .

۱. فارسی ـ نام‌آواها ـ واژه‌نامه‌ها . الف . عنوان .

۴ ۰/۳ فا ۴ PIR ۲۹۹۱/

مشخصات

نام کتاب : فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی

تألیف : دکتر تقی وحیدیان کامیار

ناشر : انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

تاریخ انتشار : بهار ۱۳۷۵

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه ـ چاپ اوّل

امور فنّی و چاپ : مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

قیمت : ۶۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

منابع کتاب

۱ـ لغت‌نامهٔ میرزا علی‌اکبر دهخدا، چاپ اول.

۲ـ فرهنگ فارسی دکتر محمّد معین، چاپ دوم، ۱۳۵۳.

۳ـ فرهنگ لغات عامیانه سیدمحمّدعلی جمالزاده، ۱۳۴۱.

۴ـ فرهنگ معاصر: رضا انزابی‌نژاد و منصور ثروت، ۱۳۶۶.

۵ـ بسیاری از اشعار شاعران و آثار نویسندگان اعم از قدیم تا جدید.

منابع مقدمهٔ کتاب

1- Abercrombie, David: Elements of General Phonetics, Edinburgh, Edinburgh University Press, 1966 .

2- Boulton, Marjorie: The Anatomy of Poetry, London, 1968 .

3- Jespersen, otto : Language, its Nature, Development, and Origion, London, Allen and Unwin, 1922 .

4- Hartmann. R.R.K and Stork. F.C.: Dictionary of Language and Linguistics, London, 1973 .

5- Hockett, C.F.: A course in Modern Linguistics, New York, The Mac Millan Company, 1967 .

6- Lyons, John: Introduction to the Theoretical Linguistics, Cambridge University, 1968 .

7- Perrine, Laurence : Sound and Sense, New York, 1956 .

8- Ullmann, Stephen : Semantics, Oxford, 1962 .

۹ـ ابوعلی سینا: مخارج‌الحروف، تصحیح و ترجمه دکتر خانلری، بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۸.

۱۰ - اخوان ثالث، مهدی : بدعتها و بدایع نیما ، تهران ، انتشارات توکا، ۱۳۵۷ .
۱۱ - براهنی، رضا : طلا در مس ، تهران ، انتشارات زمان ، ۱۳۵۸ .
۱۲ - شبلی نعمانی : شعرالعجم ، ترجمهٔ تقی فخر داعی گیلانی ، دنیای کتاب، ۱۳۶۳ .
۱۳ - فیشر، ارنست : ضرورت هنر در تکامل اجتماعی، ترجمهٔ فیروز شِروانلو، تهران ، ۱۳۵۴ .
۱۴ - کیانوش، مهدی : قدما و نقد ادبی ، انتشارات رز ، ۱۳۵۴ .
۱۵ - باطنی، محمدرضا : دربارهٔ زبان (مجموعهٔ مقالات) ، انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۷ .

در آغاز تنها کلمه بود و کلمه خدا بود.

انجیل یوحنا

پیشگفتار

سخن در نام‌آواست. نام آوا واژه است امّا نه واژهٔ معمولی زبان؛ واژه‌ای است طبیعی و واقعی، نه قراردادی و مصنوعی. برای روشن شدن قضیه باید گفت که هر واژه همچون سکه دو رویه دارد: رویهٔ لفظ و رویهٔ معنی. لفظ بر معنی دلالت دارد (لفظ دال است و معنی مدلول) امّا چگونه دلالتی؟ آیا این دلالت طبیعی و ذاتی و خود به خودی است؟ بدان‌گونه که دود برآتش دلالت دارد و هلال بر اوایل یا اواخر ماه؟ یا این‌که قراردادی و وضعی است؟ همانند دلالت چراغ سبز راهنمایی برعبور آزاد یا نقطه برپایان جمله؟

این پرسشی است که از دیرباز ذهن دانشمندان را به خود مشغول داشته است. در یونان باستان به گفتهٔ افلاطون، کراتیلوس (Cratylus)، که طبیعت‌گرا بود، باور داشت که همهٔ واژه‌ها با مفاهیم خودرابطه‌ای طبیعی دارند. دربعضی واژه‌ها این رابطه آشکارست و افراد عادی هم آن را در می‌یابند. از این قبیل است واژه‌های کوکو، میومیو، شُرشُر، جرینگ که بر صدای فاخته، گربه، ریزش آب، شکستن شیشه دلالت دارند. در بعضی دیگر رابطهٔ طبیعی واضح نیست و تنها فلاسفه به آن پی می‌برند. از این نوع می‌توان واژهٔ «پَر» را نام برد که از صدای به هم خوردن بال پرندگان تقلید شده است یا واژهٔ «زنگ» که پژواک صدای جرس و نام دیگر

جرس است . یا واژهٔ «لک‌لک» که از صدای به هم خوردن نوک این پرنده تقلید شده و در فرهنگها آن را «لَق لَق» ضبط کرده‌اند . به هرحال فلاسفهٔ طبیعت‌گرای یونان باستان معتقد بودند که میان لفظ و معنی کلمه ، پیوندی طبیعی وجود دارد .

ارسطو این نظر را ردکرد و گفت که رابطهٔ لفظ و معنیِ واژه قراردادی است و تفاوت واژه‌های زبانهای مختلف را دلیل برقراردادی بودن دلالت لفظ بر معنی دانست مثل میوه‌ای که در فارسی سیب نام دارد و در عربی تفّاح است و در ترکی آلما ، در انگلیسی apple است و در فرانسه pomme .

پس از ارسطو نیز میان دانشمندان در این مسأله اختلاف‌نظر وجود داشته است . مثلاً بعضی از دانشمندان اسلامی و ایرانی به ذاتی بودن رابطهٔ لفظ و معنی اعتقاد داشتند از جمله خلیل‌بن احمد فراهیدی و سیبویه که باور داشتند عرب لفظ را بر شکل و هیأت معنی می‌سازد . ابوعلی فارسی و شاگردش ابن‌جنی و سیوطی و میرداماد نیز رابطهٔ لفظ و معنی را طبیعی می‌دانستند .

در روزگار ما گرچه زبانشناسان قراردادی بودن رابطهٔ لفظ و معنی را به اثبات رسانده‌اند امّا همه آنان بر این باورند که در تمام زبانهای دنیا گروهی از واژه‌ها هستند که دلالت لفظ آنها برمعنی کمابیش طبیعی و ذاتی است .

این‌گونه واژه‌ها را نام آوا یا اسم صوت (onomatopoeia) می‌نامند . لغت‌نویسان نام آوا را محدود می‌کنند به واژه‌هایی که به تقلید صدا ساخته شده‌اند . امّا زبانشناسان و اهل ادب و شعر آن را به مفهومی گسترده‌تر به کار می‌برند و آن را شامل هر واژه‌ای می‌دانند که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطهٔ طبیعی یا ذاتی باشد مانند :

واژه‌هایی که پژواک صداها هستند همچون جیک‌جیک که صدای گنجشک است و کوکو که هم صدای فاخته است و هم نام دیگر خود آن . در واژهٔ زنجیر صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر است و در واژهٔ ارّه خِرخِر آن .

یا واژه‌هایی مانند مورمور و گِزگِز که گرچه مدلول آنها صدای مسموع ندارد امّا وقتی این عارضه‌ها پیدا شود ، احساس می‌کنیم که در استخوانها و عضلاتمان صداهایی است مانند مورمور و گِزگِز .

یا واژه‌هایی که دارای مصوت «o» هستند و بر بزرگی دلالت دارند مانند بزرگ ، درشت ، کلفت ، کُپل ، تُپُل ، کُند ، گُنده ، گامبو و غیره . یا واژه‌هایی که مصوت «i» دارند و بر کوچکی دلالت می‌کنند مانند ریز ، ظریف ، باریک ، تیز ، زیره و غیره .

یا واژه‌هایی مانند «حریر» که حروف نرم آن با لطافت این پارچه مطابقت دارد و «کرباس» که تلفظ خشن آن حاکی از درشتی این پارچه است نسبت به حریر ، یا «خارا» و «مرمر» که تلفظ خشن اولی دلالت طبیعی بر زبری آن دارد و نرمی دومی بر صافی و همواریش . خشونت تلفظ واژه‌های «زبر» ، «خشن» ، «زمُخت» و نرمی واژه‌های «نرم» ، «آرام» نیز با مفاهیم این واژه‌ها دلالتی طبیعی است و محسوس .

حتی واژهٔ «ترشی» با مفهوم و مزهٔ آن رابطه‌ای طبیعی دارد ، می‌بینید که شنیدن آن باعث ترشح بزاق می‌شود و حال آن‌که واژه‌های سرکه ، و اسید ، که ترشتر هم هست ، تأثیری در ترشح بزاق ندارد .

حتیٰ میان واژه‌های گل‌گلی و خط‌خطی با مفاهیم آنها رابطه‌ای طبیعی هست زیرا تکرار «گُل» و «خط» در این واژه دلالت طبیعی بر تکرار و تنوع دارد و حال آن‌که در واژه‌های گُلدار و خط‌دار چنین دلالتی نیست .

واژهٔ بوس نه تنها تقلید صدای عمل بوسیدن است بلکه گردی لبها در تلفظ این واژه با گردی لبها در عمل بوسیدن رابطه طبیعی دارد . تلفظ واژهٔ ماچ نیز همین حکم دارد . هم تقلید صداست و هم گردی لبها در آغاز تلفظ واژه ماچ و باز شدن بعدی لبها با آغاز و پایان عمل آن رابطهٔ طبیعی دارد .

به هرحال با اندک دقت رابطهٔ طبیعی میان لفظ و معنای واژه‌های فوق و نظایر آنها روشن می‌شود . شاید تصور شود که این احساس طبیعی بودن به‌علت این است که ما همیشه این واژه‌ها را با این معانی دیده‌ایم ، لذا برایمان آشنا و مأنوس است ؛ امّا قضیه چنین نیست زیرا با واژه‌های شیر و فیل و مفاهیم آنها نیز آشنا هستیم ، امّا با اندکی دقت در لفظ این واژه‌ها آشکار می‌شود که این واژه‌ها مناسب مفاهیم بزرگی جثه و هیکل نیست ، بلکه لفظ آنها بر کوچکی دلالت دارد ، برعکس لفظ واژه «قُزمباد» بزرگی را می‌رساند و حال آن‌که به معنی زیره است که چند میلی‌متر بیشتر طول ندارد . از طرفی با توجه به تعدد و تنوع رابطه‌های طبیعی لفظ و معنی

در این‌گونه واژه‌ها به این نتیجه می‌رسیم که تعداد نام آواها نسبةً زیاد است.

لازم به یادآوری است که طبق تعریف زبانشناسان نام آوا شامل صوتهـای عـاطفی (Interjection) نیز می‌شود ؛ زیرا میان اصوات عاطفی و مفاهیم آنها نیز رابـطه‌ای طـبیعی وجود دارد. مثلاً لفظ آه که بطور طبیعی و غیرارادی بر زبانِ انـدوهگینی بـلازده جـاری می‌شود و یا لفظ «هن» که مثلاً از دهان هیزم‌شکنی خسته، در کاری سنگین بی‌اختیار و طبیعی خارج می‌گردد. در تعجب زیاد بی‌اختیار لفظ «اِ» از دهان بیرون می‌آید و در بد آمدن از چیزی، لفظ اَه.

فرق صوتهای عاطفی با دیگر نام آواها در این است که صوتهای عاطفی بر اثر حالات شدید روانی چون اندوه و شادی و تعجب و تحسین و تحقیر و غیره بطور طبیعی از دهان برمی‌آید و درحقیقت واکنش طبیعی این حالات است. امّا دیگر نام آواها براساس همانندی و شباهت استوار هستند. اعم از این‌که همانندی لفظی باشد یا شبه‌لفظی یا تکراری و غیره.

اصوات عاطفی چون نشأت گرفته از درون و دل انسان هستند و طبیعی از نهاد انسان برمی‌آیند لذا بعضی از آنها در زبانهای مختلف به هم شبیه هستند مثلاً کلمات آخ یا آه فارسی در انگلیسی و فرانسه، ترکی، عربی **ah** است و در ایتالیایی **ah** یا **eh**. کلمهٔ بَه یا بَه‌بَه فارسی در فرانسه و ایتالیایی **bah** است و در عربی بخ.

اصوات ندایی مانند آی، اِی، آهای و غیره نیز جزو اصوات عاطفی به‌شمار می‌آیند همچنین اصواتی که برای راندن جانوران به کار می‌رود مانند چخ برای راندن سگ، و کیش برای راندن ماکیان و پیشت برای راندن گربه، بچ‌بچ برای خواندن گوسفند و غیره.

گرچه اصوات عاطفی در تعریف کلی جزو نام‌آوها بشمارند امّا چون ویژگیهای خاص خود دارند، در این فرهنگ جدا از اصوات تقلیدی، در پایان فرهنگ آمده است و به‌راحتی می‌توان مجموعه اصوات تعجبی، ندایی .... را در یک جا دید.

در مورد اهمیت نام‌آوا همین قدر در اینجا اشاره می‌کنیم که:

اولاً هر چیز طبیعی بر مصنوعی آن برتری دارد. انسان با چیزهای طبیعی آشنایی و انس و الفت و صمیمیت احساس می‌کند و با مصنوعیها بیگانگی و غربت.

ثانیاً در واژه‌های عادی میان لفظ و معنی فاصله است و رابطهٔ غیرمستقیم مثلاً میانِ لفظ

خنده با مفهوم خارجی آن (عمل خندیدن) رابطهٔ مستقیم و طبیعی وجود ندارد. خنده دال است و مفهوم آن مدلول؛ امّا تلفظ واژهٔ قاه‌قاه خودِ عملِ خندیدن است، صدای آن است. در اینجا دال و مدلول (لفظ و معنی) دو چیز جداگانه نیستند بلکه وحدت یافته‌اند و رابطه مستقیم است؛ و این رابطهٔ مستقیم بویژه در شعر ارج والایی دارد زیرا تمامی شاعران میل داشته‌اند که زبان جدیدی بیافزینند که قادر به بیان مستقیم باشد[1].

در بارهٔ اهمیت نام‌آوا در شعر و ادب کافی است نظر یکی از منتقدان را در بارهٔ زبان شعری نیما، آن‌جاکه نام‌آواها را به کار گرفته است بیاوریم:

«زیک وزیک، زیک‌زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا

***

دودوک‌دوکا! آقاتوکا! چه کارت بود با من؟

***

چوک و چوک!... گم شده راهش در شب تاریک
شب پره ساحل نزدیک
دم به دم می‌کوبدم بر پشت شیشه

این گونه حرف زدن، خود حادثه‌ای است در زبان، چراکه منابع اصیل زبان، یعنی صداهای طبیعی، موفقانه برای القاء حالات و عواطف و حرکات اشیاء و حیوانها به کار گرفته شده»[2].

همین نویسنده یادآور می‌شود که شاعران ما، از منبع اصیل زبان، نام آواها، چنان‌که باید، استفاده نمی‌کنند: «گرچه در صحبت روزمرهٔ فارسی از این قبیل کلمات [نام‌آواها] به حدکافی استفاده می‌شود ولی هنوز شعر فارسی، بطورکامل آنها را به خود نپذیرفته است. در استفاده از این کلمات باید یک کمی جرأت داشت و کوشید آنها را تا حد شعری که گفته می‌شود بالا برد. البته نثر امروز فارسی به‌علت کیفیت گفتاری خود از اینها استفاده می‌کند،

---

۱ - ارنست فیشر: ضرورت هنر در روند تکامل اجتماعی، ترجمه فیروز شروانلو، تهران، ۱۳۵۴، ص ۳۳۸.
۲ - رضا براهنی: طلا در مس، انتشارات زمان، ۱۳۵۸، صص ۴-۲۶۳.

در حالی که شعر به دلیل تأکید بیشترش بر روی موسیقی کلام باید این کلمات را بیشتر به کار گیرد»[۱].

نام‌آواها به دلیل طبیعی و ذاتی بودن مورد توجه زبانشناسان نیز هستند، لذا به بررسی آنها پرداخته‌اند. به‌علاوه بعضی از دانشمندان نام‌آواها را منشأ زبانها می‌دانند (طبق نظریه اصوات Exclamation theory منشأ زبانها، اصوات عاطفی و طبق نظریهٔ bow-wow theory منشأ زبانها اصوات تقلیدی است)[۲].

به‌هرحال به‌دلیل طبیعی‌بودن نام‌آواها و اهمیّت آنها در زبان گفتاری به‌ویژه گفتار عاطفی و نظر به‌اهمیّت ویژهٔ آن در شعر، دربسیاری از زبانها، دهها سال و درمواردی یکی دو قرن پیش فرهنگ نام‌آوایی تدوین گشته و تحقیقات بسیار درمورد نام‌آواها و انواع و نقشهای آنها صورت گرفته است. مثلاً فرهنگ نام‌آوای فرانسه را «شارل نادیه» نزدیک به‌دوقرن پیش (۱۸۰۸) نوشت[۳].

در زبان فارسی متأسفانه نه تنها نام‌آواها گردآوری و فرهنگ نام‌آوایی تدوین نگشته بلکه مجموع نوشته‌هایی که در مورد نام‌آواها وجود دارد عبارت است از اشارات چندسطری و یکی دو مطلب دو سه صفحه‌ای، آن هم در حدی که حتی مفهوم نام‌آوا به درستی شناسانده نشده است. لذا گردآوری نام‌آواها و نوشتن فرهنگ نام‌آوایی فارسی بسیار ضروری نمود.

ازطرفی چون کاری جدی درمورد شناساندن نام‌آواها درفارسی صورت نگرفته بود، ناچار نگارنده برآن شد تا در مقدمهٔ کتاب شرحی در بارهٔ نام‌آواها بیاورد. امّا در عمل این شرح چندان مفصل شد که تناسبی با مقدمه نداشت، ناچار خلاصه‌ای از بعضی مطالب را آورد و نشر مشروح مطالب را به چاپ رساله‌ای مستقل موکول کرد. امید است این فرهنگ که کاری است نو و زمان‌گیر و نتیجهٔ تلاش و رنج بسیار، مقبول نظر زبانشناسان و علاقه‌مندان زبان و ادب فارسی قرار گیرد.

---

۱ - همان، ص ۲۶۴.

2- Hart mann. R.R.K. and stork.f.c: Dictionary of Language and Linguistics, London, 1973, P 159.

3- Dictionaire raisonné des onomatopées françaises.

(به‌نقل از کتاب Semanties نوشتهٔ Ullmunn، ص ۸۰).

نحوهٔ گردآوری و چگونگی تدوین این فرهنگ ـ نگارنده سالها پیش ، ضمن تدریس درس معانی و بیان به ضرورتِ تهیهٔ فرهنگ نام‌آوایی پی برد ، لذا بر آن شد که نام‌آواها را از متون ادب فارسی ، اعم از نظم و نثر و زبان محاورهٔ فارسی گردآوری کند . پس از مدتی دریافت که این‌کار از عهدهٔ یک فرد خارج است . لذا تصمیم گرفت که به استخراج نام‌آواها از فرهنگی فارسی بپردازد . در سال ۱۳۶۵ استخراج نام‌آواهای فرهنگ معین را عنوان رسالهٔ دورهٔ کارشناسی یکی از دانشجویان (آقای محمود مرعشی‌نیا) تعیین کرد . در این رساله تعدادی از واژه‌ها گردآوری شد و نه همه ، به‌علاوه از آنجا که فرهنگها از نظر مشخص کردن نام‌آواها اشکالات بسیار دارند و فقط معدودی از واژه‌ها را به‌عنوان نام‌آوا (اسم صوت) مشخص کرده‌اند این کار چندان موفقیت‌آمیز نبود ، لذا خود برمبنای فرهنگهای معین و فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده و فرهنگ معاصر و متون فارسی نام‌آواهای فارسی را ـ اعم از آنها که در فرهنگهای مشخص شده و یا نشده بود ـ گردآوری کرد ؛ امّا چون این سه فرهنگ همهٔ واژه‌های فارسی را نداشت ناچار بر آن شد که نام‌آواهای لغت‌نامهٔ دهخدا را نیز استخراج کند و این کاری بس وقت‌گیر بود . به‌علاوه چون تعریف نام‌آوا از دید زبانشناسان با اهل لغت متفاوت است ناچار ، تک‌تکِ واژه‌ها نیاز به بررسی و مُطالعه داشت . سرانجام با زحمت بسیار و تلاش پیگیر پس از چند سال این کار به سامان رسید .

ناگفته نماند که ضمن مطالعهٔ دیوانها و اشعار به نام‌آواهایی بر می‌خوردم که در فرهنگها نبود ، اینها را نیز یادداشت کردم . به هرحال این فرهنگ برمبنای لغت‌نامه دهخدا و فرهنگهای معین و عامیانه و معاصر و بعضی یادداشتهای نگارنده تدوین یافته است .

چون بسیاری از نام‌آواهای این فرهنگ در فرهنگهای لغت ، نام‌آوا به‌حساب نیامده است ، شاید نام‌آوا بودن این‌گونه واژه‌ها به نظر بعضی عادی ننماید ، امّا با توجه به تعریف نام‌آوا از دید زبانشناسان (نام‌آوا واژه‌ای است که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطهٔ طبیعی باشد) ، نام‌آوا بودن آنها مشخص می‌گردد (البته برای خواننده توجیه نام‌آوایی بودن و یا تشخیص دلیل نام‌آوایی واژه‌ها ضرورت ندارد؛ زیرا وقتی نام‌آواها درمتنی با مضمون مطابقت داشته باشند ، این هماهنگی خود به خود در ذهن اثر می‌بخشد) .

به هرحال این فرهنگ برمبنای نظر زبانشناسان نوشته شده ، نه اهل لغت ، امّا همواره

سعی براین بوده است که از تأثیر ذهنیات فردی و جنبه‌های سلیقه‌ای پرهیز شود و کار تنها برجنبه‌های تجربی باشد . در این مورد منتقدان ادبی و شاعران نیز با زبانشناسان هم عقیده هستند و حتی گاهی فراتر رفته‌اند مثلاً دکتر براهنی[1] واژه‌های پیچک ، هشته ، طغیان ، توفان ، بندبند ، مالش ، ریز ، خشت‌خشت را نام‌آوا دانسته است و حال آن‌که واژه‌های پیچک و هشته از نظر زبانشناسان نام‌آوا نیستند . محمود کیانوش[2] نرم ، سیخ ، خشک ، تر ، آرام را نام‌آوا می‌داند و حال آن‌که هیچ‌کدام از این واژه‌ها ،که منتقدان ادبی نام‌آوا دانسته‌اند در فرهنگهای لغت نام‌آوا (اسم صوت) منظور نشده است . نکته مهمتر این‌که کار فرهنگ‌نویسان حتی در نام‌آواهایی که تقلید صوت هستند نیز اشکال دارد (بعد به آنها اشاره خواهد شد) .

در این فرهنگ ـ مثل دیگر فرهنگها ـ مشتقات و ترکیبات واژه‌ها (نام‌آواها) نیز آمده است . البته نه همهٔ آنها (بیشتر واژه‌هایی که اشتقاق و ترکیب آنها جنبهٔ سماعی داشته یا واژهٔ کم‌کاربرد بوده بقیه حذف گردیده) . مثلاً از تمام مشتقات و ترکیبات نام‌آوای «خراش» فقط خراشیدن ، خراشه ،گوش‌خراش ، دلخراش ، جانخراش ، آسمانخراش آمده است و حال آن‌که در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های زیر آمده است :

آسمان‌خراش ، جان‌خراش ، جگرخراش ، دل‌خراش ، روح‌خراش ، سامعه‌خراش ، گوش‌خراش ، قلب‌خراش ، خراش‌خورده ، خراشان ، خراشاندن ، خراشاننده ، خراشانیدن ، خراشانیده ، خراش‌خوردن ، خراش‌دار ، خراش‌زار ، خراشش ، خراش‌کشیدن ، خراشندگی ، خراشنده ، خراش و خروش ، خراشه ، خراشیدگی ، خراشیدن ، خراشیدنی ، خراشیده کردن ، خراشیده گردیدن .

چون در فرهنگها واژه‌هایی از بعضی لهجه‌ها نیز آمده (از جمله در لغت‌نامه دهخدا واژه‌های شوشتری ، مشهدی ،گنابادی .... آمده است) ، در این فرهنگ نیز این‌گونه واژه‌ها ـ در صورت نام‌آوابودن ـ آورده شده . به‌علاوه در مواردی اندک ، بعضی از نام‌آواهای لهجه‌ای که اغلب در اشعار و نوشته‌ها بوده ، نیز اضافه گردیده است . از آنجاکه این واژه‌ها به هرحال مربوط به لهجه‌ها هستند و با دیگر نام‌آواها از این نظر تفاوت دارند در این

---

۱ ـ طلا در مس ، ص ۴۳ .

۲ ـ محمود کیانوش : قدما و نقد ادبی ، صص ۲ ـ ۱۶۱ .

فرهنگها با علامت ستاره (*) مشخص شده‌اند.

در لغت‌نامه نام‌آواهای کم کاربرد و یا حتی شاید بدون کاربرد در متون فارسی نیز آمده است مانند بعضی از نام‌آواهای عربی، در این فرهنگ نیز ناچار آنها حذف نگردید، چون امکان کاربرد آنها در متون خطّی که تعداد آنها در کتابخانه‌های جهان بویژه در هند، پاکستان، ترکیه، ایران و .... بسیار زیاد است. با این همه این‌گونه واژه‌ها با علامت دو ستاره (**) مشخص گردیده است. به‌علاوه، بسیاری از نام‌آواها در زبانهای مختلف کمابیش مشترکند. ضمناً نام‌آواهای این فرهنگ هم شامل نام‌آواهای امروز فارسی است و هم قدیم، هم نوشتاری و هم گفتاری.

تلفظ واژه‌ها با الفبای فونتیک (آوانگاری) نیز آمده است. نحوهٔ تلفظ ـ همانند دیگر فرهنگهای امروز، از جمله فرهنگ معین ـ تلفظ امروزی است جز این‌که در این فرهنگ ـ به‌خلاف فرهنگ معین و لغت‌نامه ـ واژه‌هایی که در قدیم و بعضی از گونه‌ها و لهجه‌های امروزی مختوم به‌فتحه است، چون در فارسی رسمی امروز مختوم به کسره تلفظ می‌شود، فقط با کسره ضبط گردیده است.

پژوهش در نام‌آوا و گردآوری و بررسی نام‌آواها و اصوات عاطفی در این فرهنگ چند سال طول کشید، وکوشش فراوان شد که حتی‌الامکان همهٔ واژه‌ها گردآوری شود با این همه ممکن است نام‌آواهایی در فرهنگها باشد که در این فرهنگ سهواً نیامده است. در مورد نام‌آواهایی که در متون نظم و نثر بویژه در اشعار و نوشته‌های امروز هست نیز باید گفت بی‌شک نام‌آواهایی هست که در این فرهنگ نیامده و این امری طبیعی است زیرا آوردن همهٔ آنها مستلزم خواندن همهٔ متون نظم و نثر از قدیم تا این زمان است و این امر نیاز به محققان بسیار زیاد و زمانی طولانی دارد. امید است واژه‌هایی که در این فرهنگ نیامده در چاپهای بعد افزوده شود.

در پایان وظیفه خود می‌دانم از همهٔ کسانی که در کار گردآوری این فرهنگ به‌نحوی مرا یاری کرده‌اند سپاسگزاری کنم.

حرفها و صوتهای فارسی و معادل فونتیک آنها

علامت صوتی	حرف فارسی	علامت صوتی	حرف فارسی
b	ب	n	ن
p	پ	h	هـ ، ح
d	د	y	ی
t	ت ، ط	x	خ
v	و	q	غ ، ق
f	ف	r	ر
ǰ	ج	,	ع ، ء
č	چ	a	َـ
z	ز ، ذ ، ض ، ظ	e	ـِ
s	س ، ث ، ص	o	ـُ
ž	ژ	â	آ
š	ش	u	و (در کلمهٔ بو)
g	گ	i	ی (در کلمهٔ سی)
k	ک		
l	ل	ã	«آ» غنه‌ای
m	م	ā	فتحه کشیده
		ē	کسره کشیده
		ō	ضمه کشیده
		sss	«س» ممتد
		ššš	«ش» ممتد

اشکالات فرهنگهای لغت در تشخیص نام آواها

فرهنگ‌نویسان بسیاری از نام‌آواها را نام‌آوا (اسم صوت) نمی‌دانند و این ناشی از دو علت است : یکی بی‌دقتی و سهل‌انگاری ، دوم محدود کردن نام‌آوا به واژه‌هایی که تقلید اصوات طبیعی هستند . اینک به بررسی این اشکالات می‌پردازیم :

الف ـ اشکالات ناشی از بی‌دقتی

۱ - بعضی از نام‌آواهای مشخص ، نام‌آوا منظور نشده است مانند هَرهَر (har har) (آواز روانگی آب) ، غلپ qolop(p) (صدای فرو بردن جرعهٔ آب) ، غلغله (شور و غوغا ، هیاهو) شاخشاخ (نغمهٔ بلبل ، آوای عندلیب صورت دیگر چهچه) ، همهمه (سخن نرم ، هرآواز که باگرفتگی گلو برآید . صداهای درهم و برهم) و غیره .

۲ - بعضی‌ازنام‌آواها حتی‌به‌عنوان‌واژهٔ‌معمولی‌هم درفرهنگهانیامده وازقلم‌افتاده است مانند «قُر» (qor) یا قرقر که‌صدای‌قورباغه‌است‌چنان‌که دراین‌شعریغمای‌جندقی‌آمده است :

نیامد بارها دادم در آن گوش

بغیر از قرقرقرباغه در گوش

یا مثل چیک وچیک (čikk-o-čik) که صدای شکستن تخمه است :

شبای چله کوچیک

توی کرسی چیک وچیک

تخمه میشکتیم و بارون میومد

(شاملو)

و صدای کبوتر یعنی «قورقو بقّورقور» :

قــــورقو بـــــقورقورخــــوانــــان

با غرور و شـادخواری دامن‌افشـانان

(اخوان ثالث)

مثل غیژغاژ که در این شعر اخوان ثالث آمده است :

دلم می‌خواهد ای غوغاگران شهرسودایی !

بخوابد لق‌لق عراده‌ها و غیژغاژ چرخها یکچند

یا تق‌تاق در این شعر دیگرش :

هنوزم می‌ترنجد پشت و لرزد پرده‌های گوش

زغوغای تفنگ و توپ و آن تق‌تاق و آن غرش

عجب‌تر این‌که نام‌آواهای هاق‌هاق و خ‌خ‌خ‌خ را مرحوم دهخدا خود درشعر آورده امّا در لغت‌نامه نیست :

خ‌خ‌خ‌خ جــونم چت‌شـــده هـــاق‌هاق

وای خاله چشماش چراافتاد بـه طـاق

و بسیاری دیگر مانند قوقول قوقول (صدای خروس) ، غل (qel) و غِل‌غِل (صدای چرخش و چرخیدن) ، چق‌چق (صدای پای ستور) ، فِرفِر (صدای واگون) ، غِرغِر (صدای ماشین) و غیره :

چـق‌چق پـای سـتور و هـمهمهٔ خـلق

فِرفِر واگون و بـوق و غِـرغِر مـاشین

(ملک‌الشعرای بهار)

۳ـ تناقض در تعیین نام‌آوا ـ فرهنگها واژهٔ کوکو را که صـدای فـاخته است نـام‌آوا می‌دانند امّا لک‌لک یا لق‌لق را نام‌آوا نمی‌دانند و حال آن‌که نام ایـن پـرنده نـیز از صـدای به‌هم خوردن نوک آن یعنی لک‌لک یا لق‌لق گرفته شده است .

غریو را اسم صوت می‌دانند امّا غُو، غیو (به همان معنی غریو) ، غوغا ، غیه ، قُرقُر (سخنی که از روی قهر زیرلب گویند = غرغر) را اسم صوت نمی‌دانند .

فشفشه (فش‌فش + ه) را اسم صوت گرفته‌اند امّا غرغره (غرغر + ه) را نام‌آوا نگرفته‌اند (فرهنگ معین).

غِلغِلی (= غلغل + پسوند «ی») را اسم صوت می‌دانند امّا غِلغِلک (غلغل + پسوند ک) را که به همان معنی نیز هست اسم صوت ندانسته‌اند.

۴ـ اختلاف‌نظر ـ فرهنگها در موارد نسبةً زیادی در نام‌آوا بودن یا نبودن واژه‌ها اختلاف‌نظر دارند مثلاً در لغت‌نامه واژه‌های هَرین، غوغو، شیهه، زاغ وزوغ و غیره اسم صوت (نام‌آوا) به‌حساب نیامده و حال آن‌که در فرهنگ معین اسم صوت منظور شده است.

۵ـ معمولاً مشتقات و ترکیبات نام‌آواها را نام‌آوا نمی‌دانند مانند: تَرقّه، علّک، ترکیدن، غرنبه، غرنبیدن، خرخره، قرقره، سرسرک، غرش توفان، جغجغه، آبشار، دلهره، آسمان غرنبه و غیره و حال آن‌که فشفشه، جیرجیرک، فرفره را نام‌آوا گرفته‌اند.

ب ـ منحصر کردن نام‌آوا به واژه‌های تقلیدی

چون فرهنگ‌نویسان نام‌آواها (اسمهای صوت، را محدود به واژه‌های تقلیدی از صداهای طبیعی می‌کنند، بسیاری از نام‌آواها واژه عادی محسوب شده و حال آن‌که چنان‌که گفتیم زبانشناسان و شاعران هر واژه‌ای که میان لفظ و معنای آن نوعی رابطه طبیعی باشد نام‌آوا می‌دانند، لذا از نظر زبانشناسان واژه‌هایی از مقولهٔ ریز، درشت، خراش، بوس، لیته، پتک، خشک، لیز، گنده، قلدر، خشن، نرم، ملایم، لولیدن، وول وول، زق زق، نهنگ و پلنگ، ببر، سخت، زنبور، زنگ، زنجیر و بسیار بسیار واژه‌های نظیر اینها نام‌آواها هستند[1] زیرا میان لفظ و معنای آنها نوعی رابطه طبیعی وجود دارد.

انواع دیگر نام‌آواها را نیز نام‌آوا نمی‌شناسند مانند نام‌آواهای تکراری و نام‌آواهای حاصل از رابطهٔ مصوتهای o، i، با بزرگی و کوچکیِ مفهوم آنها، که در اینجا مجال پرداختن به آنها نیست و بعد به آنها خواهیم پرداخت.

۱ـ در باره انواع نام‌آواها از نظر یسپرسین و اولمن در همین مقدمه بحث خواهیم کرد.

«نام‌آواهایی که فرهنگ‌نویسان نشناخته‌اند»

۱ ـ واژهٔ کلاغ : فرهنگ‌نویسان آن را نام‌آوا نمی‌دانند و صدای کلاغ را اغلب به صورت قار یا قارقار یا غارغار ثبت کرده‌اند . همچنین به صورتهای کاغ ، کاغ‌کاغ ، قاق ، غاک چنان‌که قوقی گفته است :

بس است «قوقی» این هرزه چانگی تا کی ؟ — خوش‌است شرم‌مزن‌چون‌کلاغ این‌همه قاق

از طرفی از بیتی از عسجدی بر می‌آید که کاغ‌کاغ نه تنها صدای کلاغ است بلکه نام نوعی کلاغ یا زاغ است :

ای گرفته کاغ‌کاغ از خشم ما همچون کلاغ — کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ‌کاغ

به‌علاوه واژه کلاغ به صورتهای کولاغ ، غلاغ و قاق نیز به کار رفته است چنان‌که در فرهنگ آنندراج در ذیل کلمهٔ قاق آمده است که «این لهجه است و در اصل کلاغ بوده است» . بنابراین با توجه به این‌که واژهٔ کلاغ بسیار شبیه به صدای آن است و این‌که واژهٔ کلاغ بسیار شبیه صداهایی است که فرهنگ‌نویسان برای این پرنده برشمرده‌اند ـ به‌حدی که می‌توان گفت شباهت صدای غاغ (غاق = قاق) با واژه کلاغ خیلی بیشتر است از شباهت صداهای مختلفی که برای کلاغ ذکر کرده‌اند مثلاً شباهت غار با کاغ ، قاق ، غاک ـ از طرفی چون واژهٔ کلاغ به صورتهای مختلف مانند کولاغ ، غلاغ و حتی قاق آمده است شکی نمی‌ماند که واژهٔ کلاغ نام‌آوا است .

اصولاً این‌گونه تفاوتها میان گونه‌های مختلف صداهای تقلیدی بسیار عادی است و علت آن اختلاف دریافت و برداشت اهل یک زبان از صداهای طبیعی است چنان‌که صدای

فاخته در فرهنگهای فارسی به صورتهای کوکو ، غوغو آمده است که هر دونام این پرنده نیز هست . در بعضی موارد تعداد این‌گونه‌ها بسیار زیاد است چنان‌که در فرهنگهای فارسی صدای سگ به صورتهای : وق ، وق‌وق ، واق ، واق‌واق ، عوعو ، کوکو ، هوهو ، هاب‌هاب ، هاپ‌هاپ ، وک‌وک ، وعوع ، هاف‌هاف ، هفهف ، وعواع ، وغواغ ، عف ، عفف ، عفعف و غیره آمده است و صدای گربه به صورتهای میو ، میومیو ، مو ، مومو ، معومعو ، مغو ، مرنو ، مواء ، موء ، مواع ، موع ، موء و غیره ضبط شده است .

البته بعضی از اینها ممکن است مربوط به سگ یا گربه‌های بزرگ یا کوچک باشد و بعضی صدای بچهٔ آنها یا صداهای مختلفی که این حیوانات درموارد مختلف ایجادمی‌کنند . مثلاً : وق‌وق صدای توله‌سگ کوچک است و هاف‌هاف صدای سگ بزرگ ، امّا بسیاری از آنها مشترک است و حاکی از اختلاف دید و برداشت مردم از صداهای طبیعی .

همچنین صدای خنده به صورتهای قاه‌قاه ، قهقه ، هاه ، هاه‌هاه ، هِرهِر ، کِرکِر ، غش‌غش و صدای گریه به صورتهای هک‌هک ، هِق‌هِق ، های‌های و غیره آمده است . (که بعضی از اینها حاکی از اختلاف نوع خنده و یا گریه است) .

می‌بینیم که تفاوت واژهٔ کلاغ با کاغ و قاق و غاک خیلی کمتر از فرق انواع صداهای سگ و گربه و خنده و گریه است ؛ بنابراین نه تنها واژهٔ کلاغ نام‌آوا است بلکه واژه‌های دیگر که برانواع مختلف این نوع پرنده دلالت دارد همه نام‌آوا هستند مانند زاغ ، غراب ، غاق ، نعاب ، عناق ، عق . حتی واژه‌هایی مانند قُعقع (qo'qo') ، غداف ، غربان که هم‌خانواده با کلاغ هستند .

از طرفی واژهٔ کلاغ در زبان پهلوی به صورت وراغ ، وراک است و در کردی کله ، در سمنانی کلا ، در کاشانی کیلو ، در افغانی کارغه ، در بلوچی گوراغ ، در طبری کلاج ، در گیلکی کلاچ[1] . آیا باز هم می‌توان ادعاکرد که واژه‌های کلاغ ، زاغ .... نام‌آوا نیستند !

واژهٔ غوک نیز از نظر فرهنگ‌نویسان نام‌آوا نیست و حال آن‌که گوش براحتی احساس می‌کند که غوک صدای غورباقه و وزغ است و نیاز به‌دلیل و برهان ندارد . از طرفی واژه‌های دیگر دال براین حیوان یا انواع آن یعنی وزغ ، بزغ ، قورباغه (غورباغه) قرباغه ، غورغه ، وزغه نیز نام‌آوا هستند ، حتی واژه‌های چغز ، وک ، بک ، پک نیز که نامهای دیگر این حیوان یا انواع آن

---

۱ - رک فرهنگ معین .

است همه نام‌آوایند.

تعداد این‌گونه نام‌آواها که شناخته نشده‌اند بسیارست، از جمله واژهٔ خروس که از نظر صدا و وزن خیلی شبیه به قوقول است (مصوت «و» و صامت کامی در هر دو مشترک است به‌علاوه هر دو واژه دو هجایی است). واژهٔ خروس در لهجه‌های فارسی به صورتهای مختلف آمده است مانند خروچ، خروه، خروز، خرو، خروی، خُرُه، خرچ، هروس، کرس ...[1]

واژهٔ بلبل نیز نام‌آواست. شاید تعجب کنید امّا واقعیت دارد زیرا فرهنگها واژهٔ غُلغُل را صدای بلبل می‌دانند مثلاً در لغت‌نامهٔ دهخدا می‌خوانیم که غلغل شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی (به نقل از برهان قاطع)، نام آواز بلبلان چون بسیار باشند .... سپس می‌افزاید که غلغل را از آواز کوزه، گاه پر شدن گرفته‌اند[2].

در فرهنگ معین نیز آمده است که غلغل صوت پرندگان مانند بلبل است، حکایت صوت جوشیدن آب و شراب ... بانگِ ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد.

از طرفی در فرهنگ معین واژهٔ بلبل به معنی بلبله نیز آمده است و آن کوزهٔ شراب است و آواز صراحی (ظرفی بلورین با گلوگاه تنگ و دراز) هنگام ریختن مِی. می‌بینیم که فرهنگ‌نویسان غلغل را صدای بلبل می‌دانند و دکتر معین بلبل را (لااقل در یک معنی) همان واژهٔ غلغل می‌داند و همان معنی را برایش می‌آورد. بنابراین هم غلغل نام‌آواست و هم بلبل. به‌علاوه این دو واژه بسیار به هم نزدیک و تفاوت آنها تنها در حرف اوّل هجای اوّل و دوم این کلمه است.

با توجه به گونه‌های مختلف بعضی از نام‌آواها حتی واژه‌های بوبر، بوبرد، بروک را هم که نامهای دیگر این پرنده است باید نام‌آوا دانست.

تعداد این گونه نام‌آواهای ناشناخته بسیارست از جمله واژهٔ «گاو» که در حقیقت از صدای این حیوان (باع) گرفته شده و واژهٔ خر از صدایش که عر و عرعر است. مقایسه کنید اسم این حیوانات را با صدای آنها از یک طرف و اسم شیر، اسب ... گنجشک، سار،

---

۱ - همان.

۲ - لغت‌نامه دهخدا زیر عنوان واژه غلغل.

فاخته .... را با صدای آنها از طرف دیگر . پیداست که واژهٔ شیر ، اسب ، فیل ، گنجشک ... هیچ رابطه‌ای با صدای آنها ندارد امّا واژه گاو و خر بـه تقلید از صدای این حیوانات ساخته شده است . حتی نـام برّه نام‌آواست . زیرا صدای آن را بع ، بع‌بع گفته‌اند ، همچنین بوَبو چنان‌که در این ترانهٔ محلی آمده است .

سرت گردم که سرسر می‌کنی یار مثـال بـره بـوبو مـی‌کنی یـار

به هرحال بع یا بو با صدای بره شباهت دارد و تقلید آن است امّا اسم کبوتر با صدای آن که بق‌بقو است هیچ رابطه‌ای ندارد .

باید دانست که این واژه‌ها ریشهٔ نام‌آوایی دارند ولی حتی اگر بر فرض شباهت لفظ و معنای آنها بر اثر تحولات واژه‌ها به‌وجود آمده باشد باز در اصل قضیه یعنی نام‌آوابودن آنها تأثیری ندارد و نام‌آوا هستند و نام‌آوا حس می‌شوند . البته ممکن است که در کلام عـادی نام‌آوا حس نشوند زیرا هدف این نوع کلام برقراری ارتباط است امّا در زبان شعر و در کلامی که هدف از آن زیبایی‌آفرینی و نشان دادن و تصرف در روح و عواطف شنونده است و روی واژه‌ها مکث می‌شود نام‌آوابودن واژه‌ها اهمیت بسیار دارد و به نام‌آوابودن واژه‌ها تـوجه می‌شود و اگر هم آگاهانه توجه نشود باز نام‌آوابودن واژه‌ها در ذهن تأثیر می‌گذارد .

نام‌آواهای ناشناخته منحصر به حیوانات نیست واژه‌های بوس ، بوسه ، ماچ نیز به تقلید از صدا ساخته شده و نام‌آوا هستند . حتی واژه پُتک نیز نام‌آواست و از آن صدای برخورد پتک برآهن به گوش می‌رسد (سه صامت آن ضربه‌ای و انسدادی است و مصوت آن بر بـزرگی دلالت دارد) . مقایسه کنید صدای کوبندهٔ پتک را با صدای تلفظ واژه‌های مترادف آن یعنی خایسک و حتی کدین (البته در کدین دو حرف ک و د ضربه‌ای و «ن» طنین دارست و تا حدی حاکی از ضربه است امّا در واژهٔ خایسک ، خ و س سایشی است و تناسبی با کوبندگی ندارد . ک نیز در پایان واژه آمده‌ست و چندان محسوس نیست . به‌علاوه دوهجایی‌بودن این دو واژه اختلاف آنها را با صدای واژهٔ پتک مضاعف کرده است) .

واژه‌های ارّه ، رنده و خرّاط نیز نام‌آواست بویژه «ر» تکریری مشدد در «ارّه» برصدا و عمل آن دلالت دارد و «ر» مشدد و خ برصدا و عمل خراطی .

چنین است واژه‌های زنجیر ، زنگ ، جرس ، ماله و غیره .

در فرهنگ معین نام‌آواهای تِپ‌تِپ (tep-tep) و تُپ‌تُپ (top-top) و تَپ‌تَپ (tap.tap) نیامده است تنها واژهٔ «تَپ» آمده است به معنی اضطراب بی‌قراری ، بی‌آرامی ، تپیدن (تپ + یدن ، نیز به معنی بی‌قراری کردن ، اضطراب نمودن ، لرزیدن ، از جای جستن آمده است به عبارت دیگر این دو واژه نیز نام‌آوا به‌شمار نیامده . در لغت‌نامهٔ دهخدا هم (تپ) نام‌آوا حساب‌نشده امّا از تعریف آن بر می‌آید که نام‌آواست : «تپیدن دل و رگ و ضربان نمودن آنها» . به عبارت دیگر تَپ‌تَپ نام‌آواست و صدای ضربان قلب و تپیدن نیز مشتق از آنست و معمولاً با واژهٔ دل می‌آید .

از پریدنهـای رنگ و از تپیدنهـای دل عاشق بیچاره هرجا هست رسـوا مـی‌شود

با این ترتیب تپیدن ، تپش ، تاپاک ، تپاک ، همه مشتقات نام‌آوای تپ هستند . واژهٔ تُفاله نیز مشتق است از نام‌آوای تف + پسوند آله . امّا فرهنگها آن را جامد دانسته‌اند و حال آن‌که مثلاً دکتر معین آن را معنی می‌کند : «باقیمانده میوه و سبزی فشرده شده که شیرهٔ آن را گرفته باشند . چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از آب گرفتن یا خوردن می‌ماند یعنی آنچه را که مانده است و تف می‌کنند» . جالبتر این‌که دهخدا واژهٔ تفاله را ذیل همین کلمه جامد می‌داند امّا زیر پسوند «اله» این مثالها آمده است : ترشاله ، تفاله ، چاله .

به هرحال نام‌آواهای بسیاری است که فرهنگ‌نویسان تشخیص نداده‌اند گرچه به تقلید از صداها ساخته شده‌اند مانند سوت ، بوق و غیره .

موسیقی (نغمهٔ) حروف

شعر از واژه درست می‌شود و واژه از حرف (واج) . بنابراین موسیقی شعر یا کلام با موسیقی کلمه و حرف رابطه دارد . هریک از حروف دارای ویژگیهای خاص و صوتی هستند که بر نرمی ، درشتی ، کوچکی ، بزرگی ، کوبندگی ، صفیری و پاشیدگی و غیره دلالت می‌کند بنابراین در بررسی موسیقی کلمه و کلام می‌باید ابتدا از موسیقیِ حرف سخن گفت .

حروف دو گونه است مصوت و صامت : مصوت ـ مصوتهای فارسی شش تاست به‌ترتیب از زیری به بمی عبارت است از : i ، e ، a ، â ، u ، o. برای پی بردن به زیر و بمی مصوتها از مقایسهٔ نام‌آواهایی که تنها اختلافشان در مصوت است می توان استفاده کرد مانند جیرجیر (صدای گنجشک) ، چِرچِر (صدای پاره کردن پارچه و کاغذ) ، جَرجَر (صدای باریدن باران تند) . می‌بینیم که اولی زیر است و به‌تدریج بم می‌شود یا تِپ‌تِپ ، تَپ‌تَپ ، تاپ‌تاپ ، تُپ‌تُپ که باز اولی زیرترین و آخری بمترین صوت را دارد .

مصوتهای زیر چنان‌که قبلاً گفتیم بر کوچکی دلالت دارند و مصوتهای بم بر بزرگی .

صامتها نیز به دو دسته تقسیم می‌شوند بستواج و سایشی . بستواجها عبارتند از : q ، g ، k ، d ، t ، b ، p سایواجها نیز عبارتند از : h ، x ، ž ، š ، z ، s ، v ، f ، r.

انسدادیهای b ، d ، g ، q ، واکدار هستند و زنگدارتر از بقیه که بی‌واک نام دارند ؛ امّا هردوگروه ـ واکدار و بی‌واک ـ ضربه‌ای و انفجاری هستند .

سایشی‌های r ، ž ، š ، z ، v واکدار هستند و بقیه بی‌واک . از سایشی‌ها ، s و z صفیری هستند و š و ž پاشیده . h حالت سایشی کمی دارد شبیه نفس کشیدن . برعکس x سایش بیشتر

دارد و خشن تلفظ می‌شود.

حرف «ر» تکریری است و رسانندهٔ تکرار و لرزش مانند لرزه، رعشه و غیره.

ل و ر روان است، م و ن غُنّه‌ای و طنین‌دار و ج و چ مرکب.

رابطهٔ حروف با مفاهیم

در کتاب آناتومی شعر در بارهٔ دلالت حروف بر مفاهیم چنین آمده است:

مصوتهای بلند بیش از مصوتهای کوتاه بر آرامش و وقار دلالت دارند.

مصوتهای کوتاه حاکی از حرکت سریع و هیجان هستند.

«ب» و «پ» بر صداهای انفجاری، سرعت، حرکت دلالت دارند.

«م» و «ن» بر زمزمه، آواز، موسیقی حکایت می‌کند.

«ل» بر مایع روان، جوی آب، استراحت، آرامش، سرخوشی دلالت دارد.

«ک» و «گ» و «چ» حاکی از خشونت، درشتی و سختی، سر و صدا و برخورد است. (ناگفته نماند که «خ» و بعد «غ» از دیگر حروف خشن‌تر هستند).

«س» و «ش» برصداهای هیس، فش، همچنین صداهای نرم وصاف وآرامش‌بخش دلالت‌دارند.

«ز» به بافت کلام خشونت می‌دهد [!].

«ف»، و تا حد کمتری «و» حاکی از باد، پریدن و هر نوع حرکت سبک و ساده است.

«ت» و «د» همانند «ک» و «گ» هستند امّا با تأکیدی کمتر.

«ر» بیشتر در بافتهای دارای صدا و حرکت به‌کار می‌رود[1].

نظر بولتون در کتاب آنوتومی شعر در مورد حرف «ز» درست نمی‌نماید زیرا در واژه‌هایی مانند راز، رمز، نیاز، فراز، آواز نه تنها خشونت نیست بلکه زیبایی خاصی هم هست همچنین «ر» بر تکرار، غلّت و حرکت دلالت می‌کند.

ضمناً دلالت صدای حروف بر صداهای اشیاء و مفاهیم خاص، حرف تازه‌ای نیست بلکه‌از دیرباز مورد بحث‌بوده، علمای‌اسلامی‌ازجمله ابوعلی‌سینابه‌بعضی‌ازآنهااشاره کرده‌اند[2].

1- Marjorie Boulton: The Amatomy of Poetry, 1970 P 58.

۲- در کتاب موسیقی کلمه و کلام نوشتهٔ نگارنده که آماده چاپ است در این باره بحث شده است.

انواع نام‌آواها از نظر یسپرسن[1] و اولمن[2]

گفتیم که زبانشناسان مانند یسپرسن و اولمن هر لفظی که میان لفظ و معنایش به صورتی رابطهٔ طبیعی ، باشد نام‌آوا می‌دانند ما در زیر فهرست‌وار انواع نام‌آواها را از دیدگاه این زبانشناسان بررسی می‌کنیم :

۱ ـ نام‌آواهایی که لفظ آنها بر صدا دلالت دارد مانند **غارغار** ، **وینگ** ، **خرخر** ، **ترتَگست** ....

۲ ـ نام‌آواهایی که لفظ آنها بر مولّد صدا دلالت دارد مانند **کوکو** که صدای فاخته است امّا به خود فاخته نیز اطلاق می‌شود یا **بدبده** که صدای کرک (بلدرچین) است امّا به خود آن گفته می‌شود واژه‌هایی مانند **پتک** ، **اره** ، **ماله** ، **رنده** ، **چکش** ، **زنجیر** ، **زنگ** ، **بوق** ، **سوت** و غیره از این مقوله هستند .

۳ـ واژه‌هایی که لفظ آنها بر صدا دلالت ندارد بلکه بر حرکت و عمل همراه با صدا دلالت می‌کند مانند **بوس** و **ماچ** که بر عمل دلالت دارد نه خود صدا .

۴ـ نام‌آواهایی که مدلول آنها صدا ندارد که به گوش برسد امّا احساس می‌کنیم که دارای صداست مانند **زق‌زق** ، **مورمور** ، **گزگز** ، **قیلی‌ویلی** .

۵ـ نام‌آواهایی که بر صوت دلالت‌ندارد یعنی مدلول آنها دارای صدا نیست مانند **ریز** ، **فسقل** ، **باریک** ، **نزدیک** ، **درشت** ، **بزرگ** ، **گنده** ، **کلفت** ، **دور** و غیره . رابطهٔ لفظ و معنی در این‌گونه واژه‌ها طبیعی و ذاتی است زیرا مصوتهای i ، e ، a زیر هستند (به‌ترتیب از راست به چپ) و

1- Otto Jesperson: Language, its nature, development. and origion, 1969.

2- Stephen. Ullmann: Semanlces, Oxford, 1962.

بر کوچکی دلالت دارند و مصوتهای â ،u ،o بم هستند (به‌ترتیب از راست به چپ) و بزرگی را می‌رساند. صدای بچه‌ها **جیغ** است و صدای بزرگترها **بانگ**. صدای جوجه **جیک‌جیک** است و صدای مرغ **قدقد** یا **قات‌قات**. سیم‌ساز اگر کوتاه باشد صدایش زیر است و اگر دراز باشد بم. البته واژه‌هایی نیز در زبانهای مختلف هست که برخلاف این نظر باشد مانند واژه‌های big و small در انگلیسی، امّا بحث ما در نام‌آواهاست که رابطه‌ای ذاتی میان لفظ و معنایشان وجود دارد. واژه‌های big و small واژه‌ای قراردادی است نه نام‌آوا[1].

واژه‌هایی مانند **شل**، **تلیت**، **لیته**، **گِل**، **لجن**، **لای**، **زلال**، **لیز** نام‌آواهای بدون صداست امّا صدای آب را تداعی می‌کنند. یعنی واژه‌های **تلپ**، **تلاپ**، **قلپ**، **شلپ‌شلپ**، **غُل‌غُل** و غیره صدای آب را می‌رسانند و حرف «ل» نقش اصلی را در آنها جهت دلالت بر آب دارد. این دلالت به واژه‌های بدون صدا مانند: شل، تلیت، ژله، ژاله و غیره نیز تعمیم پیدا می‌کند. به‌عبارت دیگر ذهن انسان در وهلهٔ اوّل میان صدای آب و مایعات که دارای حرف «ل» هستند و خود مایعات رابطه‌ای طبیعی می‌بیند. از طرف دیگر میان این واژه‌ها با واژه‌هایی که حرف «ل» دارند و دلالت بر مایعات دارند اگرچه صدا ندارند رابطه‌ای طبیعی و ثانوی ایجاد می‌کند.

ذهن حتی به کشف رابطه‌ای دورتر نیز دست می‌یابد یعنی واژه‌ای مثل **هول** را که دارای حرف «ل» است برای ترس مناطق رطوبتی و جنگلی مناسبتر است از رعب، **ترس**، **خوف** می‌بیند. برعکس **خوف** را با ترس در مناطق خشک کویری سازگار می‌بیند. زیرا حرف «خ» رساننده خشکی است و صدایی است که از کشیدن مثلاً ریگی بر روی پوست خشک برمی‌خیزد. لذا نه تنها واژه‌های **خشک**، **خس**، **خار**، **خزان** نام‌آوا هستند بلکه **خوف** هم‌ارزش نام‌آوای دارد: **هول غالب همه چیزی مغلوب**[2].

---

۱ - همچنین واژه‌های تاپال، تاپاله، تپله، تپاله، گرچه دکتر معین آنها را مشتق از اسم صوت تپ که هم‌صدای ضربان قلب است و هم صدای افتادن چیزی از بلندی نمی‌داند.

۲ - مهدی اخوان ثالث: بدعتها و بدایع نیما، تهران، انتشارات توکا. ۱۳۵۷، ص ۲۵۷.

«نام‌آواها در زبانهای مختلف»

از آنجاکه نام‌آوا واژه‌ای طبیعی است انتظار می‌رود که نام‌آواهایی که پژواک صداها هستند یعنی به تقلید صداها ساخته شده‌اند در زبانهای مختلف یکسان باشند. به‌عبارت دیگر چون صدای مثلاً خروس یا فاخته یا سگ در همه جا یکسان است پس نام‌آوای اینها نیز در زبانهای مختلف باید یکسان باشد. در بعضی از نام‌آواها مثل نام‌آوای صدای فاخته در بسیاری از زبانها شباهت زیادی به هم دارند مثلاً در فارسی **کوکو** است در فرانسه **cou, cou** در ایتالیایی **cuculo**، در اسپانیایی **cuclillo**، در مجاری **kakuk** و غیره امّا صدای شلیک گلوله تفنگ در فارسی تَرَق، در انگلیسی **bang** یا **crack** است و در اسپانیایی **pum** یا **paf**. عواملی که موجب تفاوت نام‌آواها در زبانهای مختلف و اصولاً با اصل صدا می‌شود. طبق بررسیهای نگارنده عبارت است از:

۱ـ تعبیر متفاوت اهل زبانهای مختلف از صداهای طبیعی مثلاً صدای خروس را ما **قوقولُ‌قوقول** می‌شنویم امّا فرانسوی‌زبان **کوکولیکو** (منظور تفاوت ق و ک نیست)، صدای «شانه‌به‌سر» را ما فارسی‌زبانان، **پوپو** یا **پوپه** می‌شنویم امّا عرب‌زبان **هدهد** تعبیر می‌کند. به‌عبارت دیگر برداشتها و دریافتها گاه متفاوت است.

۲ـ دستگاه صوتی انسان قادر نیست دقیقاً همهٔ صداها مثلاً صدای بلبل یا آبشار را تولید کند، لذا بسیاری از نام‌آواها با اصل صداها تفاوتهایی دارند.

۳ـ تعداد واجهای (حروف) زبانها محدود و برای تقلید همهٔ صداها ناکافی است، به‌علاوه تعداد آنها در زبانهای مختلف نیز متفاوت است، مثلاً نام‌آوای فارسی **تلاپ** یا **قلپ**

در زبان عرب امکان ندارد وجود داشته باشد زیرا در زبان عرب «پ» وجود ندارد لذا معادل آن در زبان عربی می‌شود قُلب. غلغل فارسی در انگلیسی نمی‌تواند باشد لذا در انگلیسی به‌صورت gurgle است. برعکس نام‌آوای snif انگلیسی در فارسی نمی‌تواند باشد زیرا دو صامت در آغاز هجا دارد که با قواعد زبان فارسی مغایر است[1].

به هرحال با وجود عوامل مختلف فوق که سبب می‌شود نام‌آواها با اصل صدا و در زبانهای مختلف با هم تفاوتهایی داشته باشند، در نام‌آواها مشابهت وجود دارد بعضی بسیار و بعضی کم. مثلاً راست است که صدای شانه‌به‌سر در فارسی پوپو است و در عربی هدهد امّا اگر به صدای این پرنده گوش فرا دهیم در می‌یابیم که هر دو درست است. به‌علاوه حتی این دو نیز خالی از شباهت نیستند زیرا هر دو نام‌آوا دو هجایی هستند. در هر دو هجای دوم تکرار هجای اوّل است. در هر دو هجاها بلند است. به هرحال در بسیاری از نام‌آواها تشابه زیاد است و در همه نوعی هماهنگی با مفهوم وجود دارد.

اصل هماهنگی میان صوت و معنی اغلب برای بعضی سؤال برانگیز است؛ مثلاً می‌پرسند: «عموماً اعتقاد بر این است که مصوت i بر کوچکی و مصوت o بر بزرگی دلالت دارد. پس چرا واژه‌های big و small در انگلیسی برخلاف این است؟» یا این دو مصوت در واژه‌هایی مثل میز و مشت رسانندهٔ چیست؟

قضیه بسیار ساده است زیرا اگر میان صوت و معنی واژه‌ای هماهنگی باشد نام‌آوا است و در غیراین‌صورت نام‌آوا نیست بلکه خنثیٰ است[2] و می‌دانیم که نام‌آواها بخش کوچکی از واژگان یک زبان را تشکیل می‌دهد.

ضمناً نظر به این‌که نسبت تعداد نام‌آواها به کل واژگان یک زبان کم است و از طرفی نام‌آواها اکثر دقیقاً تقلید صداها نیستند؛ لذا نمی‌توان انتظار داشت که در یک متن یا گفته از روی نام‌آواها بتوان معنی را دریافت، مثلاً معنی جمله‌ای را در زبانی که با آن آشنا نیستیم بتوانیم از روی نام‌آواها تشخیص بدهیم امّا اگر در کلامی نام‌آوا وجود داشته باشد اینها معنی کلام را تقویت می‌کنند یعنی چون با معنی هماهنگی دارند معنی هم از طریق واژه‌ها به ذهن

۱ـ بندرت افراد با تمرینهای بسیار می‌توانند بعضی از این‌گونه صداها را تقریباً تقلید دقیق کنند.

2- Semantics, P 89.

می‌رسد و هم از راه نام‌آوا و اهمیت و زیبایی نام‌آواها در این است که رابطهٔ لفظ و معنی طبیعی و مستقیم است . البته نام‌آواها در شعر و کلام عاطفی دارای اهمیت زیاد است امّا در زبان تجاری یا علمی نقشی ندارد .

دو ویژگی نام‌آواها که حاکی از طبیعی بودن آنهاست

دانشمندان معتقدند که نام‌آواها گرچه کمابیش واژه‌های طبیعی هستند امّا به هرحال از قواعد زبان پیروی می‌کنند حتی یکی از زبانشناسان که نظری افراطی دارد معتقد است که حتی نام‌آواها هم واژه‌های قراردادی هستند یعنی دقیقاً عین صدا نیستند.

البته در این شکی نیست که همهٔ نام‌آواها دقیقاً پژواک صدا نیستند. به‌عبارت دیگر رابطه‌ای طبیعی میان لفظ و معنای نام‌آواها به صورت کامل و دقیق وجود ندارد بلکه اغلب نام‌آواها رنگی از قرارداد دارند و این اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا صداها بسیار متعدد و متنوع و از نظر ویژگیهای صوتی بسیار متفاوت هستند و ما می‌خواهیم این همه صداهای مختلف را که خصوصیات فیزیکی صوتی آنها از نظر کمیّت بسیار متفاوت است در قالب تعدادی محدود واج (صوت) بریزیم؛ لذا خیلی طبیعی است که میان صداها و پژواک نام‌آوایی آنها تفاوتهایی وجود داشته باشد. البته اگر در زبانی برای صدایی، حرفی، که با آن مطابقت داشته باشد، نباشد، از نزدیکترین حرف نزدیک به آن استفاده می‌شود. مثلاً اگر ریگی را بر روی پوستی خشک بکشیم صدای «خ» یا «جز» از آن بر می‌خیزد، حال اگر در زبانی حرف «خ» نباشد بجای آن از واج «ک» استفاده می‌گردد.

نام‌آواها مهم نیست که رنگی از قرارداد در بسیاری، یا به قولی در همهٔ آنها، هست بلکه این مهم است که کمابیش تا آنجا که امکان دارد میان لفظ و معنای آنها رابطهٔ طبیعی موجود است. (مثلاً چنان‌که قبلاً گفتیم میان لفظ فاخته و خود این پرنده هیچ رابطهٔ طبیعی نیست امّا میان لفظ کوکو و این پرنده، رابطه‌ای طبیعی است، زیرا کوکو صدای فاخته است.

حال اگر لفظ کوکو در زبانهای مختلف کمابیش تفاوت دارد چندان مهم نیست، مهم وجود شباهت است) به‌عبارت دیگر واژه‌هایی مانند جرینگ، غژ، بق‌بقو گرچه رنگی از قرارداد در آنها ممکن است، باشد امّا شک نیست که رابطهٔ زیادی با شکستن شیشه و باز شدن در و صدا و آواز کبوتر دارند.

از طرفی نگارنده ضمن بررسی نام‌آواها دریافت که بعضی از نام‌آواها به‌قدری طبیعی هستند که حتی تسلیم قواعد زبان نمی‌شوند. به‌عبارت دیگر در بعضی از نام‌آواها ویژگیهای خاصی هست که در واژه‌های دیگر زبان نیست.

ویژگی اوّل معمولاً خاص اصوات طبیعی است مثلاً در بعضی از اصوات عاطفی آوایی (صوتی) وجود دارد که در هیچ واژهٔ دیگر زبان نیست مانند آوای «خ» در صوتِ عاطفی ugh (اوخ) در زبان انگلیسی که فقط در این کلمه است یا واج آوایی صوت عاطفی psst در انگلیسی که برخلاف واج آوایی زبان انگلیسی است زیرا این کلمه تنها از چهار صامت درست شده است.

در زبان فارسی نیز از این نوع هست مانند «س» ممتد که برای امر به سکوت به کار می‌رود و برابر با «هیس» است یا «ش» ممتد که برای متوقف ساختن الاغ به کار می‌رود یا «خ» ممتد که برای خوابانیدن شتر است و حال آن‌که در فارسی امتداد صامت و مصوت معمول نیست. یا لفظ «نچ» که برای بیان تأسف به کار می‌رود که برخلاف دیگر واژه‌ها در دم تولید می‌شود نه بازدم (البته این لفظ برای نفی نیز کاربرد دارد). «خ» ممتد نیز که نام‌آوای حالت خفگی است از استثناها هست و خاص این نام‌آوای تقلیدی.

ویژگی دوم خاص نام‌آواهای تقلیدی است ـ از آنجا که صداها محدود و معین نیستند، برای هر صدایی می‌توان نام‌آوایی به تقلید آن صدا ساخت.

مثلاً تق‌تق و تاق‌تاق از صداهای معمول است و نام‌آوای معمول در فارسی است. ولی تق‌تاق، تتق‌تاق، تتاق تتاق، تتق‌تاق‌تاق، تتق‌تتق‌تاق، تتتاق‌تاق و غیره را به‌تقلید صدا می‌توان ساخت که نام‌آواهای معمول زبان نیست به‌عبارت دیگر نام‌آواهای جدید هستند. بنابراین به محض این‌که صدایی شنیده شود می‌توان نام‌آوایش را ساخت حتی اگر چنین نام‌آوایی در زبان به کار نرفته باشد و حال آنکه در زبان، ساختن کلمه به‌وسیلهٔ فرد مردود است

زیرا برای دیگران مفهومی ندارد امّا نام‌آوا چون دلالت طبیعی بر مفهوم یا پژواکش دارد پذیرفته است و مفهوم آن را هرکسی در می‌یابد.

این دو ویژگی نه تنها وجود نام‌آوا را تأیید می‌کند بلکه حاکی از آن است که نام‌آواها به‌قدری طبیعی هستند که گاه فراتر از قواعد زبان هستند یعنی تسلیم قواعد زبان نمی‌شوند.

اهمیت نام‌آواها و اصوات عاطفی در شعر

از آنجاکه شعر آفرینش زیبایی با واژه‌ها است و لفظ و موسیقی آن برای شاعران کمال اهمیت را دارد ، در گفتار روزمره و علمی و اصولاً کلام غیرعاطفی معنی هدف است امّا در شعر لفظ ، لذا نام‌آواها در شعر اهمیت ویژه‌ای دارند . اهمیت صوت و لفظ در شعر از این جهت است که موسیقی شعر دو نقش برعهده دارد : یکی این‌که وزن و الفاظ زیبا به خودی خود لذتبخش است[1] ، و به این علت است که کودکان معمولاً فقط از وزن و موسیقی شعر لذت می‌برند و اشعار بی‌معنی برای آنها مطلوب است . آنها از شعر بیشتر موسیقی وزن و قافیه و لفظ را دوست دارند و معنی برایشان اهمیتی ندارد .

دوم این‌که نام‌آواها و حتی صوتهای مناسب شعر سبب تقویت معنی و تشدید ارتباط می‌شود مثلاً در این شعر فردوسی :

ستون کرد چپ را و خم کـرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخـاست

علاوه بر خروش و چرخ آواهای «چ» و «خ» در واژه‌های خروش ، چپ ، خم ، چرخ ، چاچی ، خاست چنان کنار هم نشسته که صدای کمان به زه کردن رستم را به گوش ما می‌رساند و صحنه را برای ما ملموس و محسوس می‌سازد و معنی شعر را تقویت می‌کند .

به‌عبارت دیگر نام‌آوایی منحصر به واژه‌های مجرد نیست بلکه شاعر می‌تواند حتی با واژه‌های معمولی زبان در شعر و کلام نام‌آوایی ایجاد کند ، همانگونه که در شعر فوق دیدیم

1- Laurence Perine: Sound and Sense, P 167-8.

که تنها واژهٔ خروش و چرخ نام‌آوا است و واژه‌های دیگر (چپ ، خم ، چاچی ، خاست) نام‌آوا نیستند امّا در شعر ارزش نام‌آوایی یافته‌اند . پس در کلام دو نوع نام‌آوایی می‌تواند باشد یکی نام‌آواهای مجرد و دیگر نام‌آواهای کلامی و هردو در شعر نقش مهمی دارند پوپ گفته است در شعر صداها باید پژواک معنی باشد :

[1](The sound must seem an echo to the sense)

از طرفی به نظر نگارنده نام‌آوا از دیدگاههای دیگر نیز اهمیت دارند :

۱ ـ انسان با هرچه طبیعی باشد احساس انس و صمیمیت می‌کند و از آن لذت می‌برد و چون نام‌آواها واژه‌ای طبیعی هستند از این جهت بر واژه‌های قراردادی ترجیح دارند لذا واژهٔ «کوکو» بر فاخته و قاه‌قاه بر خنده به صدای بلند برتری دارد .

۲ ـ نام‌آواها مستقیماً با طبیعت رابطه دارند ؛ به‌عبارت دیگر جملهٔ «در غژّی کرد و باز شد» برجملهٔ «در صدایی کرد و باز شد» این برتری را دارد که «غژ» خود صدا است و حال آنکه «صدا کرد» واژه‌های قراردادی هستند و مستقیماً صدای در را به گوش ما نمی‌رسانند بلکه «دال» هستند و معنی یعنی صدای در «مدلول» آنها . و ذهن انسان از طریق رابطهٔ دال و مدلول با طبیعت و مصداق رابطه برقرار می‌کند و حال آنکه «غژ» همان صدای طبیعی «در» و رابطهٔ بی‌واسطه و مستقیم است :

دال	←---	مدلول
لفظ اسب	←---	معنی اسب
لفظ میز	←---	معنی میز
لفظ غژ	=	خود غژ

به عبارت دیگر در نام‌آواها فاصلهٔ میان دال و مدلول از میان می‌رود و وحدت ایجاد می‌شود . اهمیت اصوات عاطفی در شعر و اصولاً کلام عاطفی و احساسی نیز بسیار است . شاعر در صورت استفادهٔ درست و دقیق اصوات عاطفی ، به یاری این واژه‌های طبیعی بهتر و ساده‌تر و بطور طبیعی می‌تواند در روح و احساسات شنونده یا خواننده نفوذ کند مثلاً در این شعر سعدی واژهٔ «آه» بطور طبیعی بیانگر اندوه است و هیچ واژه‌ای دیگر نمی‌تواند به اندازهٔ

1- Amatomy of Poetry, P 56.

آن غم و درد را به‌خوبی این واژه به شنونده یا خواننده منتقل کند :

بیچارگان بر آتش حسـرت بسـوختند
آه از تو تنگدل که چـه نـامهربانی آه

بطورکلی نام‌آواها عینیت دارند و ملموس و محسوس هستند و چون شاعران برآنندکه مفاهیم ذهنی را عینیت ببخشند و به‌قول معروف شاعران حرف‌نمی‌زنند بلکه تصویر می‌کشند ، لذا نام‌آواها یکی از مهمترین و برجسته‌ترین ابزارهای کار شاعری است .

متروک شدن و به‌وجود آمدن نام‌آواها و تغییرات آنها

بعضی از محققان معتقدند که عدم تناسب لفظ با معنی در حیات واژه اثر می‌گذارد. البته بعضی این نظر را خیلی زیاد معتبر و کلی نمی‌دانند[1]. با وجود این نمونه‌های زیادی می‌توان یافت که این نظر را تأیید می‌کند. در فارسی واژهٔ خُرد با معنیش (کوچک، طفل) تناسبی ندارد و شاید به همین دلیل کاربردش امروز کم شده زیرا به‌معنی کوچک، کودک، کاربرد کمی دارد برعکس به‌معنی کوفته و ریز ـ که ارزش نام‌آوایی دارد ـ کاربردش زیاد است.

واژهٔ کوچک نیز با معنیش مطابقت نداشته امّا با تغییر آوایی که یافته (کوچیک) ارزش نام‌آوایی پیدا کرده و کاربردش بسیار است.

واژهٔ گُرز، در فارسی نام‌آوا است، امّا اصل آن در زبان پهلوی varz بوده که نام‌آوا نبوده است و با دو تغییر آوایی به نام‌آوا بدل شده است[2]. واژهٔ شیر (اسد) در فارسی نام‌آوا نیست لذا در شعر از واژهٔ هزبر (hezabr) عربی استفاده شده است که شدتی و صلابتی دارد. به‌علاوه با یک تغییر آوایی hozabr شده که بزرگی را نیز می‌رساند.

واژهٔ تفنگ را اگر از تف + نَگ بگیریم (تفنگهایی که با دمیدن هوا گلوله‌اش پرتاب می‌شده است برای صید پرنده)، چون تغییر معنی داده دیگر نام‌آوا نیست و اگر تپ + نَگ بگیریم (چنانکه دهخدا گرفته) با ابدال «پ» به «ف» باز ارزش نام‌آواییش از میان رفته است.

واژهٔ تَپوز یا تُپز (topoz) به‌معنی چوب و چماق و گرز در اصل دبوس (dabus) عربی بوده است که با تغییر آوایی با معنیش سازگاری بیشتر یافته است.

1- Semantics, P 87.

۲ـ حرف «و» که سایشی است به «گ» که ضربه‌ای و انفجاری است بدل شده و مصوت "a" به مصوت "o" ـ که بر بزرگی دلالت دارد ـ تغییر یافته است.

گاهی واژه‌های عادی را به صورت نام‌آوا به کار می‌بریم (به صورت جناس) مثلاً اگر به کسی گفته شود «ترقی کرده‌اید» و او بخواهد رد کند ممکن است بگوید، «ترقی» (taraqqi) کرده‌ایم نه ترقی (یعنی صدای شکستن و ترق کردن بلند شده است).

مثال بهتری که برای تأثیر نام‌آوایی در حیات واژه‌ها می‌توان آورد واژهٔ زنبور است. این واژه عربی است امّا در زبان عرب به صورت zonbur است. فارسی‌زبانان این واژه را از عربی گرفته‌اند و چون ضمه بر بزرگی و بمی صدا دلالت دارد و حال آن‌که زنبور نه جثه‌ای بزرگ دارد و نه صدایی بم (صدایش وزوز، ویزویز است) ضمه را به فتحه بدل کرده‌اند. فارسی‌زبانان این واژه را بخاطر نام‌آوابودنش گرفته‌اند. گرچه در فارسی چند واژه به معنی زنبور داشته‌ایم امّا به‌دلیل نام‌آوانبودن جایشان را به این واژه داده‌اند:

کبت (kabt) به‌معنی زنبورعسل، چنانکه در این شعر رودکی آمده است:

همچنان کبتی که دارد انگبین	چون بماند داستان من برین
کبت نادان بوی نیلوفر بیافت	خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت

تلفظ واژهٔ کبت برخلاف «زنبور» ابداً رسانندهٔ صدای زنبور نیست.

۲ـ مُنج monǰ به‌معنی مطلق زنبور، زنبورعسل:

هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین	آری عسل شیرین، ناید مگر از منج

مُنج نیز بر صدای زنبور دلالت ندارد. گرچه دو حرف م و ن طنین‌دار هستند امّا صدای وزوز زنبور در این واژه نیست.

۳ـ منگ mong به همان معنی منج:

زاده از من فضلیت و دانش	چون شکر از نی و عسل از منگ

(منصور شیرازی)

مشابهت این دو واژه به صدای زنبور از منج هم کمتر است. زیراگ کمترین مشابهتی با صدای زنبور ندارد.

۴ـ غَلفج qalfaǰ یا qalafaǰ به‌معنی زنبور سرخ، زنبورعسل. حروف این واژه نیز رسانندهٔ صدای زنبور نیست.

۵ـ غلفچ qalfač که باید تلفظ دیگری از غلفج باشد:

چون زلب بوسم نمی‌بخشی بتا　　　همچو غلفج نیش بر جانم مزن

در فرهنگها ، واژه‌های زنبود و زیبود هم به‌معنی زنبور آمده است ولی به‌نظر می‌رسد که تغییریافته همان کلمه زنبور باشد . به هرحال عدم تناسب پنج واژهٔ قبل با صدای زنبور سبب شده که فارسی‌زبانان واژهٔ عربی زنبور را بر اینها ترجیح بدهند و کم‌کم این پنج واژه از میان رفته است . باید دانست که در زبان فارسی عاملی که باعث تشدید این‌گونه هماهنگ‌سازی می‌شود این است که زبان فارسی زبان شعر است و در شعر به گفته سارتر زبان خود هدف است ، لذا شاعر به واژه‌ها اهمیت بسیار می‌دهد . شبلی نعمانی در بارهٔ زبان فارسی چنین می‌گوید : لطافت‌پسندی فارسی را باید از این امر قیاس کرد که الفاظ ثقیل و سنگین خود را از دست داده ، در عوض الفاظ عربی گرفته است[1] .

با این همه باید گفت که مسأله رابطهٔ حیات واژه‌ها با نام‌آوایی کلیت ندارد و واژه‌هایی در زبانها هست که نه تنها خنثی هستند بلکه بعضی برخلاف نام‌آواهایند مثلاً وجود واژه خیس که برخلاف معنی خود بر خشکی ، دلالت دارد . در این کلمه حرف خ و س خشکی را می‌رساند .

---

۱ ـ شبلی نعمانی : شعرالعجم ، ترجمه فخر داعی گیلانی ، تهران ، دنیای کتاب ، ۱۳۶۳ ، جلد ۴ ، ص ۱۷۸

ویژگیهای نام‌آواهای فارسی

نام‌آواها گرچه به‌دلیل طبیعی بودن مشترکاتی در زبانهای مختلف دارند امّا از طرفی چون به هرحال معمولاً ناچار تابع قواعد زبان هستند، ویژگیهای اختصاصی ـ ناشی از اختلافهای زبانها ـ نیز دارند. ویژگیهای نام‌آواهای فارسی به قرار زیر است:

۱ ـ نام‌آواهای فارسی اکثر به صورت دوتایی است: خرخر، تاپ‌تاپ، جیک‌جیک، وزوز، غل‌غل، تلق‌تلق.

در نام‌آواهای دوتایی گاه جزء دوم دقیقاً تکرار جزء اوّل نیست بلکه در یک حرف و گاه بیشتر اختلاف دارند. تعداد این‌گونه نام‌آواها نسبت به تکراریهای یکسان کم است: تلق و تلوق، جلز و ولز، جغور بغور.

۲ ـ بعضی از نام‌آواها به صورت تکی به کار می‌روند و بر سه گونه هستند:

الف ـ تک هجایی: غژ، نق، وینگ، دامب.

ب ـ دو هجایی: جرینگ، گرومپ، تلق، تلپ، خرناس.

ناگفته نماند که این نام‌آواهای تک هجایی و دو هجایی معمولاً به صورت تکراری نیز کاربرد دارند. از مثالهای فوق فقط خرناس تکراری نیست.

ج ـ سه هجایی و بیشتر مانند گرومباست (گرومبست)، ترنگست، قوقولی‌قوقو.

بعضی از نام‌آواهای تکراری به‌ندرت به صورت تکی کاربرد ندارند مانند خرخر (xorxor) که معمولاً به صورت تکی کاربردی ندارد.

۳ ـ نام‌آواهای دوتایی از نظر میانوند بر چند گونه هستند:

الف ـ میانوند ندارند مانند : عوعو ، فش‌فش ، قارقار

ب ـ با میانوند «و» مانند : فش و فش ، تلاپ و تلوپ ، دامبول و دیمبول ، اخ و تف ، خر و پف (معمولاً حرف قبل از «و» نیز مشدد می‌شود) .

ج ـ با میانوند «ا» مانند ترنگاترنگ، چکاچاک، تعداد این‌گونه نام‌آواها بسیار کم است .

۴ ـ از بعضی از نام‌آواها مشتقات فعلی و غیرفعلی ساخته می‌شود :

الف ـ فعلی : ترکیدن ، ترنگیدن ، غریدن ، خراشیدن ، توفیدن ، پریدن .

ب ـ اسمی : فشفشه ، قرقره ، هافهافو ، قلک ، تمبک ، غرش .

ج ـ صفتی : غرّان ، غلغلی .

۵ ـ از بعضی نام‌آواها واژهٔ مرکب ساخته شده است : آبشار ، دلهره ، آسمان غرنبه ، چشم غره .

۶ ـ نام‌آواها همانند دیگر اسمها با فعل به کار می‌روند و به اصطلاح فعل مرکب می‌سازند مانند قرقر کردن ، قرقر زدن ، جرجر شدن .

نام‌آواها در گویشهای فارسی

در این کتاب گرچه در موارد اندکی نام‌آواهایی از بعضی از گویشها ـ آنچه علامه دهخدا آورده و در چند مورد نام‌آواهایی که از گویش نگارنده (مشهدی) ـ آمده است امّا بررسی و گردآوری نام‌آواهای گویشهای فارسی خود کاری دیگر است و بسیار بزرگ و از عهده یک تن ساخته نیست زیرا در گویشها نام‌آواهای بسیاری است که ویژه خود آنهاست و در فارسی رسمی به کار نمی‌آید. برای روشن شدن قضیه کافی است که نام‌آواهایی که صبوحی بیرجندی از نام‌آواهای بیرجندی را که به «َست» ختم می‌شوند، به شعر درآورده ذکر کنیم (بعضی از آنها در بعضی دیگر از گویشها نیز هست و هم در متون گذشته):

سین و تای زایدی آرند اندر روستا

از برای هر صدایی در تلفظ ای پسر

مثل عَرّست خر و مانند فِرّست فرس

مثل بقّست بز و مانند کُپّست کلوخ

مثل قُطّست خروس و مثل هِنّست بشر

مثل غُرّست پلنگ و شیر و خِشّست ازار

مثل کُرّست چلیم و مار و چون چِنگست زر

مثل تُلّست سبو مانند غُلّست شراب

مثل هُوّستی که از قمباره می‌آید به در

مثل وِنگست گلوله مثل نقّست تفنگ

مثل غِنگستی که بانگ تیر را دارد به بر
دان شَرقّست آن صدایی راکه می‌گردد بلند
چون زنی بر شانهٔ مردم به قوت چوب تر
دان جَرقّست آن صدایی راکه آدم را به گوش
می‌رسد در وقت شاخ اشکستن از ساق شجر
دان چِلکّست آن صدایی راکه بیرون از زغال
می‌جهد وقتی که آتش در وی افتد با شرر
دان قُلُپّست آن صدایی کز فلان جا بشنوی
چون به قوت در وی اندازی گه گائی ذکر
دان غُرُمپست آن صدایی راکه از اخراج آن
می‌نماید پیر گوز وگوش چرخ پیر کر
دان قُلیچّست آن صدایی کز پی قتل عدو
چون کشی شمشیر ، آید از غلاف آن به در
دان جِرِنگست آن صدایی کز درای کاروان
می‌رسد محمل‌نشینان را به گوش اندر سفر
دان تِلِکّست آن صدایی راکه درگوش آیدت
بشکنی چون استخوان چیزی گر از سنگ و تبر
دان شُلُپّست آن صدایی راکه حادث می‌شود
چون کنی آب وگل مخلوط را زیر و زبر
دان تلّپست آن صدایی راکه می آید به گوش
چون در اندازی به حوض آب چیزی چون حجر
گر یکی دانی تُرُمپست و غُرُمپست از صدا
دور نبود چون که هستند این دو شبه یکدگر

فرهنگ نام آوایی

بخش یک:

نام آواهای غیرعاطفی

«آ»

آبچک âbček قطره قطره فرو چکیدن آب از جایی بلند یا از چیزی که آویخته باشد. (چک نام‌آوا است).

آبچکو âb-čeku صفت بینی و چشمی که به‌علتی گرفتار آبریزش شده باشد.

آبشار âb-šâr آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدت فرو ریزد. («شار» نام‌آوا است).

آب شرشر âb-šor-šor پله گونهٔ کوتاهی در مسیر آب که کودکان به‌وجود می‌آورند تا فرفرهٔ آبی خود را برآن کارگذارند. آبشار کوچک.

آب‌فشان âb-fešân سوراخهایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می‌شود. («فش» نام‌آوا است).

آب‌لمبو âb-lambu [= آب‌لنبه = آب‌لنبو] میوهٔ فشرده، میوهٔ شل شدهٔ پرآب: «از بس یک جا نشستیم لمبرهامان آب‌لمبو شده».

(کتاب کوچه، احمد شاملو)

آب‌لمبوشدن â-šodan فشرده‌شدن میوهٔ، شل و پر آب شدن میوه (مانندانار).

آب‌لمبوکردن â-kardan فشردن میوه‌ای (مانند انار) و جداکردن آب آن از دانه و پوست خود.

آب‌لمبه â-lambe ← آب‌لمبو.

آب‌لنبو â-lanbu [= آب‌لمبو، آب‌لنبه] آب‌لمبو.

آب‌لنبه â-lanbe ← آب‌لمبو.

آبلیچ âb-lič چیزی که له شده و آب‌افکنده باشد. همچون لهیدگی هلو: زخم آبلیچ.

آپوق âpuq پر باد کردن دهان و زدن دست در آن حال از بیرون سوی برگونه، تا آوازی از میان دو لب بر هم آورده برآید، لپق.

آتش‌فشان âtaš-fa(e)šân آنچه آتش‌فشاند، کوه آتش‌فشان.

آجل âjol آروغ، آرغ.

«نــاخوشیهــای دهـــر را بـــالکـل
بــایدت خــورد و نــازدن آجــل»
(روزبهان)

بسـتـه دایم دهان خــود از بــخــل
کــز گـلـو بــر نــیــایـدت آجـــل

آخ تف انداختن âxtof-andâxtan تـفی که پس از سرفه‌های متعدد به خـارج انداخته شود .

آرام ârâm سکــون ، ثبـات ، آهـسته ، آسایش ، امن . شعر :

از آرام و جنبش نبـد پـیـش چیـز
همـان هـر دو چیز آفریده است نـیز
(فردوسی)

آرد ârd نرمه و آس کردهٔ حبوب ، گردی که از کوبیدن یا آسیا کـردن غـلات به‌دست آید . شعر :

گیا همـچو دانـه است و مـا آرد او
چـو بندیشی و این جهـان آسیـاست
(ناصرخسرو)

آرغ âroq ← آروغ .

آروغ âruq [= آروغ ، روغ ، ورروغ] باد معده که از گـلو بـرآیـد گـاه امـتلاء بی‌اراده و غالباً با آوازی کـه بـه‌وقت فقاع خوردن و چیزهای باددار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد از راه گلو ، زراغن ، آجل ، رجک ، زروغ . شعر :

گـر در حکـایـت آید بانـگ شتر کند
و آروغهـازندچوخوردترب و گـندنا
(لبیبی)

آروغ زدن â-zadan صدایی مـخصوص که اغلب پس از نوشیدن مشروبات یا غذای زیاد خوشمزه از دهـان خـارج شود . این عمل از نظر اصول معاشرت یک نوع بی‌نزاکتی و بی‌ادبی است .

آروق âruq [=آروغ]آروغ،بادگلو «شعر»:

بـا چنین خـوردن و چـنین آروق
کی بری رخت خـویـش بـر عـیـوق
(اوحدی)

آسمـان‌خـراش âsmân-xarâš آسمـان خراشنده ، ساختمان چندین طبقه .

آسمان‌غرش â-qorreš آسمان غرمبه .

آسمان‌غرغر â-qor-qor آسمان غرنبه .

آسمان‌غرمبه â-qorombe رعد ، صـدای رعد ، تندر ، آسمان‌غرش .

آسمان‌غرنبه â-qoronbe رعـد ، تـندر ، آسمان‌غرغره ، آسمان‌غرش .

آسمان‌غره â-qorre آسمان‌غرنبه .

آسمـان‌قرنبه â-qoronbe ← آسمان‌غرمبه .

«الف»

اتل otol در تداول زنان لغتی اهریمنی به‌معنی شکم. اتلش پیش آمده است یعنی آبستن شده است.

اجق وجق ajaq-vajaq چیزی رنگارنگ، به‌رنگهای سخت‌تند و زننده. لباسی که هرجزء آن به رنگی دیگر است و ترکیبی ناهماهنگ و زننده ایجادکرده، هر چیز عجیب و زننده و افراطی.

اخ تُف ax-tof بلغمی که از گلو با آواز به دهن آرند و بیرون اندازند؛ آب دهان؛ خیو، بزاق.

اخ تفو ax-tofu ۱ـ اخ‌تف، آب دهان و خلط گلو ۲ـ افاده کراهت ونفرت.

شعر:

چون بباید طمع ببرید از دوست
چو توقع نماید از دشمن
حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تفو بر زمانهٔ ریمن

(حکیم نزاری)

اخ کردن ax-kardan تف کردن، محتویات دهان را بیرون ریختن. به کودکان گفته می‌شود.

اخ و پف کردن ax(x)-o-pof-kardan نکوهیدن بسیار و عیب کردن، کراهت‌نمودن، مکرراظهار کراهت از چیزی‌کردن، اظهارنفرت‌کردن.

اخ و پیف کردن ax-o-pif از بوی بد یا منظرهٔ بد یا غذای بد اظهار ناراحتی و اشمئزازکردن مثال:

«چوپان تا آمد بگوید قربان .... که شاه اخ و پیفی کرد که ببرندش حمام.

«نون والقلم جلال آل احمد»

اخ و تخ کردن exx-o-tex عدم رضایت

نشان دادن و اکراه و دلخوری نمودن ، بیشتر در مورد خوردن یا نوشیدن چیزی که طعم نامطبوع دارد.

اخ و تف ax-o-tof خلطی که از دهان بیرون می‌آید و پرت می‌شود.

اخ و تف کردن ax(x)-o-tof- آب دهان بیرون افکندن.

ارّه arre ابزاری به شکل تیغه و دندانه‌دار برای بریدن چوب و غیره :

چو بشناخت [هوشنگ آهن را]
آهنگری پیشه کرد
پس آنگه از آن ارّه و تیشه کرد
(فردوسی)

ازیز aziz به‌جوش آمدن،آواز جوش دیگ غلغل [ظاهراً صدای قبل از جوش آمدن آب باید باشد] بانگ جوشیدن دیگ ، بانگ رعد ، صوت رعد :

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
(مولوی)

اشنوسه ašnuse عطسه ـ شنوسه :

دماغ خشک او اشنوسهٔ تر
چو آرد گوش گردون را کند کر
(ابوالخیر به‌نقل از رشیدی و فرهنگ نظام)

افشار afšâr فشار ، افشرده.

افشان afšân افشاندن، افشاننده : آتش‌افشان ، بذرافشان ، درافشان ، زرافشان ، شکرافشان ، گل‌افشان :

گل‌گل‌عرق‌که‌بررخ‌پر خال کرده‌ای
افشان نقره بر ورق آل کرده‌ای
(محمدرضا فکری (به‌نقل از آنندراج)

افشاندن afšân-dan ریختن و پاشیدن ، پراکنده کردن ، فشاندن :

بوسه‌ای از دوست بیردم به نرد
نرد برافشاند و دو رخ زرد کرد
(فرخی)

افشاندنی afšân-dani حاصل عمل افشاندن.

افشانده afšân-de پاشیده،پراکنده، ریخته

افشان زدن af-zadan لرزان کردن ، پراکنده کردن :

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان
(سعدی)

افشان ساختن af-sâxtan پراکنده و منتشر کردن ، متفرق ساختن :

چوحرفی‌دانه‌خالش‌قلم مذکورمی‌سازد
ورق راگریه‌ام افشان چوچشم مور می‌سازد
(رفیع واعظ)

افشان شدن aŝodan پراکنده و منتشر شدن ـ فرو ریخته شدن :

طومار هوا یک قلم از شعله آهم
چون کاغذ آتش‌زده‌افشان شرر شد

(میرمحمد حسین ایجاد)

افشان کردن a-kardan پراکنده کردن ، متفرق ساختن :

کنون خاک را از تو جوشان کنم
برآورد که بر سر افشان کنم

(فردوسی)

افشانندگی afŝânandegi پراکندگی ، ریختگی .

افشاننده afŝânande ریزنده ، پراکنده .

افشانیده afŝânide پاشیده ، پراکنده شده .

افشرج afŝoraǰ ← افشره .

افشردگی afŝordegi حاصل عمل افشردن ، فشردگی .

زمین را چنان در هم افشرد سخت
کز افشردگی کوه شده لخت لخت

(نظامی)

افشردنی afŝordani فشردنی ، آنچه قابلیت فشاردادن‌درآن باشد .

افشرده afŝorde خلاصهٔ چیزی که از افشردن بیرون آید بعربی عصاره گویند :

اوّل از خونابه غم زینت دلها دهد
آنگه از افشردهٔ دل‌زیب دامنها کند

(طالب آملی)

افشرده‌گام afŝorde-gâm استوار گام ، سخت‌گام :

چنان زورمندند و افشرده گام
که یکتن بود لشکری را تمام

(نظامی)

افشرده‌گر afŝord-e-gar عصار ، عصاره گیر .

افشرنده afŝorande افشاردهنده ، فشاردهنده .

افشره afŝore هر چیزی که آن را افشرده باشند به‌عربی عصاره گویند :

افشره خون دل از چشم او
ریخته پالاون مژگان مرو

(بوشعیب)

افشره‌خوری afŝore-xori پیاله و جامی که در آن افشره خورند .

افشره‌گر afŝor-e-gar روغن‌گیر و عصار را گویند .

افشک afŝak شبنم را گویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند به‌معنی شبنم است زیرا که از هوا

افشانده می‌شود :

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر
زانکه افشک می‌کند مرباغ وبستان‌را طری

(رودکی)

افشنگ afšang ← افشک در بیت زیر به فتح «ن» آمده است :

شد عرق ریزان پری رو زیر زلفش از حجاب
برگل رعنا مگر که افشنگ افتاده است

(از فرهنگ شعوری)

اق زدن oqq-zadan استفراغ کردن ، مثال : «دلش آشوب افتاده واق زد» (چراغ آخر) .

اق (اقش ،گرفتن یا نشستن)
oqq(oqqaš) gereftan (nešastan)
حالت تهوع دست دادن ، متنفرشدن .

النگ و دولنگ alang-o-dolang خرت وپرت ، خنزر و پنزر ، آت و آشغال .

انفجار enfejâr ترکیدن بمب و مانند آنها

انقه unqa صدای گریه کودک شیرخوار * (مشهدی)

اهـن و تـلـپ ehe (oho) nn-o-tolop هارت و پورت ، باد و بروت ، سر و صدا، افاده،کبر و ناز ، طمطراق ، دبدبه و کبکبه ، سر و صدا ، ادعا ، بیشتر در مواردی‌که این‌گونه سر و صداهای اصلی نداشته باشد به کارمی‌رود . مثال : «همین ظاهر آراسته و اهن و تلپ باعث شهرت او شد» .

(حاجی آقا صادق هدایت)

اهن و تلمب a-tolomb اهن و تلپ .

اهن و تلمپ a-tolomp اهن و تلپ .

اهنی ehenni اهل اهن و تلپ .

«ب»

باتلاق bâtlâq آبگند، لجن‌زار (حرف «ل» و «ق» آن را نام‌آوا ساخته).

بـارت و بـورت bârt-o-burt هـارت و هورت.

باریک bârik کم‌عرض، نـازک، مقـابل پهن و کلفت:

لب‌باریک تو زیرخط شـبگون دیـدم
چو هلالی که شبـانگاه بـرون مـی‌آید
(میرحسین دهلوی)

باع bâ صدای گاو.

بام bâm = بـامب = بـم مـخفف بـامبه، بامچه. آوایـی‌که از زدن کـف دست گشاده بر سر کسی آید. زدن به آستین به‌نشانهٔ توهین و تخفیف:

رویش‌نبیندایچ و قضا را چـو بـبیندش
بامش بر آستین و تنش بـر قضـا زنـد
(خطیری)

بام bâm بم مقابل زیر

بامب bâmb = بام = بم. آوایی‌که از زدن دست‌گشاده بر سر کسی می‌آید. توی سـری و ضـربت بـا کـف دست بر سر کسی، دو بامبی.

بامبچه bâmbče بامبه‌چه، بامب، بـامبه، ضربت با کف دست به تارک و میـان کسی.

بـامب‌زدن bâmb-zadam = بـام زدن = بـم زدن، نـواخـتن دست گشـاده بر سر کسی.

بامبه bâmbe ← بامب.

بامبه‌خور b.xor کسی‌که‌برسراوبامب‌زنند.

بامبه خوردن b.xordan توسری خوردن.

بامبه زدن b.zadan توسری زدن.

ببع baba' در کلام کودکان، بره، گوسفند

ببعی baba'i هـالو، پـخمه، بـه زبـان

بچه‌ها گوسفند .

بج baǰ جوجه ، چوزه .

بج‌بج baǰ-baǰ سخنی باشد که پوشیده و بج‌بج گویند ، درگوشی .

بچ‌بچ boč-boč بچ‌بچ - پچ‌پچ ، سخن گفتن در نهایت آهستگی ، بیخ‌گوشی ، زیرگوشی .

بدبدک badbadak هدهد ، مرغ سلیمان

بدبده badbade بدبدک ، بلدرچین ، کرک ، سلوی بودنه مرغی است که صدایش شبیه است به‌صدای بدبده . حکایت صوت بلدرچین : نام آواز بودنه .

بدک badak مرغ سلیمان : هدهد .

بذرافشان bazr-afšân بذرپاش کسی‌که بذر پاشد ، ابزار پاشیدن بذر .

بربر ber-ber خیره و ذل‌ذل و مات‌مات ، بروبر ، خیره و بی‌حرکتی در چشم درچیزی‌نگریستن، به‌خشم‌در کسی یا چیزی نگریستن . مثال = مثل خر بربر نگاه کردن (یادداشت مؤلف [دهخدا])

بربر bar-bar بع‌بع ، صدای گوسفند : مثال :

سرت گردم که سرسر می‌کنی یار
مثال بره بربر می‌کنی یار

بربره bar-bare آواز کردن بز ، شور و غوغا نمودن و آواز کردن به خشم

برفوزیدن barfuzidan باد از سینه بیرون دادن ، آروغ زدن .

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق
گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد
(طیان)

برک barak آواز شکستن انگشتان .

بر و بر berr-o-ber ← بربر ، خیره و زل‌زل

بره barre بچه گوسفند تا یک‌سال ، بره‌های کوچک بسیار بع‌بع یا بربر می‌کنند :

بسا کسا که بره است و فرخشه برخوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر
(رودکی)

بزرگ bozorg کلان ، کبیر ، عظیم :

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار به جد و جهد وامش را
(نظامی)

بزغ bazaq ← وزغ :

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز بزغ زنهار خواهی
(نظامی)

بشکن beškan آوازی که از انگشتان شخصی در حال رقص و غیر آن

بیرون آید .

بشکن‌بشکن beškan-beškan هنگامهٔ شادی و رقص و جشن و سرور شعر :

ز زلف پر شکن سر رشته عیبی به دستم
ده دلم رامشکن ازحسرت که بشکن‌بشکن است امشب

(عالی)

بشکن زدن beškan-zadan برآوردن آواز از میان انگشتان بقصد شادی .

بطبطه bat-bate آواز کردن مرغابی .

بعاق bo'âq شدت آواز ، بانگ باران **

بعبر ba'bar آوای کبوتر ، بغ‌بغ ، بغبغو کردن **

بع‌بع ba'ba' صدای گوسفند ، آواز بره و بز و بزغاله .

بعبع ba'ba' آواز ریختن آب از آوند . آوازی شبیه آوازبوقلمون‌و یا غلغل بطری که شتر از خود برآورد .

بعبعه ba'ba'e حکایت بعضی آواز **

بعبعی ba'ba'i گوسفند ، آدم ساده‌لوح و کودن .

بغ‌بغ baqbaq بعبر ، بغبغو کردن .

بغبغو baq-baqu ← بقبقو ـ صوت کبوتر

بغبغه baqbaqe حکایت نوعی از هدیر شتر ، خرخر کردن خفته .

بغرنج boqrang دشوار ، پیچ در پیچ

بغض boqz دشمنی ، کینه ، گرفتگی گلو از غصه و عارض شدن مصیبتی .
«بغضش ترکید وبه گریه افتاد» شعر :

هر آن کس که در دلش بغض علی است
از او خوارتر در جهان‌زار کیست

(فردوسی)

بفج bafj کف دهان ، خیو :

قی اوفتد آن را که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان‌بفج‌چکان‌برسرو رویت

(شهید)

بفشی bafši عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب یا سنگ «اگر تا یک‌دم دیگر چای و بفشی و آتش به‌اش نرسد ، دنیا را به‌آتش می‌کشد» (کلیدر)

بقبق baq-baq هرزه گو باشد .

بقبقو baq-baqu صدای کبوتر .

بقبقه baq-baqe بانگ آب در کوزه و مانند آن شهرت کاذب : «روی زمین پربقبقه و نام خویش کردی و من این بقبقهٔ تو را قبول نکنم (کیمیای سعادت)
بغبغو ، صوت کبوتر :

کان قحبه را ز قبقبهٔ بوق کام ...
اندر فتد چو حلق کبوتر به بقبقه

(سوزنی)

بقربقو baqar-baqu بقره‌بقو ، عرعر ، داد

و فریاد .

بقره‌بقو baqara-baqu = بقربقو .

بقوبقو baqu-baqu اسم صوت برای آواز کبوترها .

بک bak وزغ ، قورباغه :

ای همچو بک پلیدوچنودیده‌ها برون
مانندآن کسی که کند خشم خویش کژ
(لبیبی)

بکبکه bakbake ازدحام و آمد و رفت .
جنبانیدن،بانگ‌گوسفندماده‌بچه‌را **

بلبل bolbol پرنده‌ای است از راسته گنجشکان حشره‌خوار که آواز خوشی دارد . در مورد صدای این پرنده در فرهنگ معین آمده است که غلغل qolqol اسم صوت است و صوت پرندگان مانند بلبل . اگر صوت بلبل ، غلغل باشد پس باید گفت که واژهٔ بلبل از اسم صوت این پرنده ساخته شده است :

ای بلبل خوش‌آوا آواده
ای ساقی آن قدح را با ماده
(رودکی)

بلغ‌بلغ boloq-boloq صدای جوشش مایعات با حباب درشت .

بلق boloq آواز آب که سنگ و کلوخ در آن اندازند .

او ز بانگ آب پری تا عنق
نشود بیگانه جز بانگ بلق
(مولوی)

بم bam = بام . آوای حاصل از زدن با کف دست‌نیک‌ناگشاده‌برسر کسی :

عمامه ز بم کرده ورم بر سر قاضی
آموخته تار است عرم بر سر قاضی
(ملاّحیدر ذهنی)

بم bam مقابل صدای زیر. صدای پر و بانگ بلند که از تار و رودو نقاره و جز آن :

باز چون بلبل بی‌جفت‌به‌بانگ‌آمد زیر
بازچون عاشق بیدل به خروش آمد بم
(فرخی)

بم bom شکل عامیانهٔ بمب .

بمب bomb جسمی غالباً استوانه‌ای شکل که درون‌آن‌موادمنفجره‌می‌ریزند و در زمان جنگ به‌وسیلهٔ هواپیما به زمین پرتاب می‌کنند و آن در اثر اصابت با زمین منفجر می‌شود .

بمباران bomb-ârân [بمب + باران با حذف یک «ب»] پرتاب‌کردن بمب از بالا به روی زمین ، ریختن بمبهای پیاپی به موضعی .

بوبرد bu-bord بلبل را گویند :

نمی‌دانی که دسیمرغم که گردقاف می‌گردم
نمی‌دانی که بو بردم که در گلزار می‌گردم
(مولوی)

بوبردک bubordak بوبرد است که بلبل باشد یعنی بلبل خرد. صاحب آنند راج گفته کنایه از آن‌که بوی گل را استنشاق و استشمام کند : ولی به نظر نگارنده این درست نمی‌نماید و باطل و بی‌معنی است . درست آن باید بوبرو باشد که نام‌آوا است . به‌عبارت دیگر فرهنگ‌نویسان غلغل را اسم صوت بلبل‌می‌دانندونام‌بلبل‌و بوبر و بوبرد صوتهای دیگری از غلغل است .

بوبک bubak هدهد است چه «بوبو» آواز هدهد باشد چون کوکو و فاخته و لهذا خودش به این نام مسمی شده ، پوپک ، پوپو .

بوبو bu-bu شانه‌سر ، هدهد ، بوبک :

وصال بلبل با گل هنوز نابوده
به خیره شور برآورده شانه‌سر بوبو
(نزاری) به‌نقل از رشیدی

فرق سر او باد بده شاخ چو بوبو
(سراج‌الدین قمری)

بوبویک bu-buyak ← بوبو :

بوبو یک پیکی‌نامه‌زده‌اندرسر خویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا
(منوچهری)

بوبویه bu,buye بوبو ـ هدهد .

بویه bube هدهد ـ شانه‌سر .

بوس bus ← بوسه :

صنم خو کرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان چون بشکنی پسته
(رودکی)

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌ناز وگاه‌راز وگاه‌بوس و گه عنان
(منوچهری)

بوسه buse تماس لبهای کسی بر لب ، گونه ... دیگری یا چیزی مقدس از روی محبت :

با دو سه بوسه رها کن‌این‌دل‌گرم و خباک
تا بمنت احسان باشد احسن‌اللّه جزاک
(رودکی)

بوسیدن bus-idan بوس کردن ، ماچ کردن :

ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و دو دست و سرش .

بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
(دیوان حافظ)

بوغ buq = بوق .

بـــوق buq = بـــوغ ۱ - یکـــی از آلات ذوات‌النفخ : نوع قدیمی آن از شـاخ بـــوده و بـعـد آن را از استخـوان و فــلـز ساختند ، و آن بـرای تـقویت صدای شخص نیز به‌هنگام مکـالمه از راه دور به کار می‌رفت ۲ - نای بزرگ ، کرنـای ۳- نـوعی از شـیپور کوتـاه که شکـارچیـان بـرای رانـدن شکـار از محلـی بـه محلـی دیگـر بـــه کـار بـــرنـــد ، نــفیـر . ج . ابــواق ، بـوقـات :

رفـت بـرون میـــر رسـیـده فـــرم
پـــخچ شـــده بـــوق و دریـده عـلم
(منجیک)

بوق زدن buq-zadan نواختن بوق :

چون بوق زدن باشد درگـاه هـزیمت
مردی که جوانی کند انـدرگـه پـیری
(قابوس‌نامه)

بوق سحر buq-e-sahar نزدیک صـبح ، سحرگـاهان ، ظـاهراً سحرگـاه بـرای بیداری مردم بوق می‌زده‌اند .

به‌به‌یی ba-ba-yi [بعبع ، صوت گوسفند ، به‌به کننده] در تداول کودکان گوسفند .

به تـته‌پته افتـادن -tete-pete بـه‌لکنت زبان افتادن . از ترس یـا خجـالت بـا لکنت زبان حرف زدن .

به ترتر افتادن ter-ter اسهـال گـرفتن و دچار شکم روش شدن به‌لحن تحقیر و توهین .

به جلزولز افتادن jelez-velez به‌التمـاس و لابه افتادن .

بیخ خر bix-e-xer بیخ گلو .

«پ»

پابوس pâ-bus آن‌که پای کسی را بوسد ، تشرف .

پاش pâš پاشیدن ، برافشاندن :

و ز حد لفظ گهر پاش من
در خوی خونین شده دریا و کان
(خاقانی)

پاشیدن pâš-idan [= پاچیدن] (پاشیدن ، پاشد ، خواهد پاشید ، بپاش ، پاشنده ، پاشیده ، پاشان ، پاشش) .

۱ - پراکندن ، پریشیدن ، افشاندن
۲ - ریختن ، پاچیدن ، پشخبیدن

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درویش را
به‌ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن
(سعدی)

چو آگاهی کشتن او رسید
به بر در دلش در زمان بر طپید
همه جامه تا پای بدرید پاک
بدان خسروی تاج پاشید خاک
(دقیقی)

پاشیدنی pâšidani در خور پاشیدن ، افشاندنی ، پراگندنی ، پریشیدنی ، برافشاندنی .

پاشیده pâš-ide ۱ - پراکنده ، متفرق ، برافشانده منشور ۲ - ریخته ، ریخته شده ، فرو ریخته :

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم

پت‌پت pet-pet صدای فتیلهٔ چراغ چون روغنش تمام شود یا در آن آب باشد .

پت‌پت کردن p-p-kardan صدا کردن فتیلهٔ چراغ و شمع و مانند آن چون روغنش تمام شود یا آب در آن باشد
۲ - اصطلاحی است که مکانیسین‌ها و

عوام برای صدای اتومبیلها به‌هنگام خرابی آن استعمال کنند.

پت‌پتی [اتول] pet-pati موتورسیکلت.

پته [ته‌ته و...] pete لکنت، گرفتن زبان، عاجز ماندن در جواب، ادا کردن جمله‌های نامربوط و بریده.

پته‌پته pete-pete ← ته‌پته.

پچ‌پچ peč-peč [= پژپژ ـ فچفچه = بچ‌بچ ـ پسج‌پج] ۱ ـ سخنی که آهسته و زیرگوش با یکدیگر گویند، نجوا، نمیمه، هیس، منافثه:

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیارد بر بز
به بیچ‌پچ بر هرگز نشود فربه
(رودکی)

پچ‌پچ کردن peč-peč-kardan آهسته با کسی سخن گفتن، نجواکردن؛ «مردم ردیف ایستاده بودند و در گوش با هم پچ‌پچ می‌کردند.

پچپچه peč-peče,poč,poče سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس به‌طریق سرگوشی و خفیه به‌هم گویند، سخن آهسته.

پچپچه کردن p-kardan [← پچپچه] آهسته سخن گفتن، پچ‌پچ کردن.

پخ‌پخ کردن pex-pex-kardan (در تداول اطفال) بریدن چنان‌که سر مرغ و گوسفند و جز آن را.

پخپخو paxpaxu تحریک اعصاب سطحی و روجلدی زیربغل یا کف پا به‌وسیلهٔ انگشت یا پر مرغ و یا شیئی دیگر که نتیجه‌اش واکنش شخص به‌صورت خنده است. این تحریک ممکن است در نقاط دیگر بدن از قبیل تحریک عصبی سطحی تهیگاه و شکم نیزانجام‌شود، غلغلک، بخلوچه. شعر:

در میان فرس می‌دانی چه باشد پخ‌پخو
در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر
نیازی صاحب فرهنگ‌منظومه (از رشیدی)

پخلوجه paxluje [= پخلوچه] ← پخلوچه

پخلوچه paxluče [= پخلیجه = پخلیچه = پخلوجه] چنان‌هست که انگشتان را زیربغل کسی به‌حرکت در آورند تا آن‌کس را خنده گیرد. پخپخو، غلغلک.

پخلی poxoli ـ قلقلک ـ لهجهٔ بیرجندی و قاینی *

پخلیجه paxlije = پخلوچه.

پخلیچه paxliče = پخلوچه.

پر (per(r صدای پریدن پرندگان ، پریدن در تداول اطفال کوچک .

پران parr-ân ← پریدن شعر :

رها نیست از مرگ ، پّران عقاب
چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
(فردوسی)

پرپر per-per (در تداول اطفال) صدای پریدن گنجشک و مانند آن . آواز پرش مرغ . آواز پر زدن مرغان شعر :

پر پروانهٔ پی درک تف شمع بود
چون‌که پر یافت‌بخواهدپر و پر پاریدن
(مولوی)

پرپر آمدن (به پرپر ...)
par-par-âmadan بـه‌لرزه افتادن ، تکان خوردن، مثال : لبهای بچه به پرپر آمد ،گونه‌هایش لرزید ، لبهایش جمع شد ، پیشانیش توی هم رفت .
(گاواره‌بان - ۲۹)

پرپر زدن par-par-zadan بـه‌هم کوفتن مرغ بالهای خود را بسرعت (مخصوصاً پس از ذبح) ۲- مردن جوانی ناگهان و بدون کسالت مزمن ۳- اضطراب،نگرانی،بی‌تابی‌ناشی از بیماری یا ترس و غیر آن ۴- به‌سختی جان‌کندن و حالت احتضار پرندگان .

پرپرکردن per-per-kardan نزدیک‌شدن بلا و امثال آن (اجل دور سرش پرپر می‌کرد) .

پرپرکردن ، پرپرزدن صدای فتیله و شعلهٔ چراغ به‌هنگام بدسوختن .

پرپرو per-peru نازک و سبک .

پرپره per-per آلتی است که در اثر وزش باد بچرخد .

پرپری per-peri کبوتری کـه بالهـای آن را تاحدی کوتاه کرده‌اند کـه امکـان پـرواز نـدارد و از آنـان بـرای فـرو آوردن کـبوتـران استفـاده مـی‌کنند .

پـرپـری دادن p.p.dâdan عـمـل فرودآوردن کبوتران‌به‌وسیلهٔ پرپری

پرپری per-peri در تداول عوام سـخت باریک و تنگ و نازک (جامه و نان و جز آن) آن‌گاه که عیب باشد . یک تکه نان پرپری .

پـرت‌پرت‌چراغ pert-pert ← پت‌پت چراغ .

پرتوافشان partow-afšân ← افشاندن .

پرش pareš ← پریدن .

پرنده parande ← پریدن ـ شعر :

بـــه نـــخجیـر تــوران و پـرنده بــاز
مـــی مشـــک بـوی و بتـــان طـــراز
(فردوسی)

پره parre ← پریدن .

پریدن par(r)-id-an اسم صـوت کـه از صدای به‌هم خوردن بال پرنده گـرفته شده است . شعر :

آن زاغ را نـگـه کـن چـــون پـــرد
مـــانـنـد یکـــی قـیـرگـون چـلیپـا
(عماره)

پشنج pašanj ← پشنجیدن .

پشنجیدن pašanjidan آب و امثال آن ، پاشیدن .

پشنجیده pašanjide آب و شراب و خون و امثال آن‌که پاشیده باشد . شعر :

بـه خنجـر هـمـه تـنـش انـجیده‌انـد
بر آن خاک و خـونش پشـنجیده‌انـد
(لبیبی به نقل فرهنگ سروری)

پشنک pašank ۱ ـ افشاندن آب و غیره ، پشنگ ۲ ـ آب مترشح ، پشنگ .

پشـــنگ pašang = پشـــنج ، پشـــنک ← پشـــخیدن ۱ ـ افتـــادن آب ۲ ـ آب مترشح : یک پشنگ آب . شعر :

بی‌تیغ ازآن اجل خبه سـازد عدوت را
کز خون فاسدش‌نرودبرکسی پشـنگ
(درویش عبدعلی به‌نقل از جهانگیری)

پشنگـــاندن pašang-ândan افشـــاندن ، پاشیدن .

پشـــنگ زدن pašang-zadan کـمی آب پاشیدن با دست ، گل نم زدن .

پشنگک pašang-ak ۱ ـ ژاله ← تگرگ .

پشنگه pašange چکه ، ریزش ، قطره .

پشنگیدن pašang-idan افشاندن آب یـا خون .

پف pof ۱ ـ بادی بود که از دهان بدر آرند برای خاموش‌کردن چراغ‌یا تیز کـردن آتش‌یاسردکردن‌چیزی‌گرم وامثال‌آن ؛ فوت‌،دم‌،پفو،باد ۲ ـ آماس‌،ورم‌، شعر:

هـر که در سر چـراغ دیـن افـروخت
ســبلت پف‌کنـــانش پـاک بسـوخت
(سنایی)

پفالو pofâlu [= پف‌آلود] پف‌آلود .

پـــف‌آلـــود pof-âlud [پـــف‌آلوده = پـــف‌آلو] ۱ ـ بـــاد کـــردن ، آمـــاس کـــردن ، ورم کـــردن ۲ ـ آماسیده روی .

پفج pafj کف دهان ، خیو ، خدو

پـــف زدن pof-zadan بـــالا آمـــدن ، آماس کردن ، بر آمدن .

پفک pofak [پف + ک] ۱ ـ نیی است که مهره‌های گلی مدور خشک شده را با دمیدن (پـف کـردن ، فـوت کـردن)

بشدت وبسرعت ازنی پرتاب می‌کنند و با آن پرندگان ودیگرهدفها را می‌زنند ، تفک ، تزتک ۲ - نوعی شیرینی که به‌ظاهر درشت نماید امّا در دهان آب شده و چیزی قابل باقی نمی‌ماند :

... دارم که نام دارد تیمور
همچون پفک عقیق‌کش مهره بلور

(سوزنی)

پف کردن pof-kardan ۱ - دهان را بسته از میان دو لب دم برآوردن و دمیدن برای تیز کردن یا خاموش کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم ، دمیدن ، فوت‌کردن، ۲ - بادکردن،آماس‌کردن ، آماسیدن ، نفخ کردن ، ورم کردن ، صورتش پف کرده است . شعر :

هر آن شمعی که ایزد بر فروزد
هر آن‌کس پف کند سبلت بسوزد

(ابوشکور :به نقل از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)

۳ - تکبر کردن .

پف کردن p-kardan ورم کرده ، آماسیده ، پفیده .

پف‌کردگی p-kardeg-i حالت و چگونگی پف کرده .

پفکی pofak-i سخت سست و ضعیف ، سخت بی‌دوام .

پف‌نم pof-nam آبی که در دهان کنند و با شدت به‌صورت ذرات ریز بیرون ریزند .

پفو pof-u ← پف . شعر :

آن‌که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد ریش او

(مولوی)

پفیدگی pof-ide-gi حالت و چگونگی آنچه آماسیده و برآمده باشد ، پف‌کردن ، آماسیدن .

پفیده pof-i-de پف کرده .

پق peq(q) اسم صوت برای خندهٔ ناگهانی : هر وقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می‌زد به خنده .

پک pak [= بک = وک] غوک ، وزغ ، چغز ، قورباغه :

ای همچو پک پلید و چنو دیده‌ها برون
مانند آن‌کسی که مرا وراکنی خنک
تا کی همی درآیی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژاگن تری زپک

(دقیقی یا لبیبی به‌نقل از لغت‌نامهٔ اسدی)

پک pek نقل آواز خندهٔ ناگهانی که مانع شدن از آن‌را نیز خواهند . آواز خندهٔ آن که بخواهد از خنده خودداری کند و نتواند . پکی زد بخنده .

پک pok = پوک ، هر چیز گُنده ناهموار و ناتراشیده و مرادف لک باشد چنان‌که گویند لک و پک :

ای شوربخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش‌روی ناخوش مکروه لک و پک
(جامی)

جامهٔ سخت و درشت .

پک pok = پتک :

با من مشو چو آهن و پولاد سخت چشم
تا نشکنم سر توچون‌سندان به‌زخم پک
(پوربهای جامی)

پک pok یک‌بار کشیدن سیگار ، چپق و تریاک و غیره . صدای عمل کشیدن سیگار و غیره .

پک زدن pok-zadan یک‌بار دود دادن سیگار و چپق و قلیان و غیره ، کشیدن ، دود کشیدن .

پکوک pakuk [= پتک] پتک آهنگران .

پکیدن pokidan [شیرازی و اصطهباناتی ، پاره‌شدن](ژکیدن) ۱- پاره‌شدن ، گسستن ۲- ترکیدن ، مردن .

پکیده pok-ide مرده ، ترکیده

پکی زدن peki zadan ناگهانی خندیدن یا گریستن .

پلغ پلغ poloq-poloq آواز جوشیدن مایعات غلیظ .

پلغ پلغ زدن p-zadan جوشیدن با جوشهای بزرگ در مایعات غلیظ .

پلغ زده p-zade ورقلمبیده .

پلغندگی poloqq-andegi برآمدگی ، برجستگی ، بیرون آمدگی .

پلغیدگی poloqq-idegi حالت و چگونگی پلغیده .

پلغیدن poloqq-idan بیرون زدن چیزی از جای خود چون چشم در بعضی بیماریها یا بیرون جستن ، برآمدن ، برجستن ، بیرون خزیدن .

پلغیدنی poloqq-idani برجستن ، بیرون جستن ، آنچه آمادهٔ برآمدن و بیرون جستن باشد، برجسته و از حد طبیعی‌بیرون‌آمده(اکثردرچشم‌متداول است).برون‌جسته، مایل به‌سوی برون .

پلق پلق poloq-poloq ← پلغ‌پلغ .

پلغندگی poloqq-andegi پلغندگی .

پلقیدگی p-idegi ← پلغیدگی .

پلقیدن p-idan پلغیدن .

پلقیدنی p-idan-i ← پلغیدنی .

پم‌پم pem-pem ,pam-pam آواز کمان حلاّج آن‌گاه که پنبه بزنند .

پوپ pub هُدهُد ، مُرغ سلیمان ، شانه‌به‌سر .

پوبش pubaš هدهد ← پوپش .

پوبه pube ← پوپه .

پوپ pup ← پوب .

پوپش pupaš [= پوپه = پوپک = پوپو = بوبو (کردی) pâpū-papū . لاتین upupa (یونانی) epoph هدهد ، شانه‌سر .

پوپک pupak = پوپش ، هدهد ، شانه‌سر ، پوپو ، بوه‌بوه ، بوبو . و این نامها بیشتر حکایت صوت این مرغ است :

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندر را
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا
(رودکی)

پوپو pupu = بوبو = پوپش = هدهد ، شانه‌سر ، شانه‌سرک ، بوه‌بوه

خلاف نیست که شاه پرندگان باز است
اگر چه تاج وطن به چکاد پوپو کرد
(اثیر اخسیتکی)

پوپوءک pupu'ak [پوپو = پوپش] هدهد ، شانه‌سر :

پوپوءک پیکی نامه‌زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند مرشکنا
(منوچهری)

پوپویک pupuyak ← پوپه ، هدهد .

پوپه pupe هدهد ، شانه‌سر .

پوف puf [= پوفه] (در تداول کودکان شیرخوار) غذا ، طعام ، فوت .

پوفه pufe [= پوف] ← پوف .

پوک puk بادی که جهت روشن کردن از دهن بدمند . بادی که در هنگام آتش کردن دمند تا برافروزد .

گر بر نکنم گرم دم خویش به گوگرد
بی‌پوک زگوگرد زبانه زند آتش
(منجیک)

په pah آوایی که از دهان برآرند با دم زدن کوه ، کیه ، په گفتن کسی را تا بوی دهن او معلوم شود .

پیت‌پیت pit-pit سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری در نیابد ، بچ‌بچ ، زیرگوشی ، نجوا .

پیت‌پیت کردن p-p-kardan سخن گفتن با کسی به‌آهستگی چنان که دیگری درنیابد،نجوی‌کردن، پچ‌پچ کردن .

پیلی‌پیلی pili-pili تلوتلو

پیلی‌پیلی خوردن p.p.xordan تلوتلو خوردن .

پیلی‌پیلی رفتن p.p.raftan تعادل خود را از دست دادن .

«ت»

تاپ tâp صدای افتادن چیزی بر جایی

تاپاک tâpâk تپیدن، اضطراب‌وبی‌قراری :

از غم و غصه دل دشمنت باد
گاه در تاپاک و گاهی در سنخج
(علمی منطقی رازی)

تاپال tâpâl (تاپ + ال) سرگین گاو ، تپاله .

تاپاله tâpâle سرگین گاو که به‌طرز خاصی بر دیوار چسبانند و به‌صورت قرص‌های بزرگ خشک کنند و برای سوختن به کار برند .

تاپ‌تاپ tâptâp آواز زدن کف دست بر متکا یا بالشت یا بر پشت کسی و مانند آنها .

تاپ‌تاپ‌خمیری t-xamiri نوعی بازی است که کودکان کنند .

تاپ‌توپ tâp-tup [= تاپ و توپ] غوغا ، داد و فریاد .

تاپ و تاپ tâppo-tâp صدای کوبیدن چیزی را بر زمین می‌رساند (مانند کوبیدن گچ و مانند آن) .

تاپ و توپ tâpp-o-tup(p) سر و صدای ناشی از وارد آمدن ضربه بر چیزی

تاپه tâpe [← تاپال ، تپاله] سرگین ، تپه ، تاپال ، تپاله .

تاپی tâppi قیدی که برای بیان شدت ضربه به کار می‌رود .

تاتا کردن tâ-tâ-kardan در زبان شیرخوارگان راه رفتن (اسم صوت پا هنگام راه رفتن کودک است) .

تاتی tâti در زبان اطفال تاتی کردن به معنی راه رفتن است .

تاراغ و توروغ târâq(q)-o-turuq

[= تاراق‌وتوروق] آوایی‌که‌ازبرخورد دو چیز حادث شود و موجب ناراحتی

انسان گردد.

تاروش târuš صدا و آواز کفش

تاغ tâq صدای افتادن چیزی سخت بر روی چیزی سخت، تاق.

تاغ تاغ tâq-tâq [= تاغ و توغ] حکایت صوت نعل کفش و مانند آن.

تاغ و توغ tâq(q)-o-tup ← تاغ تاغ

تاق تاق tâq-tâq آواز بلند نعل کفش و نعل اسب گاه رفتن، آواز برهم خوردن چیزی.

تاق و توق tâq(q)-o-tuq ← تاق تاق آواز به‌هم خوردن تخته‌ها و چوبها. آواز گشاد تفنگ و توپ از دور نه به بسیاری و انبوهی.

تالاپ tâlâp صدای افتادن شیئی در گل و لای.

تالاپ تالاپ tâlâp-tâlâp صدای برخوردن کفش در گل و لای یا طنین دست و پا زدن انسان یا حیوان در آب. تلپ تلپ ← تلپ تلپ.

تالاپی tâlâppi ← تلپی. صدای افتادن چیزی نرم بر روی زمین «انجیره‌ها تالاپی می‌افتند روی زمین».

تام تام tâm-tâm صدای طبل:

گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود
چون تام‌تام طبل سیاهان
در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من

(فروغ فرخزاد)

تام‌تام tâm-tâm نوعی از آلات موسیقی ضربی است که منشأ آن از چین است و عبارت از یک صفحهٔ فلزی دایره‌شکل است و با چکش چوبی بر آن نوازند، صدای طبل.

تبانچه tabânče ← تبانچه.

تب‌تاب tabtâb صدایی که از زدن با چوب خیزد:

کنون ناید ز ضرب خصم فیروز
بجز تب‌تاب چوب و عرعر ...

(یغمای جندقی)

تبق زدن taboq-zadan لکنت‌زبان ← تپق زدن، تبغ زدن.

تپ tap(p) ضربه‌ای با دست (نه چون مشت) کوبیدن به کسی. صدای افتادن یا به‌هم‌خوردن چیزی به چیزی به اضطراب.

تپ tep(p) صدای افتادن چیزی معمولاً بزرگ.

تپ tap(p) صدای افتادن چیزی معمولاً کوچک.

تپاک tapâk (تپ + اک) اضطراب بی‌قراری .

تپاله tapâle [تاپ + اله] سرگین افکندهٔ گاو ، تپله ، تفاله .

تپاله بستن t-bastan مدفوع گاو را به‌دیوار چسباندن و خشکاندن برای سوخت زمستان .

تپاله‌بند t-band کسی که عمل تپاله بستن را انجام دهد .

تپاله‌بندی t-bandi سرشتن تپاله ، تپاله بستن .

تپاله‌زن t-zan تپاله‌بند که تپاله را می‌سرشد .

تپاله‌ورچین t.varčin تپاله جمع کن

تپانچه tapânče و آن دست زدن بر صورت است درهنگام‌دلتنگی و عزا و مصیبت، سیلی، تپنچه، تپانچه، لطمه :

به‌فریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه‌زنان بر سر و روی گوش
(بوستان سعدی)

شب بخفت و دید او یک شیر مرد
زد تپانچه هر دو چشمش کور کرد
(مولوی)

تپانچه خوردن t-xordan سیلی خوردن ، لطمه‌خوردن .

تپانچه زدن t.-zadan سیلی‌خوری ، چک زدن :

شد چشم زده بهار باغش
زد باد تپانچه بر چراغش
(نظامی)

تپانچه‌زنان t.-zanân در حال تپانچه‌زدن ، تپانچه‌زننده ـ تپانچه کردن [طپانچه] سیلی کردن :

رو به که کند تپانچه با شیر
دانی که به‌دست کیست شمشیر
(نظامی)

تپاندن tap-ând-an تپاندن چیزی را به زور در ظرفی جا دادن ، بسیار خوردن .

تپاندنی t.-ândani قابل فرو کردن ، قابل جادادن .

تپانده t.-ânde فرو برده ، داخل شده

تپاننده t.-ânande فرو برنده ، بزور داخل‌کننده .

تپانیدن t.-ânidan تپیدن کنانیدن .

تپ‌تپ tap-tap آواز چیزی که بر چیز نرم خورد .

تپ‌تپ top-top حکایت صوت تپش دل براثر ترس یا جزآن: دلم تپ‌تپ می‌زد .

تپ‌تپ tep-tep آواز حرکت قلب ، تپش

دل در حال اضطراب . آواز افتادن انجیر رسیده از درخت و جز آن یکی پس از دیگری .

تپ‌تپ کردن tap-tap-kardan صدای متوالی و یکنواخت که از ضربه چکش و یا کارکردن موتور و مانند آنها پدید آید ، صدای ضربان شدید قلب

تپز toppoz چیزی مانند چوب و چماغ و چوب‌دستی و امثال آن .

تپش tap-eš ← تپیدن ، اضطراب ، بی‌قراری (از حرارت و ضعف) ضربان قلب :

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

(نظامی)

تپغ زدن topoq-zadan ← تپق زدن .

تپق topoq ← تپق زدن .

تپق زدن topoq-zadan چیزی جز مقصود از زبان خارج شدن ، لکنت زبان

تپک topak ← تفک و تفنگ .

تپل topol چاق و گوشتالو .

تپل‌مپل t-mopol مپل مهمل تپل است بیشتر به بچه‌های چاق و سالم و فربه اطلاق می‌شود .

تپلو topolo تپل .

تپله topole ← تپل .

تپله tapale ← تپاله .

تپلی topoli ← گرد و چاق .

تپندگی tapandegi ← طپندگی .

تپنده tapande از تپیدن ـ طپنده .

تپوک tapuk ضربه با دست یا پا «تپوک محکمی به شانه‌ام زد» .

تپول topul = تپل .

تپول‌مپول t-mopol ← تپل‌مپل

تپیدن tapidan ضربان دل و رگ ، صدای زدن دل .

تپیدن tapidan به‌زور و سماجت داخل جایی یا دسته‌ای شدن «زنها و بچه‌ها به‌دیدن امنیه همگی تپیدند توی آغل‌هایشان .

(یادداشت به‌خط مرحوم دهخدا)

تپیدن tapidan از تپ (تب ، تاب) + یدن (پسوند مصدری ، به‌طای خطی نوشتن و طپیدن) رسم متأخرین است . معرب آن طبیدن است.بی‌قراری‌و اضطراب‌نمودن.اضطراب‌و بی‌قراری .

چو آواز پای ستوران شنید
فلاطوس را دل یکی بر تپید

(عنصری)

تپیدنی tapidani از تپیدن + ی ـ لیاقت .

تپیده tapide از تپیدن .

تت و پت teto-pet لکنت زبان .

تت و پت افتادن t.p.oftadan شکسته سخن گفتن . لکنت پیدا کردن .

تته تته tete-pete لکنت زبان . متحیر ماندن و از جواب عاجز شدن . معمولاً با فعل افتادن استعمال می‌شود . گویند «فلانکس در جواب من به‌تته تته افتاد» .

تته‌پته کردن t.p.-kardan به تته تته افتادن ، لکنت زبان .

تخماق toxmâq کلوخ‌کوب ، میخ‌کوب

تخماق‌کوب کردن t.-kub-kardan کوبیدن وله کردن . سر فلان را تخماق کوب کرده .

تخماقی toxmâqi منسوب به تخماق .

تخماقی کردن t.-kardan تخماق کوب کردن .

تر tar نقیض خشک باشد ، آب رسیده .

تراب tarâb تراوش کردن آب یا مایعی دیگر ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و امثال آن باشد از مشک و سبو و مانند آن ، چکه ، ترشح :

از شیشه همان بر وی ترابدکه‌در اوست

(طاهر خسروانی)

اگر تراب ز دست تو آیدی به زمین
به‌جای‌سبزه زبرجدبرویدی‌ز تراب

(امیر معزی)

ترابانیدن tarâbânidan تراوانیدن . و آن که همه تن و همهٔ رگها پر خون باشد . طبیعت اندر دفع خون همی کوشد تا بدان طریق که نزدیکتر و آسان‌تر باشد دفع‌کند،امّااز رگ‌بیرون‌تراباند ، پارگی را بشکافد ، یا بوجهی دیگر دفع کند . چنان‌که‌خون‌حیض وبواسیر ومانند آن.

(ذخیره خوارزمشاهی)

ترابیدن tarâb-idan تراویدن .

تراش tarâš ← تراشیدن .

تراشیدن tarâš-idan رنده کردن، خراطی کردن،خراشیدن‌وپاک‌کردن. شعر :

ز شوخی و مردم خراشیدنش
فرح دید در سر تراشیدن

(بوستان)

تراغ tarâq تراق ، آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن‌یاافتادن‌یا به‌هم زدن دو چیز سخت برآید و مجازاً صدای رعدوامثال‌آنها: صدای تراق از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته است .

تراق tarâq ← تراغ ـ تراقی .

تــراق و تــروق tarâq(q)-o-torūq(q) صدای برخورد دو چـیز یـا شکسـتن چیزی سخت .

تراقی tarâqi صدای برخورد دو چیز یـا شکستن چیزی سخت . زمین بجنبد و کوهها بـلـرزید و تـراقـی بـرآمـد . (قصص ـ ص ۷)

تـراک tarâk [= طـراک = طراق = ترک] ۱ ـ آوازی کـه از شکسـتن یـا شکافته شدن چیزی به گـوش رسـد . ۲ ـ صدای رعد ۳ ـ چاک و شکاف:

از دل و پشت‌مبارزمی‌برآیدصد تراک
کز ره‌عالی‌کمان‌خسروآیدیک ترنگ
(عسجدی)

تــراویــدن tarâv-idan چکـیدن ، تراوش‌کردن ، ترشح کردن :

آب می‌گردد دل سنگین خصم از خشم من
مـی‌تراود آتش انگشت زنهـارم چـو شـمع
(صائب)

ترتر ter-ter آواز بـیرون شـدن فـضول چنان‌که‌مسهل خورده . یا بیمار اسهال .

ترتر افتادن t.-oftâdan ← ترتر .

ترتری ter-ter-i کسی‌که‌اسهال‌گرفته‌است .

تـرش torš مزه سرکه و بعضـی از میوه‌هـا و غیره .

هـرکسی در بهـانـه تـیـزهـش است
کس نگوید که دوغ مـن تـرش است
(نظامی)

ترشاب toršâb مرکبات .

ترشابه toršâbe سماق .

ترشرو torošru دارای روی‌در هم‌کشیده ، بدخلق .

ترشک toršak قسمی سبزی صـحرایـی بهـارهٔ خـوردنی بـا طـعمی نـزدیک به ترش که در آشها کنند :

بسا حاجی که خود را ز اشتـر انـداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشنـاخت
(نظامی)

ترشی torši ترش و تـرشی نـام‌آوا است زیرا اولاً رابـطهٔ میـان حـروف «ر» و «ش» با مایعات وجود دارد ، ثـانیاً و مـهمتر از آن لفـظ «تـرش» همـانند چیزهـای تـرش بـاعث تـرشح بـذاق می‌شود و حال آن‌که الفاظ دیگری که به ترشی دلالت دارند مـانند «سـرکه» باعث ترشح بذاق نمی‌شوند :

یکی چون ترشی آن غـوره خـوردی
چـو غـوره زان تـرشرویی نکـردی
(نظامی)

ترشیدن torš-idan ترش شدن .

ترغ tarq طرق، زدن،کوفتن بامطرقه. شعر :
ترکید تندر ترق
بین جنوب و شرق
(اخوان ثالث)

ترغ taraq ← طرق ، تراغ و ترغ ـ مخفف تراغ ، آوازی که از افتادن و شکستن چیزی سخت یامانند آنها پیدامی شود ... وقتی صدا مکرر باشد ، ترغ ترغ یا ترغ و تروغ می گویند .

ترغ و تروغ taraqq-o-toraq ← ترغ ، ترغه taraqqe ← ترقه .

ترق taraq ترغ ← ترغ و تروغ .

ترق tarq صدای برخورد چیزی به چیز سخت ، صدای رها شدن گلولهٔ تفنگ . «صدای پرتاب کردن چیزی به نقطهٔ دور» (مشهدی) *

ترق‌ترق tereq-tereq آواز تیر سقف که شروع به شکستن کند .

ترق (و) تروق taraq(q)-o-toruq سر و صدای ناشی از بهم خوردن اجسام و مانند آنها :

ترق و تروق پاشنهٔ آن ، که روی کف دالان می‌خورد مرا متوجه کرد که پدرم آمده است
(سه تار)

ترقه taraqq-e بازیچه‌ای که دارای باروت است و بر اثر انفجار آن صدای شدید برمی‌خیزد .

ترقی tereqq-i نشانهٔ سقوط ناگهانی یا شکستن چوب و مانند آن .

ترقیدن tarq-id-an ← ترکیدن .

ترک tarak = تراک ، شکاف ، شکافتگی صدای رعد .

ترکاترک tarkâ-tark صدای برخورد دو چیز سخت ، آواز شکستن و ترکیدن چیزی ، صدای موحش چون رعد : جهان پربانگ و آواز شد و ترکاترک بخاست. (تاریخ بیهقی)

ترکیدگی tarak-idegi شکافتگی و ترک‌داری .

ترکیدن tarak-id-an = طرکیدن = طرقیدن ترک یافتن ، تراک خوردن ، شکافته شدن ، منفجر شدن :

تو گفتی همی آسمان بترکد
ز خورشید خون بر هوا بر چکد
(فردوسی)

ترمب toromb صدای طبل ، صدای بلند

ترمب‌ترمب toromb-toromb صدای دهل ، طبل و مانند آن .

ترنگ tarang بانگ کمان است ، صدا و آوازهٔ کمان باشد به وقت تیر انداختن :

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آیدیک ترنگ
(عسجدی)

آواز تار به هنگام نواختن ، آواز رباب و امثال آن مترادف درنگ ، و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن :

به هنگام آموختن فتنه بودی
تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
(ناصرخسرو)

صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز وشمشیربه‌جایی، مطلق زخم‌باشد:

ز زخم تبرزین و از بس ترنگ
همی موج خون خاست‌ازدشت جنگ
(فردوسی)

ترنگ tereng ← ترنگ .

ترنگاترنگ tarang-â-tarang صدای انداختن تیرهای پیاپی ، آوازهٔ چلهٔ کمان ، آوازی که از چاشنی دادن کمان خیزد ، آواز تارهای ساز :

ترنگاترنگی که زد ساز او
به از زند و زردشت و آواز او
(نظامی)

ترنگست tarangast طرنگست ← ترنگ .
آوازهٔ سازهایی که از او تار باشد .

ترنگیدن tarang-id-an ← ترنگ .

تریت terit ← تلیت .

تریش tal(e)riš تریشه ، تکه‌ای پارچه یا پوست و جز آن‌که بلند و تاریک باشد .

تریش‌تریش t.t ریزریز ← تریش .

تریشنه tarišne ← ترشنه .

تریشه tariše = تراشه ، خرده و ریزه مانند ریزهٔ کاه ، چوب .

تریک terik صدای ضعیف و کوتاه .

تشرشر tašaršor ادرار کردن (معمولاً در حالت ایستاده) از نام‌آوای شرشر گرفته شده است .

تغ‌تغ ta(e)q-ta(e)q صدای برخورد دو جسم به یکدیگر ، سر و صدای ناشی از چکش کاری و مانند آن .

تف tof آب دهان باشد ، خدو .

تف بر آن طایفه مرده‌دلان
در هوا و هوس افسرده‌دلان
(جامی)

تفاله tofâle ثقل . از تف ، آب دهان و اله ، ادات نسبت باقی‌ماندهٔ چیزی که آب یا شیرهٔ آن راکشیده باشند . تفالهٔ سیب ، تفالهٔ انگور .

تفک tofak چوبی باشد میان تهی به درازی نیزه که گلوله از گل ساخته در آن نهند و پف کنند تا به‌زور تنفس ،

آن بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک به آن زنند همان پفک است. مخفف تفنگ. تفک مبدل تپک که تصغیر و تحفیف توپ است.

جان خصم از تیغ سیمرغ افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان بنجشگ از تفک
(انوری)

تفو tofu آب‌دهن، تف، آب‌دهن‌انداختن برچیزی یا برکسی:

بدو دوک و پنبه فرستد نثار
تفو بر چنین بی‌وفا شهریار
(فردوسی)

تق ta(e)q(q) صدای برخورد دو جسم به یکدیگر صدای افتادن جسمی سخت بر زمین.

تق‌تاق t.tâq(q) صدای تفنگ و غیره:

هنوزم می‌ترجد پشت و لرزد پرده‌های گوش
ز غوغای تفنگ و توپ و آن تق‌تاق و آن غرش
(م. امید)

تق‌تق‌کردن taq-taq-kardan آواز نرم و پیاپی خوردن تخته به تخته یا به چیزی دیگر، به تخته و مانند آن.

تق چیزی در آوردن

taqq-e-čizi-darâmadan صدای چیز در آمدن، کنایه از گندکار بالا آمدن و فاش شدن امری پنهانی است.

تق و پوق taq-o-puq سر و صدا، بگیر و ببند، صدای شلیک تیر (معمولاً از طرف نیروهای انتظامی)

تق و توق taqqo-tuqq سر و صدا، صدای ناشی از کار صنعتگران. چکش‌کاری و مانند آن.

تق و لق taqq-o-laq شل و ول، فرسوده، بی‌رونق.

تقه taqqe صدای ضربه، ضربه.

تک tak ۱ - زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند.
۲ - هر قسم زدن (عموماً)

تک tok ← توک، ذروه و قله، نیش قلم

تک‌تک tak-tak تق‌تق و جلزجلز آمدن صدایی چون صدای نمکی که در آتش ریزند یا صدای آبی که مستعدجوشیدن می‌شود. تک‌تک پا، آواز پای وقت دویدن، مجازاً معارضه، مسابقه:

سروی علم‌نگشته که‌از شوخی خرام
با او قد تو تک‌تک‌پایی نرفته است
(تأثیر)

حرف و صوت تو به‌اغیار نوایی‌است به من
بر یاران شدنت تک‌تک پایی است به من

تک‌تک tek-tek صدای ساعت.

تک‌تک ساعت چه گوید گوش‌دار
گویدت بیدارباش ای هوشیار

تککک‌تک takak-tak صوتی‌که‌از زدن دست بر خمیر برآید ، چنان‌که خمیرگیران کنند :

بزد دست بر شکر من تککک‌تک
چنان چون ز غازه پزد مهر بانو

(از لغت فرس اسدی)

تگرگ tagarg دانه‌های یخچه که از آسمان بارد و هنگام فروریختن صدا کند . از صدای ریختن و باریدن تگرگ گرفته شده است :

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

(فردوسی)

برآید به زیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران

(منوچهری)

تلابانیدن talâbânidan قهقهه و نقنقه کنانیدن .

تلابیدن talâbidan تراویدن. لغتی در تراویدن ، قهقهه و نقنقه کردن .

خالی از خودبودوپرازعشق دوست
پس ز کوزه آن تلابد کاندر اوست

(مولوی)

تلاتلا talâ-talâ ← تلالا :

مست و خراب می‌روم در ره عشق بوالعلا
باک ندارم از بلا تن تنتا تلاتلا

(مولوی)

تلاق و تلوق talâqq-o-toluq یا تلق و تولوق talâqq-to-luq . صدای ناهنجار مثلاً اتومبیل زهوار در رفته از مسیر پر دست‌انداز . راننده میان بُرزده ، به بیراهه ، ماشین به تلق و تولوق افتاده بود .

تلالا talâ-lâ نفس و صوت خوانندگی و گویندگی و آن را تلاتلا نیز گویند :

چندان بمان که ماه نو آیدعیان ز شرق
و ز سوی غرب شمس تلالا برافکند

(خاقانی)

تلپ talap ← تالاپ‌تالاپ .

تلپ tolop ← تالاپ‌تالاپ .

تلپ tetep تالاپ‌تالاپ .

تلپ‌تلپ telep-telep صدای افتادن متوالی چیزی کوچک .

تلپی teleppi برای نشان دادن حالت کسی یا چیزی که بدون اندک مقاومتی سقوط می‌کند به کار می‌رود .

تلق teleq صدایی مانند تق منتها ممتدتر

تلق تلق teleq-teleq صدای برخورد یک

شیء کوچک به شیئی دیگر .

تلق و تولوق talaq(q)o-tuluq ← تلاق و تلوق .

تلم tolom دستگاه کره گیری ، مشک ماست‌زنی .

تلمبه tolombe وسیله‌ای که آب را بدان از پایین به بالا برند ، یا هوا را در ظرفی متراکم کنند. اصل کلمه ایتالیایی است : ترمبا به‌معنی پمپ ولی به هر صورت تلفظ کلمه با صدای برخاسته از کار تلمبه مشابهت دارد .

تلم زدن tolom-zadan مشک ماست‌زنی را به‌هم زدن .

تلمی tolomi کره یا دوغ که پس از زدن در مشک درست شود و به‌دست آید .

تلنگ teleng زدن انگشت بر دف و دایره و امثال آن :

آن جا که به چرخ است مه از ضرب تلنگ
آتش زنند از شوق در آن راه شلنگ
رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بـه چنگ
آن حلقه که صور از وست یک صوت جلنگ
(میرنجات)

تلنگ teleng در تداول عامه به‌معنی تیز . تلنگش در رفت .

تلنگر ta(e)lengor گذاشتن نوک انگشت میانی را به نوک ابهام و آن را به‌قوت لغزاندن تا بن ابهام ، به‌نحوی که بانگ برآید . زدن با ناخن وسطی چیزی را ، بدین گونه که سر بیرونی ناخن وسطی را به درونی بند برین ابهام فشرده ، با فشار جدا کردن ناخن وسطی را از آن برای بردن گرد و غباری از جامه یا برآوردن ، آوازی ضعیف از چیزی : به نان تلنگر زدن تا خاکستر روی آن بشود . به جامه تلنگر زدن برای این‌که آلودگی آن به گچ و جز آن زائل گردد .

تلنگر زدن t.zadan ترک انگشت میانه را بـه نوک انگشت بزرگ فشردن و بر چیزی زدن .

تلنگل talangol = تلنگر .

تلنگی tele(a)ngi نواختن دف و دایر به سر انگشت .

تلوتلو telowtelow حرکت به چپ و راست مانند راه رفتن افراد مست .

تلوتلو خوردن t.t.xordan جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا .

تلیت te(a)lit نان خیس شده در آبگوشت و غیره.

تلید telid ← تلیت .

تلیشه teliše خرده هیزم .

تم‌تم tomtom صدای طبل و مانند آن.

تمب tomb صدای طبل و مانند آن.

تمبک tombak [= تنبک] ← تنبک.

تمبیدن tombidan افتادن، خراب شدن.

تمتام tamtâm سخن «تا» ناک یا «میم» ناک. گوینده و یا کسی که سخن او به چنگ در خورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید.

برشخص ظفرجوی‌فتد لرزهٔ مفلوج
برلفظ سخنگوی زند لکنت تمتام
(مسعود سعد)

تمجمج tamajmoj کلمات را جویده و نامفهوم اداکردن.

تمجمج کردن t.-kardan کلمات را نامفهوم و جویده‌جویده اداکردن.

تنبک tonbak [= دنبک = طنبک] یکی از آلات‌موسیقی‌مانند‌دهل‌که‌از چوب و سفال یا فلزسازند و در یک سوی آن پوستی نازک کشند و به‌هنگام نواختن آن را در زیر بغل گیرند و با سر انگشتان نوازند؛ دنبک.

تن‌تن tan-tan [← تن‌تننا، تن‌تنن] ۱- وزن اجرای آواز موسیقی ۲- ارکان تقطیع ۳- نعمه سرود.

در خانه تن مزن که ز دستان عندلیب
درهردمت به باغچه، صدجای تن‌تن است
(انوری)

تن‌تنن tan-tanan [← تن‌تن، تن‌تننا] وزن اجزای آواز موسیقی.

تن‌تننا tan-tananâ [← تن‌تن - تن‌تنن] وزن اجزای آواز موسیقی.

تننه tantane هنگامه و بانگ و خروش و غوغا و فریاد.

تندر tondar غرشی که از آسمان به‌گوش رسد،آسمان‌غرش، غرش‌ابر، رعد:

خروش بر کشیدی تند تندر
که موی مردمان کردی چو سوزن
(منوچهری)

تندور tondur رعد.

چو با یاد تو باشد غم نباشد
شب تاریک و ابر و برق و تندور
(از معیار جمالی)

توبال tub-âl ← توپال.

توپ tup یکی‌ازسلاحهای‌آتشین‌جنگی که توسط آن گلوله‌های بزرگ را به‌مسافت دور پرتاب کنند. صدای انفجار گلولهٔ توپ و وسیله‌ای گرد برای بازی.

توپ انداختن t.-andâxtan شلیک کردن توپ.

تـوپ انـداز t.andâz کسی کـه تـوپ می‌اندازد، توپچی.

توپال tup-âl ریزه‌های مس و آهن تفته که براثر کوبیدن و چکش زدن ریزد.

توپ بستن t.-bastan گلوله‌بـاران کـردن جایی را.

توپ‌بندی t.-bandi بمباران.

توپچی t.-či آن‌که توپ انداختن دانـد و بدین اسم در قشون معین است.

توپخـانه t-xâne آن قسـمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است.

توپ درکـردن t-darkrdan در تـداول عامه تیراندازی با توپ. توپ زدن.

توپ و توپ‌بندی t.ot-bandi بمباران.

تـوپیدن tupidan تشـر زدن، پرخاش کردن.

توف tuf صدای کوه را گویند و شـور و غوغا و غلغله را نیز گویند که در کثرت مردم و جانوران در افتد. فریاد و صدا و غوغـا و جـنبش و انـقلاب و برهم‌خوردگی و تـوفیدن مـصدر آن است و آن را هزاهز نیز گویند:

قـلا دیـد در لشکـر افتـاده تـوف
همان پـهلوان حـمله صـف شکـوف
(اسدی)

توفـان tufân (تـوفیدن) شـور و غوغاکننده، فریادکننده، غران، غرش و خروش دریا و تندباد و بـاد شـدید و طوفان.

توفنده tufande غرنده و غوغاکننده.

توفیدن tuf-idan ۱- فریاد کردن، آواز و شور و غوغا برآوردن ۲- غریدن، عـربده کـردن، ۳- جـنبش کـردن، هزاهز - آب دهن، خدو.

ته toh آب دهان، خدو.

ته‌ته‌پته te-te-pete ← تته‌پته

تهو tohu به‌معنی تفو است که آب دهـن انداخته باشد:

تـهو بـاد بـر چـرخ گـردون تهـو
که با کینه جفت است و با مـهر طـاق
بـه عـیسی مـریم خـری مـی‌دهـد
بـه کـون خـران مـی‌دهـد بـراق
(انوری - شرفنامه منیری)

تیز tiz مقابل کند - براق، سریع، ضرطه:

ایـن چنین کس بـه حشـر زنـده شـود
تـیـز بـه ریش مـردم نـادان
(ناصرخسرو)

تیک tik صدای زیر خفیف و مقطع مانند صدای ساعت.

تیک‌تیک t.t آواز جنبش عقربک ساعت

حکایت صوت. عقربه‌های ساعت.

تـیـک‌تیـک لرزیـدن t.t.larzidan لرزیدن بشدت.

تیک و تاک tik-o-tâk اسم صوت بـرای صدایی یکنواخت نظیر صدای عـقربهٔ ساعت.

تیمپانی timpâni از سازه‌های ضربی است که در موسیقی جاز به کار می‌رود.

تیمپو timpo ابزار موسیقی از نوع تنبک.

«ج»

جاجا jaja اسم آواز مرغ

جار jâr ندا ، بانگ و فریاد .

جان خراش jân-xarâš ← خراشیدن

جؤار jo'âr بانگ گاو **

جخاجخ jax-â-jax [= چخاچخ = چکاچاک] صدای پی در پی تیغ و شمشیر باشد . بر چیزی ، چخاچخ، چکاچک، چقاچاق، چقاچق آواز هر دو چیزی که به‌هم زنند .

جخ‌جخ jex-jex حکایت صدای شکم ، حکایت صورت **

جخجخه jax-jaxe آواز شکستن آب

جدفه jadafe آوازدویدن. الصوت فی العدو ، غوغا **

جر jer(r) آواز پاره شدن پارچه «دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جر و جر پارچه پاره می‌کند .

جراسک jarâsak ← جرواسک .

جراندن jer-ândan جردادن، پاره کردن ، درانیدن به درازا .

جرانیدن jerânidan ← جراندن .

جرانیده jerânide جر خورده .

جرجر jerjer صدای پاره کردن کاغذ و پارچه .

جرجر jerjer شکاف ، شکاف زمین مثل آبکند :

آئینه حسود تو را موریانه خورد

نی‌نی که کرد صورت او جرجر آینه

(باقر کاشانی)

جرجر jar-jar صدای ریزش باران تند

جرجر کردن jer-jer-kardan چیزی را پاره‌پاره و ریز کردن ، خاصه کاغذ و پارچه را .

جرجره jer-jere صدا کردن شراب در

گلوی میگسار **

جرخوردگی j.xordegi بریدگی

جر خوردن j.xordan پاره شدن کاغذ یا پارچه به‌خلاف میل انسان ، پاره شدن گوشت تن ، یا یکی از عضلات و اندامهای بدن بر اثر ضربهٔ کارد و مانند آن یا برخورد شیئی خارجی .

جر خورده j-xorde پاره شدن بر اثر جر خوردن .

جر دادن j-dâdan پاره کردن پارچه یا لباس و کاغذ . گاهی هنگام تهدید به‌کسی می‌گویند . جرت می‌دهم : «مادرم تهدید کرد جرت می‌دهم» .

جر داده j-dâde پاره شده ، دریده شده ، دریدنی که آوازدار باشد .

جرس jaras درای وزنگ :

به غلغل در آمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای
(نظامی)

جرس jars صدایی که از برخورد دو چیز حاصل شود :

شده از جرس درها دایه آگاه
شنید آواز گفتار شهنشاه
(فخرالدین اسعد گرگانی)

جرست jarrast آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن . جرست و برست : شور و غوغا .

جرست jarast = جرست .

جرست jerrest آواز پاره کردن کرباس (شوشتری) *

جرست jerest صریر به‌معنی‌بانگ‌قلم **

جرس جنباندن jaras-jonbândân کسی‌که جرس بر کمر بسته و پیوسته جرس را می‌جنباند تا پاسبانان شاه به خواب نروند :

من از سحر سحر پیکان راهم
جرس‌جنبان هارونان شاهم

جرس جنبانی j.-jonbâni عمل آن‌که جرس را می‌جنباند .

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شباویز
(نظامی)

جرس جنبانیدن j-jonbânidan جرس را به‌آواز در آوردن ، کوبیدن جرس . .

من از شب‌خیز کز پیکان راهم
جرس‌جنبان هارونان شاهم

جرس‌دار j.dâr قاصد ، شاطر :

چون جرس‌دار نجیبان ره یثرب سپرند
ساربان راهمه الحان جرس‌آسا شنوند
(خاقانی)

جرس زدن j-zadan به‌آواز آوردن آن‌را ،
جرس کوبیدن :
در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم
(نظامی)

جرغ جرغ jereq-jereq آواز شکستن
انگشتان و مانند آن .

جرغ جرغ jerq-jerq = جرغ جرغ

جرغه jereqqe ابیز ، جرقه ، شراره .

جرق جرق jerq-jerq آواز شکستن
تیره‌های سقف .

جرق و جروق jaraq(q)-o-joruq اسم
صوتی حاکی از شکستن چیزی خشک
و استخوانی : میرزا عبدالله داشت
روی لوح بچه‌ها سرمشق می‌نوشت ...
و قلمش جرق و جروق می‌کرد .

جرقه jereqqe ریزه آتش که از زغالی که
در حال احتراق است جدا گردد و
به‌هوا جهد .

جرنگ ja(e)ra(e)ng زنگ آواز و
صدای زدن شمشیر و گرز و امثال آن و
جرنگیدن مصدر آن است . صدای
زنگ و طاس و امثال آن و آواز زدن
شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند .
آواز شکستن بلور ، آواز افتادن پول
نقره و زر و جز آن بر زمین سخت یا
بر سنگ آواز زدن دو چیز به هم .
چکاچک . شعر :
ز بس های و هوی و جرنگ درای
به کردار طهمورثی کرّونای

جرنگ‌جرنگ jereng-jereng صدای
برخورد چیزهای فلزی یا شیشه‌ای
به یکدیگر مانند صدای برخورد
سکه‌های پول یاشکستن شیشه و جز آن

جرنگست jerengast آواز شکستن شیشه ،
آواز پول مسکوک .

جرنگه jerenge ← جرنگه .

جرنگی jerengi نقد . یک‌جا و یک کلمه .
گویند : «فلانکس هزار تومان جرنگی
گرفت و ریخت توی جیبش» .

جرنگیدن jarangidan ← جرنگ ،
آوازکردن شمشیر و گرز و امثال آن
به‌هنگام استعمال :
جرنگیدن تیغ و گرز و تبر
کجا گوش گردون همی گشت کر
(فردوسی)

جر واجر کردن jer-vâ-jer-kardan
پاره کردن شدید ، دریدن : «به مولا
الان شکمت را جر واجر می‌کنم» .

جرواسک jarrâsak جانوری است شبیه

ملخ وکوچکتر از آن‌که پیوسته بانگ کند .

جر و جر jerr-o-ǰer صدا و آوازی که از به‌هم‌خوردن دو چیز یا گفتگوی آهسته برآید .

جر واجر کردن ǰer-o-ǰer-kardan ← جر واجر کردن : «صدای زنگ می‌پیچید توی راهرو و مثل تیغی پردهٔ آرامش خانه را جر واجر می‌کرد» .

جرینگ ǰering [= جرینگ = چرنگ] ← جرنگ .

جرینگه ǰe(i)ringe پول نقد : «هرچه داشتم فروختم ، پول جرینگه کردم دادم به دستش» .

جرینگی جرینگه ǰeringi-ǰeringe صدای پول نقره .

جز ǰez(z) [= جیز] ۱ - صدایی که از تماس آب با آتش یا فلز تافته برخیزد . ۲ - صدای تف دادن چیزی در روغن .

جز ǰez(z) دنبه برشته شده که بر روی آش آرد ریزند ، جزغاله ، درد جای زخم یا سوخته .

جزاندن ǰezândan آزار و اذیت کردن کسی را (خاصه ضعیف‌تر از خود را) . ناراحت کردن و آزار دادن .

جزبز ǰezbez صدای جوشیدن قلیه به هنگامی که دیگ بر آتش باشد .

قلقل قرابه و چیچاب و بوی
جزبز قلیه فش شلوار بند
(سعدی)

جزبلاله ǰezbalâle در تداول عامه بانگ ناگهانی کودک آن‌گاه که او را رنجی رسانند یا گزنده‌ای او را بگزد .

جز بلاله زدن ǰ-balâle-zadan در تداول عامه ، فریاد کردن دفعی شیرخوار برای الم صعبی که ناگهان بر بدن او آمده است .

جز بلاله زده ǰ.b.zade در تداول عامه نفرین است .

جزبلاله (طفل) بلند شدن ǰ.b.-boland-šodan ناگهان فریاد طفل برآمدن هنگام زخمی سخت مولم و گزیدگی جانوری چون زنبور و عقرب و مانند آن .

جزبلاله کشیدن ǰ.b.ka(e)šidan در تداول عامه جزبلاله زدن ، فریاد ناگهانی و سخت برآوردن طفل ، چنان‌که از گزیدن زنبوری و جز آن .

جزجز ǰez-ǰez [= جیزجیز ← جز] در تداول عامه آواز روغن‌گاه جوشیدن یا سوختن .

جـــزجـــز jez-ǰez صـــدای دیگ هنگـام بریان کردن گوشت و دنبه .

جزجز jez-ǰez ← گزگز .

جزجز jezze-ǰez آواز روغن‌گاه‌جوشیدن .

جزجز سوختن j.j-suxtan در تداول عامه سوختن یا بریان شدن به آواز گوشت در دیگ .

جزجز کردن j.j-kardan در تداول عـامه دیگ بـــرآمـدن هنگـام سـوختن یـا بریان کردن گوشت یـا دنـبه در آن . صدای تف دادن یا بریان کردن گوشت یا پیاز داغ .

جــزجگــر jezz-e-jegar نـفرینی است ← جزجگر زدن .

جــزجگــر زدن J.j-zadan نـفرینی است به‌معنی به‌بلا گرفتارشدن ، دل سوختن ، سوختن ، جزجز کردن روی آتش ، و گاه مجازاً استعمال می‌شود به‌معنی دل (یا جگر) بـر اثـرانـدوه و مـصیبت و ناراحتی : «الهی دختر جزجگر بزنی» .

جزجگر زده j.ǰ.zade نفرینی است . رک . جزجگر زدن .

جـــزجـــیگر زده jezz-e-jigar-zade ← جزجگر زده .

جـــــزد ǰazd ســـــیرسیرک ، زنـــجره . جانوری است سبزرنگ شبیه به ملخ و بعضی گویند شبیه به جعل است که در صحراهـا و علفزارها بـانگ طـولانی کند ، همان جـرز است . در تـابستان فریـــاد کـــند و مردمـان فـقیر آن را بریان کرده بخورند :

خروش جزد میان سراب و وقت زوال
چنان‌که ناله عـاصی بـود میـان سـعیر

(شمال دهستانی)

جزدر jazdar دنبهٔ برشته کرده

جزدره jaz-dare ← : جزدر ، جزغـاله ، جزغاله .

جزده ǰozde دنبهٔ برشته کرده و یا جز آن بریـان کـردن ، نـاله و زاری کـردن : «هرچه جز زدم که من ایـن شـوهر را نمی‌خواهم ... خیال می‌کردی با دیوار حرف می‌زنم» .

جزغـــــال jez-qâl [= جزغـــاله] دنـــبهٔ برشته کرده ، جزدر .

جزغاله ǰezqâle ← ، جزک . علاوه بر آن به‌معنی گوشت و غذایی که بیش از حد روی آتش مانده و سوخته باشد به کار مـــی‌رود . آدم یــا حــیوانـــی کــه در آتش‌سوزی گرفتار آید و بسوزد ، سوخته ، زغال شده

جزغاله شدن j-šodan سخت سوختن ، چنان‌که آب نماند یا بسیار کم بماند .

جزک jezzak بقایای دنبه‌ای که ریزریز کنند . برای گرفتن روغن آن را روی آتش بگذارند.

جزکشیدن jez-kešidan ← جزبلاله

جز و وز jezz-o-vez(z) اظهار عجز و ناراحتی کردن ، صدای سوختن اشیاء یا نالهٔ اشخاص .

جز و ولز j-o-vellezz جز و وز «جز و ولز آب روی آتش بود و بچه جزغاله شده بود» .

جغ‌جغ jeq-jeq صدای همهمه و وراجی . صدای به‌هم خوردن بشقاب یا چیزهای دیگر مانند آن .

زاهد زحسد جغ‌جغ باطل کند آغاز
عاشق ز سر سوز چو زد نعرهٔ جق‌جق
(اسیری)

جغجغه jeq-jeqe نوعی اسباب‌بازی کودکان و آن مرکب از جعبه‌ای است کوچک که از فلز و مقوا سازند و در داخل آن یک یا چند گوی سنگی و یا فلزی تعبیه کنند و چون جعبه را تکان دهند به‌سبب حرکت گوی در داخل سر صدای برآید .

جغر بغر jaqor-baqor ← جغور بغور ، حسرت‌الملوک .

جغز jaqz وق واق و غوک باشد و وزغ و غنموش و قماس و مکل و بزغ نیز خوانندش :

هر چند که درویش سپر فغ زاید
در چشم توانگران همه جغزاید
(ابوالفتح بستی)

جغنق jaqnaq = جغنه .

جغنک jaqnak = جغنه .

جغنه jaqne باشه ، قوش ، قرقی ، پرنده‌ای شکاری که در هوا شکار می‌کند . اسم این پرنده از صدایش گرفته شده است .

جغور بغور jaqur-baqur جگر و دل و قلوهٔ گوسفند یا گاو که خرد کرده و با پیاز در روغن سرخ کنند ، حسرت‌الملوک .

جق‌جق jeq-jeq شور و غوغای بی‌معنی ، فریاد مرغ .

جقجق jeqjeq فریاد زدن ، آوای مرغ زخمی .

به‌جزاز مستی و رندی چه خیال است این‌جا
جق‌جق وکلمکل و قال و مقال است این‌جا
(میرنجات)

جقجقه jeq-jeqe ← جغجغه .

جقجقه jeq-jeqe پرگویی، پرچانگی

جـــق و جـــق jeqq-o-jeq صـــدای سائیده شدن دو فلز یا صدای سنگریزه در درون شیئی فلزی مانند جقجقه:

جق و جق جقجقه قانون
آه؟
خیالم از هر سو راحت است.

(فروغ فرخزاد)

جق و جوق jaq(q)-o-juq اسم صوت است حاکی از سائیده شدن دو فلز به هم «دو نفر به لولای در روغن مالیدند تا جق و جوق نکند».

جکـــجکه jak-jake آوازی است که از افتادن آهن بر آهن برآید.

جگر خراش jegar-xarâš آنچه جگر را می‌خراشد، ناراحت‌کننده.

از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد
در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش

(کمال اسمعیل)

جل‌جل زدن jol-jol-zadan ← جلیدن.

جلز jelezz به‌همان معنی جز و جز زدن است.

جلنگ jeleng صدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن، و این جرنگ هم نامیده می‌شود.

جلز و ولز jelezz-o-velez(z) سوز و گداز، سوز و بریز، جز و لابه. نیز جز و ولز

جلزی jelezzi صفت یا قیدی است که سوختن شدید را می‌رساند.

جـلیدن joll-idan لولیدن، وول زدن، تکان خوردن کرم و مانند آن، مجازاً کار کند و کساد داشتن (مشهدی) *

جوژه juže جوجه:

چون پند، فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه به تذوران کند آهنگ

(جلاب بخاری)

جوجو ju-ju بچه مرغ، ماکیان به‌زبان کودکان، جانوران و حشرات موذی خاصه شپش که در سر و بدن لانه می‌کند (به‌زبان کودکان)

جـوجه juje بچه مرغ، از صدای آن ساخته شده همان‌گونه که در عربی (جاجه و در انگلیسی chicken نیز چنین است.

جوش juš جوشیدن، جوشش، غلیان:

خشت خم خواهد شکستن شیشه افلاک را
گر به‌این دستور گردد جوش این صهبا بلند

(صائب)

جوشیدن juš-i-dan حاصل شدن جوش به‌واسطهٔ حرارت یا تخمیر و انقلاب،

غلیان کردن ، فوران کردن ، بیرون زدن آب از چشمه .

بانگ جوشیدن می می‌باشد نالهٔ بربط و طنبور و رباب

(حاشیه برهان قاطع دکتر معین)

جیرجیر jir-jir ۱ ـ صدای بعض پرندگان و حشرات مانند گنجشک و سوسک ۲ ـ سر و صدا و داد و فریاد بیهوده و بی‌نتیجه حاکی از عجز و ناتوانی . در مقام تحقیر و توهین به مطلق سر و صدا و جوش و جلا گفته می‌شود .

جیرجیرک j-jir-ak ۱ ـ حشره‌ای از راستهٔ راست‌بالان که همه‌چیزخوار است و اکثر به‌مناسبت زندگی به‌حالت انزوا بالهایش را از دست داده ، ایـــن حشـــره در زیرزمینها و باغها و مزارع فراوان است . الی ورجه، جیک، صرار ۲ ـ آدم پر سـر و صدا و اهل داد و فریاد. (خاصه زنان)

جیرجیر کردن j.j-kardan ۱ ـ صدا کردن بـعضی پرندگـان و حشـرات مـانند گنجشک و سوسک ۲ ـ سر و صدا، داد و فریاد عاجزانه کردن برای میانجی‌طلبی .

جیـرجیـرو jir-jiru آدم (خـاصه زنـان) پرسـر و صدا و اهل جنجال و داد و فریاد.

جیـر و ویـر jirr-o-vir داد و فریـاد ، غوغا . نیز ← : جغور بغور .

جیر و ویر راه انداختن j-o-v-râh-andâxtan سر و صدا کـردن ، داد و بیداد راه انداختن .

جـــیر و ویـر کـردن j.v.-kardan داد و فریاد کردن .

جـــیرینگ جـرینک jiring-jiring ← : جرنگ جرنگ .

جیرینگی jiringi: جرنگی .

جیز jiz ← جز ، کلمه‌ای که کودکان را بدان از نزدیک شدن به آتش ترسانند .

جیزجیز jiz-jiz [= جزجز] ← جزجر ، جز (jez) .

جیز رفـتن j-raftan کش رفـتن ، دزدی چیزی کوچک و محقر .

جیز شـدن j-šodan سـوختن (در زبـان کودکان) .

جیز کردن j.kardan سوزانیدن با آتش ، وارد آوردن ضـربهٔ نـوک سـوزن و سنجاق و مـانند آن بـه مـنظور تـنبیه کودکان (به زبان اطفال) .

جـــیزک jizzak تفـاخر بـه داشـتن چیزی کردن برای رنجاندن (جزاندن) کسی (مشهدی) *

جیش jiš ادرار به زبان کودکان . صـدای

ادرار کردن کودکان .

جیغ jiq صدای نازک و بلند ، فریاد :

سمند طبع به میدان هرزه تاراندم
که بر سواری من زد زمانهٔ دون جیغ
(فوقی یزدی)

جیغاله jiqâle زیز ، زنجیره ، طـطیگس، مطیلس ، جیرجیرک ، جیز ، جدجد ، صرصور ، خزوک .

جیغ‌جیغو jiq-jiqu پر سر و صدا اهل داد و فریاد .

جیغ زدن j-zadan فریاد کشیدن ، داد زدن به صدای بلند و زیر .

جیغ کشیدن j-kešidan ← جیغ زدن

جیغو jiqu رک : جیغ‌جیغو .

جیغ و داد jiq-o-dâd داد و فریاد .

جیغ و ویغ j-o-viq داد و فریاد .

جیغه jiqe بانگ فریاد و جیغ .

جیق jiq جیغ .

جیقه jiqe جیغه .

ماه گردون گشای جیقهٔ او
ناسخ رایت فریدون باد
(ظهیر)

جیک jik آواز پرندگان خصوصاً گنجشک.

جیک جیک و جیک جیک کردن : در جنوب خراسان به‌معنی غلغلک (پخلوچه) هم به کار می‌رود .

جیک جیک j.j ۱ - آواز مرغان ۲ - سخنی که فهمیده نشود . کلام غیرفصیح . آواز پرندگان خصوصاً گنجشک .

جیک جیک کردن j.j-kardan غرغر و لند کردن . آهسته و جویده جویده حرف زدن .

جیک‌جیک و جیک‌جیک کردن در جنوب خراسان به‌معنی غلغلک (پخلوچه) هم به کار می‌رود .

جیک در نیاوردن j.dar-nayâvardan کمترین اعتراض نکردن ، صدا به مخالفت یا اعتراض بر نیاوردن .

جیک زدن j-zadan صدا در آوردن ، اعتراض کردن : «اگر جیک بزنی پدرت را در می‌آورم» .

جیک نشستن j-nešastan ظاهراً به‌معنی انتظار کشیدن و در مدتی طولانی به انتظار چیزی نشستن و مرادف «زیج نشستن» و یا باختن است .

جیلیز و ویلیز jiliz-o-viliz جلز و ولز .

جینگ jing = جرینگ .

جینگ جینگ jing-jing جرنگ جرنگ .

«چ»

چاشت‌خور čâšt-xor ← چاشته‌خور .

چاشته‌خور čâšte-x کسی که یک یا دو بار مزه چیزی را چشیده و همیشه طعم آن را انتظار و آرزو دارد .

چاشته کردن č.-kardan

دانست چو ما هرکه از او چاشته‌ای کرد
این نان چقَدَر بی‌نمک، آن آب چه شور است
(سالک یزدی)

چاشنی čâšni اندکی از طعام و شراب را گویند که از برای تمیز کردن بچشند ، مقدار اندک از غذا که برای آزمون طعم آن بچشند :

که ای شاه نیک‌اختر دادگر
تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
(فردوسی)

چاشنی‌چش č-češ چاشنی چشنده مزه‌چش :

سائلان چاشنی‌چش لقبند
مزه پرسند هرکس از مزه‌چش
(سوزنی)

چاشنی‌خوار č.-xâr ← چاشته‌خور .

چاشنی کردن č.-kardan اندکی از مأکول ، مشروبی را چشیدن :

ور به گمان است دل تو درین
چاشتیم کن چت باشد حلال
(ناصرخسرو)

چاق čâq فربه، درشت، سطبر،فربه وکلفت از انسان و حیوان . دماغش چاق است یعنی درآمد کافی دارد . دوستمند و صاحب‌ثروت‌است، از داشتن ثروت یا به سبب دیگر خوشحال وبانشاط است :

ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است
شکفتن دل من هم چوگل به‌اوراق است
(ملاطغرا)

چاقاچاق čâqâ-čâq طراق‌طراق ، شراق‌شراق ، چاق‌چاق ، صدایی که از شکستن چیزی برمی‌خیزد :

می‌شکست آن بند زان بانگ بلند
هرطرف می‌رفت چاقاچاق بند
(مثنوی مولوی)

بر کوه زد اشراق او ، بشنو تو چاقاچاق او
خرد کوه مسکین که بود آن‌جا که شد موسیٰ زبون
(مولوی)

چاق‌چاق čâq-čâq تاق‌تاق ، طراق‌طراق ، چاقاچاق ، صدایی که از خرد شدن و شکستن چیزی برمی‌خیزد .

بسرِ شد گاهیش نرم و گه درشت
ز او برآمد چاقچاقی زیر مشت
(مثنوی مولوی)

چاک čâk [← چاکاچاک = چکاچاک] صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن :

فکنده تن شاه ایران به‌خاک
پر از خون و پهلو به شمشیر چاک
(فردوسی)

چاکاچاک čâkâ-čâk [= چکاچاک = چکاچک = چکچک = چخاچخ] آواز به‌هم خوردن اسلحه مانند شمشیر وگرز و مانند آنها ۲ - چاک‌چاک شدن بدنها از ضرب شمشیر :

ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
(نظامی)

چاک‌چاک čâk-čâk [= چاکاچک = چکاچاک = چکچاک = چکاچک] ← چاکاچاک .

ز بس چاک‌چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود
(فردوسی)

چاکوچ čâkuč چکش ، پتک آهنگران .

چاکوش čâkuš چاکوچ ، چکش .

بردیده زد به‌چاکوچ دشنام ومیخ چوب
اهل جوین را ز یمین و یسار نعل
(جامی)

چاو čâv بانگ‌مرغ (پرنده‌است) گنجشک که از اشکره بگریزد یا کسی بچه‌اش برگیرد و او بانگ همی از درد و از بیم کند و آن آو از را چاو خوانند و گویند همی چاود .

چاوان čâvân چاوچاوان صدای گنجشک و دیگر پرندگان کوچک در موقع ترس یا اضطراب ، بانگ‌کنان مرغی از دوری فرزند یا از بیم و جز آن .

چاوچاو čâvčâv ۱ - ناله و زاری ۲ - سر و

صدای پرنده‌ای کوچک مانند گنجشک هنگامی که پرنده‌ای دیگر به او حمله کند یا کسی به لانهٔ او تجاوز نماید تا بچه‌اش را بگیرد :

بی‌خانمان و بی‌زن و فرزند دشمنت
گنجشک‌وار دارد پیوسته چاوچاو
(شمس فخری)

چاوچاوان **čâv-čâvân** بانگ زنان ، در حال چاویدن ، مرغ جوجه‌دار خواندن جوجه‌های خود را ، تیزتیز ناله کنان و بانگ‌زنان چون مرغی که دنبال جوجهٔ گم گشته گردد :

مرغی دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست چونانست
(رودکی)

چاوک **čâv-ak** مخفف چکاوک،چکاوک.

چاویدن **čâvidan** فریاد کردن گنجشک باشد وقتی دست در آشیانهٔ او دراز کنند . نالیدن و بانگ کردن مرغ از بیم دوری بچه و جز آن به‌طریق استعاره بانگ بلندکردن انسان و سایرحیوانات :

ای‌عاشق مهجور زکام‌دل خود دور
مینال‌وهمی‌چاو که‌معذوری معذور
(بوشعیب هروی)

چپ **čap** صدای کف زدن ، دست زدن .

چپاندن **čapândan** ← چپانیدن .

چپانیدن **čapânidan** چیزی را به‌زور فشار میان چیز دیگر جا دادن ، تپاندن ، به‌قیمت گزاف فروختن

چپچاپ **čap-čâp** [= چپچپ] صدای بوسه ، آواز بوسیدن :

غلغل قرابه و چپچاب بوس
جز بز قلیه فش شلوار بند
(سعدی)

چپچپ **čap-čap** [= چپچاپ] ← **چپچاپ**

چخاچخ **čaxâ-čax** [= خچاچخ = چکاچک = چکاچاک = چقاچاق] صدا و آواز شمشیر زدن از پی هم .

چخاچخی **čaxâčaxi** منازعه و مناقشه .

چخ‌چخ **čax-čax** عیش و عشرت کردن .

چخ‌چخی **čax-čaxi** بازیچهٔ اطفال است ، دارای دسته و سری که ظرف کوچک بستهٔ میان تهی است و در آن چند دانهٔ زنگ است و بچه‌ها آن را تکان داده از صدای آن لذت می‌برند . جق‌جقه

چخیدن **čaxidan** ستیزه کردن : خصومت کردن ، چغیدن .

شب تاختنی کرد چو عفریت دمیده
بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده
(منوچهری)

چخیده čaxide ستیزه کردن ، دشمن شده .

چراسک čarâsak چواسک ، چرواسک . حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها در خانه‌ها صدا کند و آوای باریک طولانی دارد .

چرخ čarx هر چیز مدّور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد ،: چرخ گاری ، چرخ ارابه . هر دستگاهی که با حرکت دورانی خود کار کند مانند چرخ دولاب ، چرخ عصاری (در حقیقت صدایی است که از حرکت چرخ ارابه یا دولاب حاصل می‌شود) .

چرخ ریسک čarx-risak پرنده‌ای که صدایش مانند صدای دوک چرخ‌ریسی است .

چرخیدن čarx-idan چرخ خوردن ، گرد گردیدن .

چرزیده و پرزیده čarzide-vo-parzide خشکیده و درهم کشیده‌شده : «چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده از توبره‌اش در آورد» .

چرست ča(e)ra(e)st بههم فشردن دندانها ، دندان قروچه .

چرست کردن č-kardan دندان قروچه کردن .

چرستیدن čarest-idan دندان قروچه کردن .

چرغ و چورغ čereq(q)-o-čuruq(q) صدایی که از سوختن چراغ بویژه شمع تولید می‌شود «شمعهای با وقار سر مقبره‌ها و داخل صریح امامزاده‌ها در محیط مقدس چرغ و چورغ می‌کردند» .

چرق و چروق čereq(q)-o-čuruq صدایی که از جویدن آدامس حاصل می‌شود .

چرنگ ča(e)ra(e)ng ، جرنگ ، جرینگ ، آوازی که از برخورد پیاپی شمشیر و گرز و مانند آن برآید . صدای زه کمان ، آواز درای و زنگ ، صدایی که در کوه و گنبد پیچد . آواز شکستن بلور و مانند آن . صدای زنگ و جرس ، جرنگ . شعر :

ز غرّیدن کوس و شیپور و نای
ز بانگ جرس و ز چرنگ درای
(فردوسی)

چرنگیدن čarang-id-an جرنگیدن ، آواز کردن شمشیر و گرز و مانند آنها بر اثر تصادم :

چـرنگیـدن گـرزهٔ گـاو چـهـر
تـو گـفتی هـمی سـنگ بـارد سـپهر
(فردوسی)

چز čoz سوسک .

چزاندن čez-ând-an سوزاندن ، آوردن ، گزیدن ، ضعیف یا زبونی را به گفتار یا کردار آزار کردن «نسیم چهره را نمی‌چزاند» روزها که شوهرم در خانه نبود خدیجه را خوب می‌چزاندم» .

چزانیدن čez-ânidan = چزاندن .

چزد čazd جانوری است شبیه ملخ که پیوسته در غله‌زار می‌باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کشد .

آن بانگ چزد بشنو از باغ نیمروز
همچون سفال نو که‌به‌آبش فرو زنند
(کسائی مروزی)

چز دادن čaz-dâdan روی آتش گرفتن پوست برای سوختن و از بین بردن مو و پره‌های آن .

چزدره čazdare چزده ، پاره‌های دنبه و پیه بریان کردهٔ روغن گرفته راگویند ، جزغاله .

چزده čazde ← چزدره ، جزغاله ، جزدر ، جزغال ، جز .

چس čoss گوز بی‌صدا ، بادی که از مقعد انسان یا حیوان بی‌صدا برآید .

چشته‌خور čaštexor چاشتی‌خور ، چشته‌خوار .

چشایی češ-â-yi چشیدن .

چشه čoše, čošše خر (در زبان کودکان شیرخوار) .

چشیدن ča(e)š-id-an صدایی که هنگام مزه کردن چیزی بر اثر مکیدن با زبان تولید می‌شود .

چزغاله čezqâle ← جزغاله .

چزیدن čezid-an آزار دیدن ، سوختن : «قلب زنک از زهربخل می‌چزید» .

چغبلغ čaqboloq نعره و فریادی باشد که از روی اضطراب وبی‌آرامی کنند .

چغر čaqar سختی و ستبری که بر اثرکار و راه رفتن بسیار در دست پدید آید .

چغر čoqr وزغ و غوک راگویند .

چغز čaqz وزغ ، قورباغه ، صدای وزغ ، آواز غوک :

بداندیش ورا خواهم که لکلک میزبان باشد
که مار وچغزباشدخور چوباشدمیزبان لکلک
(شطرنجی)

چغزابه čaqz-âbe ← چغزواره .

چغزباره č.bâre ← چغزواره .

چغزپاره č.-pâre ← چغزواره .

چغزلاوه č.lâve ← چغزواره .

چغزیدن č.id-an فریاد کردن غوک ، نالیدن :

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها
پس نباید ز بلا گریه و از چغزیدن
(مولوی)

چغزیده č.-ide چغزیدن .

چغل čaqal ← چغز .

چغند čoqond زبر ، خشن ، چاق ، کلفت

چغواره čaqvâre مخفف چغرواره ، وزغ ، جل وزغ .

چغوک čaquk به‌معنی گنجشک باشد . به‌معنی چغک است و آن را چغنه نیز خوانند . گنجشک و عصفور ، چغوک و چغک و چکوک و عصفور : شعر :

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک ؟
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک ؟
(لبیبی)

چغیدن čaqidan ستیزه کردن ← چخیدن

چقاچاق čaq-â-čâq = چقاچق = چکاچاک = چکاچک = آواز پیاپی خوردن شمشیر ، تیر و مانند آن .

چقاچق č.-â-čaq ← چقاچاق .

چق‌چق čaq-čaq صدای پای ستور :

چق چق پای ستور و همهمهٔ خلق
فرفر واگون و بوق و عرعر ماشین
(ملک‌الشعرای بهار)

کیف و شادی (مشهدی) *

چق‌چق čaqčaq [= چقاچاق] ← جقاچاق ← چق‌چق کردن .

چق‌چق کردن č.-kardan صدا و آواز برآوردن .

چقچقه čeqčeqe [= جقجقه = جغجغه] نوعی اسباب‌بازی کودکان ، جغجغه .

چقک čoqok در اصطلاح اهالی مشهد و فیض آباد به‌چقوک گویند ← چقوک *

چقند čoqond چاق و کلفت . «لبهای چاق و چقندش از سرما کبود شده بود» .

چقوک čoquk چغو و چغوک که گنجشک باشد .

چقون‌چقونک čaqan-čoqunak قلقک (به لهجه شوشتری) .

چقه čeqqe صدا و آوازی که از خوردن دو چیزبه‌یکدیگربرآید.(شوشتری) *

چقیدن čaqidan ستیزه کردن ، حمله کردن و به یکدیگر زدن ، خصومت کردن ، همهمه شدن ← چخیدن ← چغیدن .

چک čak [← چکاچاک . چکاچک .

چقاچاق] ۱ - آواز ضرب تیغ ۲ - صدایی که از چیزی برآید مانند شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی .

چک čak سیلی ، تپانچه ، کشیده .

چک ček [چکه ، چکیدن] ۱ - قطره ۲ - صدای افتادن قطرهٔ آب .

چکاچاک čak-â-čâk [چکاچاک = چاکاچاک] ← چاکاچاک .

چکاچک čak-â-čak [= چکاچاک ، چاکاچاک] ← چاکاچاک :

«ز بیم چکاچک که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر»
(نظامی)

چکاچک čok-â-čok [= چک‌چک] سخن و خبری که در افواه افتد .

چکاچک شد این راز اندر میان
که گردیده بد شاه با رومیان
(زجاجی)

چکچاک čakčâk صداوآوازپی‌درپی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد

«ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر»
(اسدی)

چکان čakân چکاننده .

چکاندن čakândan چکانیدن ، قطره‌قطره ریختن مایعی را .

چک‌چک čak-čak صدای چکیدن آب و امثال آن باشد قطره قطره ، چیک‌چیک .

چک‌چک čak-čak سخن و خبری که در افواه پیچد .

چک‌چک čak-čak [= چاکاچاک = چکاچاک ←] چاکاچاک .

چک‌چک čak-čak ۱ - قطره ، چکیدن ۲ - صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتی‌که تر باشد . جزجز ، جیزجیز .

«کخ‌کخ اندر فقیه چیست خری
چک‌چک اندرچراغ چیست تری»
(سنایی)

چک‌چک کردن čekček-kardan برشته‌کردن تخمه و نظایر آن کنایه از ناراحت شدن و بی‌تابی و جوش زدن «حالا توچرا چک‌چک می‌کنی جونم» .

چکره čakre قطرهٔ آب .

چکش ča(k)koš ابزاری آهنین برای کوبیدن میخ و غیره .

تا سر به دوات خامه کرده
چون دسته به چکش استوار است
(وحید کلیم)

چکک čokok مرغی خرد است . بر وزن و معنی چغک است که گنجشک باشد .
اگـر بـازی انـدر چـکـک کـم نگـر
وگـر بـاشـه‌ای سوی بطان مپـر .

چکله čakle چکه .

چکوج čakuǰ = چکش .

چکوچ čakuč = خاسیک و مطرقه .

چکله čakle آب اندک کـه از جـایی یـا چیزی بچکد ، قطره ، چک .

چکّه čakke آب اندک کـه از جـایی یـا چیزی بچکد ، قطره .

چکه کردن č.-kardan ریختن قطره آب از سقف و غیره .

چکیدن čak-i-dan [← چک] (چکید ، چکد، خواهیدچکید، چکنده، چکاندن، چکانیدن). ۱ - چکه‌چکه آمـدن آب از جایی یا چیزی ۲ - چکاندن ، چکانیدن . ۳ - قطره قطره ریختن مایع :
هـمی مـی‌چکد گـویی از روی او
هـمی بـوی مشک آیـد از مـوی او
(فردوسی)

چکیدن čaki-dan مکیدن ، جوشیدن
پستان آب می‌چکـد ایرا کـه دایـه اوست
طـفل نبـات را طـلبد دایـه جـابـه‌جا
(مولوی)

چکـیـده čakida(čekide) ۱ - چکـه چکه‌شده ۲ - مقطر ۳ - افشره، عصاره .

چلاندن čelândan متعدی «شـریدن» بـا ابـدال «ش» بـه «چ» و «ر» بـه «ل»

چلب čalab دو پارچه برنج تنگ و پـهن باشد که در جـنگ و عـروسی بـه‌هم زنـنـد ، سنج ، هیـاهو ، شـور و غوغا :
چو یکپـاس بگـذشت از تـیره شب
ز پیش انـدر آمـد خـروش چلـب

چـلپ‌چلپ čalap-čalap(čelep-čelep) ۱ - آواز راه‌رفتن در زمینی که آب کمی در آن بـاشد . ۲ - صـدایی کـه از شلوار و جـامه تـر هنگـام راه رفـتن بـرخـیزد . چـلیک‌چلیک ، تـلق‌تلق ، تلیک‌تلیک .

چـلـپ و چـلوپ čelep(p)-o-čolup ← چلپ‌چلپ .

چلـزه čelezze سوختـه شـده گـوشـت و نظایـر آن : «چطـوری هـر چـلـزه از گوشت منو جـلویه خـورشید کبـاب بکنن» .

چـلک‌چلک čelek-čelek [= چـلیک - چلیک] آواز کفشهای پاشنه خوابیده

هنگام راه‌رفتن کسی که آن‌را به‌پا دارد.

چلیدن **čelidan** شریدن.

چلیز **čeliz** سوختن، سوختگی: «درست وقتی آتش علاوه بر رجب پیراهن آن بدبخت را نیز سوزانیده بود و بوی چلیز و سوختگی گوشت به مشامش رسیده بود.

(شلوارهای وصله‌دار - ۸۳)

چلیک‌چلیک **čelik-čelik** ۱- صدای کفشهای پاشنه‌خوابیده و نعلین به هنگام راه‌رفتن ۲- صدای تخمه شکستن.

چماق **čomâq** گرز آهنی شش‌پر، چوبدست گره‌دار:

به‌تیغ و تیر همی گرد میر طغرل فتح
چنان‌که میرالب ارسلان به خشت و چماق

(لامعی)

چمبه **čomba** چوب و چماق برای کوبیدن خوشه، مجازاً آدم کلفت و خیلی چاق و خپله.

چناچن **čanâ-čan** آواز و صدای تیر که پیاپی اندازند و آن را شپاشاپ نیز گویند، چخاچخ، چقاچاق، چقاچق.

ز بیم چناچن که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر

(نظامی)

چوزه **čuze** جوجه.

چوک **čuk** مرغی است که خویشتن از درخت آویزد حق‌حق کند تا زمانی که قطره خونی ازدهان اوبچکد. بوم کلان که در شبها بانگ کند عامه گویند حق گوید و از گفتن باز نایستد تا قطره خونی از گلویش بچکد خویشتن از درخت نگون آویزد و این مکافات خوردن حبه‌ای است از مال یتیم:

چوک‌چوک گم کرده راهش در شب تاریک
شب پره ساحل نزدیک
دمبدم می‌کوبدم بر پشت شیشه

(نیمایوشیج)

چهچه **čah-čah** [= چهچهه] ۱- آواز بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر ۲- تحریر صدا.

چهچه زدن **č-zadan** ۱- آواز خواندن بلبل و پرندگان خوش‌آواز دیگر ۲- تحریر دادن صدا.

چهچهه **čah-čahe** [= چهچهه] ← چهچه.

چه‌نسبت‌بابهار وگل‌بوداشعار رنگین را
مگو ازچهچه بلبل زمن بشنو زمن بشنو

(فطرت)

چیچاپ čičâp بوسه، صدای لبها در هنگام بوسیدن.

چیک čik زنجره، آواز زنان در هنگام اضطراب و وحشت و خوف (شوشتری) جیغ *

چیک‌چیک čik-čik نام آواز افتادن قطره‌های آب و آواز مرغان

چیک و چیک čik-o-čik صدای شکستن تخمه:

شبای چله کوچک.
زیر کرسی چیک و چیک.
تخمه می‌شکستیم و بارون میومد

(شاملو)

«ح»

حبطقطق habateqteq بانگ اسب چون بر سنگ می‌رود **

حُرحُر hor(r)-hor صدای پاهنگام دویدن :

دریـغ آن در دویـدن حُـرّحُـرهـا
دریـغ آن خـفتن و آن خـرخـرها
(یغمای جندقی)

حـق‌حق haq-haq صـدای مـرغ حـق ، صدای جغد ، صدای فاخته .

شاید جغد ، شـاید مـرغ کـوکوخوان
وقتهـا می‌نشینـد در سکـوت وحشت
ویرانه‌ها تا صبح
و حق‌حق می‌زند کوکوسرایان ناله
می‌بارد
(م ـ امید)

حق‌حق heq-heq حکایت صوت هکه و سکسکهٔ آن‌کـه بسیـار گـریسته است . آواز آب در شکم و در مشک آن‌گاه که بجنبانند .

حوحو ho-ho آواز اسب (هوهو) .

«خ»

خ‌خ‌خ‌خ xxxx صدایی که بر اثر انقباض گلو درحالت خفگی تولید شود :

خ‌خ‌خ‌خ جونم چت شده هاق‌هاق
وای خاله چشماش چرا افتاد به‌طاق
(دهخدا)

خار xâr گیاهی است دارای شاخه‌های باریک خراشیده ، هریک از سیخهای نوک‌تیز شاخه‌های درختان، تیغ درخت .

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا
(ابوشکور)

خار xâr خارا

خارا xârâ سنگی است سخت ، خاره خار .

پس آنگه که خواهی تواش بشکنی
چنان کن که بر سنگ خارا زنی
(ابوشکور)

خارخار xâr-xâr خارش در گلو ، خارش تن ، تعلق خاطر اضطراب :

اندر دو چشم خویش زند خار خشک
هر دشمنی که با تو کند خارخار
(فرخی)

خار خسک xâr-xasak خار سه پهلو .

خارش xâreš ← خاریدن .

خارش گیتی ز سرت کی شود
تات بر انگشت یکی ناخن است
(ناصرخسرو)

خارک xârak خار کوچک ، نوعی خرمای زرد .

آدمی را که خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد
(سعدی)

خار و خس xâr-o-xas ← خاشاک .

خاروخس‌بفکن ازاین‌شهره‌درخت ایرا
کز خس و خار نیایی مزه جز خارش
(ناصرخسرو)

خاره xâre ← خارا
شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره
پرازعاج ودل ازخاره تن‌ازسیم‌ولب‌از شکر
(عنصری)

خاریدن xâr-idan پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مَس کردن و صدایی که ایجاد می‌شود.
گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت
گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری
(فرخی)

خاش xâš ← خاشه.
نشست و سخن را همی خاش زد
ز آب دهان کوزه را شاش زد
(رودکی)

خاشاک xâšâk ریزه چوب و علف وگاه، خار و خس.
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشاکت از او بیرون فکن
(رودکی)

خاشک xâšak خاشاک.

خاشه xâše خاشاک، خاش.

نه گویا به آن و نه جویا خرد
ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد

خخ‌خخ xax-xax ضربان و جنبش و حرکت نبض.

خر xar از اسم صوت عر + عرعر گرفته شده است، الاغ.
چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر در بین شلکا
(رودکی)

خر xer گلو، حنجره: «بیخ خرش راگرفت» بیخ خر کسی راگرفتن: گلاویز شدن.

خراخر xar-â-xar [← خرخر، خراک] آوازی که از گلوی شخص خفته یا کسی‌که گلویش را فشرده باشند برآید

خراش xarâš هر چیز شکافته و دریده، اثر خراشیدن بر چیزی:
مثال گوید چندین ز کژدم زلفم
چسان‌ننالم‌کاندر دل من است خراش
(منجیک)

خراشه xarâše تراشه، خردهٔ هیزم، ریزه‌های دم‌تیشه.

خراشیدن xarâš-idan خاریدن، ریش کردن، مجروح کردن، نوک ناخن کشیدن با کمی شدّت به تن تا پوست آن رود.

خویشتن پاک‌دار و بی پر خاش
رو بـه آغالش اندرون مخراش
(لبیبی)

خراط xarrât چوب تراش .

خراک xarâk [← خرخر ، خراخر] ← خراخر .

خراک xarâk کسی که صدای خرخر کند در خواب .

خرپ‌خرپ xerep-xerep آواز یونجه و پوست هندوانه و مانند آنها هنگام جویدن بره ، گوسفند و بز .

خرپ‌خرپ x-o-xerep ← خرپ‌خرپ .

خرت xert صدای بریدن گوشت .

خرت‌خرت xert-xert صوت مته‌ای که چوبی را سوراخ می‌کند و یا چرخ خیاطی و امثال آن که به صدا در آید .

خرچ‌خرچ xereč-xereč صدای جویدن چیزی ترد و زفت .

خرخر xer-xer آوای ناصاف گوشخراش مانندصدایی‌که‌ازکشیدن قطعه‌ای سنگ چوب یا آهن برروی زمین یا چیزی دیگر شنیده می‌شود ، آوازشش چون به خلط انباشته باشد . نام‌آواز گلوی خبه‌شده یا محتضر ، مثل : خرخر مرگ مادر زن از چه‌چه بلبل خوشتر است
(امثال و حکم)

خرخر xor-xor آوازی که از گلوی شخص خفته وبعضی ازحیوانات مانند گربه برآید ، خرنا ، خرناسه .

خرخر xor-xor آواز آب و باد و عقاب ، آواز کردن گلوی خفته و خپه کرده ، آواز کردن پلنگ در خواب ، آواز کردن گربه .

خرخرا xor-xorâ خرخر و آواز نفس شخص خوابیده .

خرخراک xor-xorâk نام آواز گلوی خپه شده یا محتضر ، خرناسه .

خرخرو xor-xoru آن‌که در خواب بسیار خرناسه می‌کشد .

خرخره xar-xare آواز کردن گلوی خفته و خپه کرده ، آواز کردن پلنگ در خواب ، آواز کردن گربه .

خرخره xer-xere گلو ، قصبةالریه، نای گلو .

خرخور xar-xur = خِرخِر .

خرشیدن xoreš-idan خروشیدن .

فردا نروم جز به مرادت
به‌جای سه بوسه بدهم شش
شادی چه بود بیشتر از این
خامش چه بوی بیا و بخرش
(در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)

خرناس xornâs [= خرناسه] آواز خرخر خوابیده.

مدان که فتنه بخوابید درین زمانه و لیک
ز عدل تست که‌باری شده است در خرناس
(سید حسین غزنوی)

خرناس کردن x-kardan خرخر کردن در خواب.

خرناس‌کشیدن x.-kaš-idan
خرناس کردن، خرخر کردن: «دو گاو به‌پر تاب‌افتاده‌بود و خرناس می‌کشید».

خرناسه xornâse = خرناس، قس، خرنش، خرناس.

خرنش xorneš [← خرنه، خرناسه] آوایی که از دهان خوابیده شنیده می‌شود.

خرنه xorne [← خرنش، خرناسه] غرش جانوران مانند گربه و ببر.

خرنه کشیدن x.keš-idan [← خرنه] غرش کردن جانوران مانند گربه و ببر.

خرو xoru ← خروس.

خر و پف xorr-o-pof آوایی که به‌هنگام خواب از دهان شخص به‌سبب تنفس با دهان برآید.

خروچ xoruč ← خروس.

سگالندهٔ جنگ مانند قوچ
تبر برده بر سر چو تاج خروچ
(رودکی)

خرّ و خرّ xerr-o-xer آواز کشیدن چیزی بر زمین.

خرّ و خرّ xor(r)-o-xor حکایت صوت کشیده‌شدن چیزی گران و سنگین به زمین چون تختهٔ دراز، صدای خرناس متوالی کسی در خواب.

خرّ و خنگ xerr-o-xeng صدای آواز چیزی.

خروس xorus مرغ نر خانگی:

نزد همه کس چو ماکیانی
اکنون تن خود خروس کردی
(عمارهٔ مروزی)

خروش xoruš بانگ و فریاد:

چند بر دارد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش
(شهید بلخی)

خروشیدن xoruš-idan ← خروش.

به تاراج و کشتن نهادند روی
بر آمد خروشیدن های و هوی
(فردوسی)

خروه xoruh ← خروس.

شب از حملهٔ روزگردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه
(عنصری)

خرویله xarvile ۱ـ بانگ و فریاد بلند ۲ـ آوای گریه بلند ، آواز بسیار بلند ، صدای خر .

خروه xorre [← خرخر] آوای گلو درهنگام خواب یافشردن حلق، خرخر :
در جان تو چرخ سم همی ریزد
تو خفته و خوش گرفته‌ای خره
(ناصرخسرو)

خره xoroh خروس .

خریدن xor-idan خرخر کردن گربه ، آواز دادن گربه :
مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بناله بزار و گاه بخرد
(ناصرخسرو)

خریر xarir ۱ـ آواز آب و باد ۲ـ آواز گلوی خفته ۳ـ جای پست میان دو بلندی .

خریش xariš خراش .

خریشیدن xariš-idan پوست از اندام به‌ناخن برگرفتن . خراشیدن ، شکافتن، چاک دادن .
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم
(خسروانی)

خروشیدن :
پیش آی کنون ای خردومند و سخن گوی
چون حجت لازم شود از حجت مخریش
(خسروی)

خزخز xezxez در خراسان اسم صوت برای خزیدن و محل خزیدن *

خزاخز xazâxaz خزنده .

خزان xazân خزنده .

خزان xazân پائیز ، خریف :
به هر سو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی
(فردوسی)

خزانیدن xazânidan لغریدن ، سکندری خوردن .

خزبا xezbâ آواز مگس **

خزک xazak خزندهٔ کوچک

خزنده xazande ← خزیدن :
شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چو مار خزنده به‌شکم
(فرخی)

خزیدن xaz-idan سر خوردن ، لغریدن :
از کجا اندر خزیدستی درین بی در حصار
همچنان‌یک‌روزازاینجاناگهان‌بیرون خزی
(ناصرخسرو)

خس xas خـاشه ، خـلاشه ، خـاشاک ، خرده کاه ، چوب ریزه :

چـون بـود بسته نـیک راه ز خس

(رودکی)

خس‌خس xes-xes آوازی کـه از سینهٔ شخص مبتلا به نفس تـنگی بـرآیـد . حکایت صوت سینهٔ سرماخورده گـاه تنفس . حکایت سینه سخت گرفته .

خسک xasak خار کوچک ، خس و خار ، خار سه پهلو .

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت

مـانندهٔ خـار خسک و خـار خـوانـا

(ابوشکور بلخی)

خس و خار xas-o-xâr خار و خس .

ویـن گـل و لالـه خاکی که همی روید

با گـل دانش پـیشت خس و خـارستی

(ناصرخسرو)

خس و خاش xas-o-xâš آشغال ، خس و خاشاک .

خس و خس xes(s)-o-xes(s) ← خس‌خس .

خس و فس xess-o-fess ← خش و فش .

خس و نس x-o-nes(s) ← خش و فش .

خسیدن xasidan خاییدن ، در زیر دندان نرم کردن .

خش xaš صدا ، صدای گرفته ، خش‌خش : «صدایش خش برداشته بود» .

خش xaš خراشیدگی و خط که بر صفحه شیشه و مانند آن ایجاد شود .

خش xaš خاشه ، ریزه .

خشالیدن xašâidan خراشیدن ، دریدن ، به‌دندان ریش کردن .

خشت‌خشت xašt-xašt(xešt-xešt) [خشت و خشت] صدای جویدن مـوش و مانند آن :

خشت خشت موش در گوشش رسـید

خــفت مـردی شـهوتش کـلی رمـید

(مولوی)

خشت و خشت xošt-o-xošt ← خشت‌خشت .

خش‌خش xeš-xeš [خشت‌خشت] صدایی که از به‌هم خوردن جامه ،کاغذ و امثال آن برخیزد :

از آن سو خشخش مخفی از این‌سو شق‌شق مدفون

شنو این رمز از قـاری سـؤالت آن جـوابت ایـن

(نظامی قاری)

خش‌خشت xeš-xešt بـه‌معنی خشت‌خشت کـردن است کـه صـدای ورق کاغذ و جامهٔ نو است :

که فرو مرد از یکی خش‌خشت موش

(مولوی)

خشخشه xaš-xaš صدا و آواز شکستن چیزی مانند سیخ . بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن هر چیز خشک از افتادن چیزی بر آن :

خشخشه زآوازیخ ماجور درسقراق نو
خوشتر از بغداد و مافیها و قدسبق‌البیان
(از کتاب ترجمه محاسن‌البیان)

خش‌خشه xeš-xeše نوعی اسباب بازی که هنگام بازی صدای خش و خش از آن برآید .

خشخط xešxat صدایی که هنگام نوشتن از قلم برآید که آن را صریر خوانند .

خشرم xošrom آواز و صدا ، آواز بینی ، خرخر **

خشف xašf آواز برآمدن از برف هنگام رفتن بر روی آن **

خشف xašaf آواز :

چگونه بخایم در ایشان رطب
که در حقشان نیست الاخشف
(مسعود سلمان)

خشفه xašfe آواز رفتار مار **

خشک xošk خشن ، بدون انعطاف چیزی که تر نباشد .

آن روی اوبسان یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشته
(یوسف عروضی)

خشکال xoškâl شاخهٔ خردِ خشک و برگهای خشک درخت سبز .

خشن xašen درشت از هر چیز ، زبر ، زمخت ، ناهموار .

خش و خش xeš(š)-o-xeš رک خش‌خش .

خش و فش xeš(š)-o-feš قر و غربیله ، ادا و اطوار ، عشوه و کرشمه .

خشیل xašil خس و خاشاک سیل آورده که خشک باشد **

خضر xezr نام پیامبری است که مسافران خشکی را یاری دهد .

خع xo' آوازکردن یوز از حلق **

خفخفه xaf-xafe بانگ کفتار و سگ وقت خوردن **

خفخوف xafxuf مرغی که بازوهای خود را بر هم زند **

خفیق xafiq آواز وزیدن باد ، آواز رفتن آب **

خقخقه xaq-xaqe آواز کردن غلاف قضیب است **

خلاشه xalâše گیاه و علف خشک ، بوتهٔ خار ، خار و خاشاک ، تراشهٔ نازک چوب :

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای
و ز خلاشه پیش ورغی بسته‌ای
(شیخ عطار)

خمخمه xam-xame نوعی از خوردن و آن زشت باشد . از بینی حرف زدن .

خمک xom(m)ak صدای دست بر زدن با اصول و ضرب گرفتن مطابق ساز ، دف کوچک که دو چیز آن روئین یا از برنج باشد :

در آمد به شورش دم گاو دم
بخمک زدن خام روئینه خم
(نظامی)

خنج xenǰ ناخن کشیدن (بر پوست کسی) و اثری که از آن باقی بماند .

خنج xanǰ خنجه ، آوازی که وقت جماع از بینی و گلوی شخص برآید .

خنج‌خنج x.x ← خنج .

خنجر xanjar سلاحی به اندازهٔ کارد که نوک دارد و تیغه‌اش کج و برنده است .

اگر سر همه سوی خنجر بریم
به‌روزی بزادیم و روزی مُریم
(فردوسی)

خنجه xanje خنج .

خنخنه xan-xane در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود . منگیدن **

خنین xanin گریه و خنده با بینی **

خوات xavât آواز بال عقاب هنگام فرود آمدن از هوا ، آواز تندر **

خواع xavâ' بانگ کردن که از بینی باشد **

خورخور xor-xor صدای گربه به هنگام خواب . آوازی که از بینی و گلوگاه بعضی مردم خوابیده برآید .

خورخورکردن x.x.-kardan خرخر کردن .

خورنش xorneš خرناس ، خرخر کردن در خواب .

خوسیدن xusidan خشکیدن .

خوش xoš [خشک] ← خشک .

خوشاندن xušândan خشک کردن .

خوشاننده xušânande خشک‌کننده .

خوشانیدن xušân-idan خشک کنانیدن خشک کردن فرمودن :

بخوشاندت اگر خشکی فزاید
و گر سردی خود آن بیشت گزاید
(ابوشکور)

خوشانیده xušânide خشک کرده ، خشکانیده .

خوف xowf ترس (در صحرا) در برابر هول (ترس در سرزمین مرطوب) :

جهان‌چاره‌سازی است بی‌ترس و باک
به‌جان بردن ماست بی‌خوف پاک
(اسدی)

خون‌افشان xunafšân خون‌فشان ، آنچه از او خون چکد :

به‌مغز قصد سر تیغهای آینه رنگ
به‌دیده قصد سرنیزه‌های خون‌افشان
(عنصری)

خون‌فشان xunfešân خون‌افشان :

ز بهر سیاوش بدم خون‌فشان
فرنگیس را جو از اینها نشان
(فردوسی)

«د»

دادار دادار dâdâr-dâdâr سر و صدا راه انداختن ، به صدای بلند گفتن .

داد و هوار dâd-o-havâr داد و فریاد .

درامب و درومب dârâmb-o-dorumb در اصطلاح عوام نمایندهٔ صوت نقاره و ضرب و جز آن باشد که در عروسی و جشن به کار برند .

دار دار dâr-dâr برای بیان صدای کرنا و بوق کنایه از «چو» اندختن .

دار و دور dâr-o-dur ← دار دار .

دالامب و دولومب dâlâmb-o-dulumb سر و صدای ناشی از عیش و سرور و سور . بزن و بکوب سر و صدا و ساز و آواز مطربان و نظایر آن .

دالنگ و دلونگ dâlang-o-dolong دلامب و دولومب ، سر و صدای ناشی از عیش و سرور و سور ، بزن و بکوب ، نیز به‌معنی سرو صدای درای شتران و زنگ چارپایان بارکش به کار می‌رود .

دالی dali کلمه‌ای است که بدان کودکان خردسال و شیرخواره را خندانند و بازی دهند .

دامب و دومب dâmb-o-dumb حکایت آواز طبل و ضرب و تنبک و نقاره و دورویه و تنبک و جز آن ؛ در تداول عامه آواز طبل :

مردم ده مهمون مان
بادامب و دومب به شهر میان
(شاملو)

دامبول و دمبول dâmbolo-dumbol حکایت آواز ضرب و دورویه و تنبک و نقاره و مانند آن در عروسیها و خانه‌ها و غیره .

دامبول و دیشا d-dišâ دالامب و دولوب.

دامبول و دیمبول d-dimbol ← دلامب و دولومب.

دام دام dâm-dâm حکایت صوت دهل.

دام دام dâm-dâm تام‌تام و آن نوعی ساز ضربی است و آن صفحه‌ای فلزی دایره شکل که عمودی برپایه‌ای آویخته است و با چکش چربی بر آن نوازند.

دبداب dabdâb طبل، دهل، کوس **

دبدبه dabdabe هر آواز مانند آواز افتادن و برخورد جسم بر زمین سخت، آواز دهل و نقاره و مانند آن:

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبونترست
از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجری
(خاقانی)

درام‌دروم derâm-dorum در تداول عامه آواز موزیک.

دردر der-der حکایت آواز لرزش اندام.

دردر dor-dor صدای سرنا و جز آن.

دردرکردن dor-dor-kardan به‌معنی شهرت دادن و چو انداختن و مطلبی را بین‌مردم‌شایع‌کردن و انتشاردادن‌است.

دردر لرزیدن der-der-larzidan دیک‌دیک لرزیدن.

درشت dorošt مقابل ریز:

تن نازکش در پلاس درشت
چو سوهان همی سود اندام و پشت
(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی)

درق daraq آوازی که از برخورد دو چیز سفت بر یکدیگر حادث می‌شود.

درق‌درق daraq-daraq صدای خوردن دو چیز سفت به هم پیاپی.

درق‌درق darq-darq حکایت آواز خوردن دو چیز سخت با فاصله به هم.

درق‌درق daraq(q)-o-doruq صوت است و برای نمودن شدت گرفتن دو چیز بر یکدیگر به کار آید.

درقی darqi برای نشان دادن صدای افتادن چیزی بر زمین یا کوفتن چیزی به چیز دیگر گفته می‌شود.

درنب‌درنب doronb-doronb یا **deranb-deranb** آواز نقارهٔ کوچک، حکایت آوازی از پیاپی زدن کوس و کورکار (طبل جنگ) و کور طبل بزرگی است که از مس سازند و در سرکار سلاطین زنند، گُرم‌گُرم.

درنبش daranbeš-doronboš آواز افتادن خانه و دیوار و امثال آن (لغت محلی شوشتری) *

درنگ da(e)rang ۱ ـ صدایی باشد که از نواختن ناقوس و تار ساز و شکستن چینی و آبگینه و امثال آن برآید ۲ ـ آواز تار و طنبور و نقاره و صدای گرز و شمشیر و آن تبدیل ترنگ است ۳ ـ لغتی است در جرنگ که صدای زنگ و طاس و غیره است . (لغت محلی شوشتری) *
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن
بتوان ، نتوان ترا به چنگ آوردن
(ابوسعید ابی‌الخیر)
یک به یک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ
کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ
(مثنوی مولوی)

درنگادرنگ derangâderang ترنگاترنگ آواز کردن زه کمان ، صدای طبل و کوس که پیاپی بنوازند :
ببستند بر بختیان طبل جنگ
به گردون برآمد درنگادرنگ
(مولانا هاتفی)

درنگ و زرنگ ← دنگ .

درنگ‌درنگ derang-derang حکایت مکرر صوت چیزی سخت که به چیز سخت دیگر اصابت کند .

درنگ و درنگ derang-o-derang ← دنگ .

درنگانیدن derangânidan به آواز درآوردن ، به صدا انداختن .

درنگیدن derangidan به بانگ در آمدن ، صدا کردن ، تار و ساز و گرز و شمشیر ، ترنگیدن .

دریک‌دریک derik-derik حکایت آواز صوت لرزش اعضاء و به هم خوردن استخوانهای تن در تب لرز ، دریک و دریک .

درینگ dering حکایت یک بار آواز برخورد چیزی به چیزی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن ناگهانی جسمی شیشه‌ای یا بلوری ، آوازی که از تصادم مضراب یا ناخن یا ساز ایجاد شود . جرینگ .

درینگ‌درینگ dering-dering حکایت مکرر آواز برخورد چیزی به جسمی فلزی یا شیشه‌ای یا طنین شکستن پیاپی بلور یا شیشه ، درینگ و درینگ ، جرینگ و جرینگ .

دست‌بوس dast-bus آن‌که دست دیگری را ببوسد ، دست‌بوسی :
ز روزگار خوش است این همه جز آن‌که لئیم
ز دستبوس خداوند روزگار جداست
(انوری)

دعـــبع da'ba' حکـــایت آواز بـــچـــهٔ شیرخواره **

دق daq(q) کوبیدن،کوفتن، دق‌باب‌کردن، در زدن :

در خیـــال صـــورتـی جـــوشیده‌ای
هـمچو جـوزی وقت دق پـوسیده‌ای
(مولوی)

دق daq معرب دک ،گدایی ،گدایی کردن زیراکه آن ، درِ دیگران را کوفتن است . برای تحصیل مراد خور :

اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک
به درگه تو کـند یـارب ار بشـاید دق
(انوری)

دقاق daqqâq جامه کوب ،گازر .

دقاق daqqâq شکستهٔ هر چیز .

دقاقه daqqâqat کوبه ، دنگ رزازی **

دقاقی daqqâqi گازری .

دق‌دق daq-daq صدای کوفتن ، در کوفتن چـیزی بـر چـیز دیگـر مـانند چکش بر چوب یا حلبی یا پتک بر آهن .

دقدقه daqdaqe آواز سم ستوران ، شور و غوغا ، آواز دادن سم سـتوران کـه در روان شدن آید .

دق زدن daq-zadan خـــــواســـــتن و گدایی کردن ،کدیه و خواهانی کردن . چیز خواستن از درها به دق‌الباب .

دقی daqqi کوفتن چیزی را بر چیزی، خاصه هرگاه به‌شدت کوفته شود می‌رساند .

دک dak صـــدمه و آســـیب ، تصـادم و ضرب کوفتن ، ویران کردن :

زآن‌روز یادکن‌که کندهمچو خاک‌پست
کوه تنت زباله آتش بـه ضـرب دک
(کمال غیاث)

دک dak لرزیدن اعم از سرما ، یا خوف یا به‌طلب چیزی (لهجه شوشتری) ** دیک ، دیک‌دیک لرزیـــــدن ، دک‌دک لرزیـــدن ، سـخت لرزیـدن خاصه از سرما .

دکه dake همهمه کردن در روی کســی ، بوئیدن بخار دهان کسی .

دک‌دک dek-dek حکایت حالت انقباض و انبساط بدن از سرما،لرزیدن بدن به شدت و سختی (لغت محلی شوشتری) * دک‌دک لرزیدن، دیک‌دیک لرزیدن ، سخت به‌لرزه درآمدن از سرما یا ترس .

دگ‌دگ dag-dag آواز به‌هم زدن دندان از شدت سرما :

در فصل زمستان چه عجب گرز نزاکت
برگوش خورد دگدگ لرزیدن تصویر
(طغرا)

دلخراش del-xarâš آنچه که دل را آزار دهد.

دلنگ da(e)lang تک آواز زنگ ← دلنگ‌دلنگ.

دلنگ‌دلنگ dalang-dalang آوازهای زنگهای بزرگ. اسم صوت است و برای بازنمودن صدای زنگ و ناقوس و درای شتران و مانند آن به‌کار آید. دلنگ و دلنگ آویخته که دایم حرکت کند. آونگان (لغت محلی شوشتری) *

دلنگ‌و زلنگ dalang-o-zalang برای بیان‌نمودن زنگ و ناقوس و برای اشتران به‌کار آید.

دلی‌دلی deley-deley مخفف دل ای دل، ای دل. اسم صوت. تکیه کلامی است خنیاگران را. برای کسی دلی‌دلی خواندن، در جواب مطالبهٔ کسی حق خود را، سخنان بی‌معنی و غیرمربوط گفتن یا انکار کردن.

دمبک dombak ← دنبک.

دمبلگ dombalag یکی از سازهای رایج در دربار خسرو پرویز به‌صورت طبل کوچکی بوده است.

دمبول دیمبول dambol-dimbol ← دمبل و دیمبو.

دمبول و دیمبو dambol-o-dimbo صدای دایره و دمبک. سر و صدای ناشی از سور و سرور و بزن و بکوبی که در مجالس عیش و خوشی برپا دارند:

دمبول و دیمبو نقاره
عروس تمبون نداره
داماد رفته بیاره
(از ترانه‌های عامیانه)

دَمپ damp آواز چیزی را گویند که از بلندی به زیر افتد.

دم‌دم dom-dom آوای طبل و کوس و غیره:

ظاهر از نغمهٔ قمری همه کوکو شنوی
حاصل از نوبت سلطان همه دم‌دم بینی
(جمال‌الدین عبدالرزاق)

دم‌دم d.d گلوله دم‌دم، چاتلمه، نوعی گلوله.

دمدمه dam.dame صدای دهل آواز طبل و دهل، دهل نقاره.

دمدمه این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست
(مولوی)

دنبک donbak نوعی ساز پوستی معروف

است که آن را ضرب نیز گویند و ملاحت بسیار به ارکسترها و سازهای ایرانی می‌بخشد.

دندان غرچه dadân-qerečče ← دندان قرچه.

دندان‌غروچه d.-qoruče ←دندان‌قروچه:

«مدیر و ناظم، هی چشم غره می‌رفتند و دندان غروچه.

دندان فشردن d.-fešorodan دندان بر دندان فشردن:

از بس فشرده‌ام به‌هم از جور روزگار
دندان من چوبخیه به‌دندان نشسته است
(کلیم)

دندان قروچه qoruče [= دندان کروچه] سوده شدن دندانها به‌هم، فشردن و تماس متوالی و محکم دندانها به‌یکدیگر با انجام حرکات طرفی و همچنین قدامی خلفی.

دندان کروچاندن d.koručândan دندان قروچه کردن: تنها می‌توانست نگاهشان‌کند ودندان برهم بکروچاند.

دندان کروچه d.koruče = دندان قروچه.

دنکو danku مخفف دنگ‌کوب. کسی که مزد می‌گیرد و به دنگ شلتوک را پوست می‌گیرد.

دنگ dang صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا چوب برآید. آواز افتادن چیزی سخت بر زمین و یا حکایت صوت خوردن دو چیز صلب به یکدیگر. درینگ؛ دنگ‌دنگ ساعت‌کلیسا:

در جهان دیوانه را دنگی بس است
خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است
(زلالی خوانساری)

دنگ da(e)ng آلتی است که با آن برنج کوبند چون یک سر او به هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس و چون به پا حرکت دهند پادنگ گویند. آلت کوبیدن برنج راکه به مناسبت صوت این نام داده‌اند. آنچه با آب حرکت دهند آبدنگ گویند:

گر به سجده آدمی سرور شدی
دنگ هر رزاز پیغمبر شدی
(مولوی)

دنگ dong صدا و آواز مطلق (شوشتری) * ممکن است که این کلمه مصحف ونگ (وانگ، بانگ) باشد و یا دگرگون شدهٔ «وینگ» که آهسته و نامفهوم اداکردن سخن زیر لب است.

دنگـــادنگ dangâdang دنگ‌دنگ ، درنگادرنگ ، ترنگاترنگ .

دنگال dangâl [از دنگ برنج‌کوبی + ال] اسب درازگردن بی‌اندام .

دنگ‌دنگ dang-dang حکـایت صـوت کوفتن آهنی بزرگ بر آهن بزرگ دیگر و مانند آن ، آواز زنگ بزرگ و کوفتن پـتک بـر سـندان و آواز پـاندول سـاعتهای بـزرگ . دنگ و دنگ ، درنگ‌درنگ :

پـرید از چهـره زیـن افسانـه رنگـم
دل آمـد در تـپیدن دنـگ‌دنگـم
(یغمای جندقی)

دنگ‌کوب dangkub دنگ کوبنده . کسی که با دنگ کوبیدن شلتوک راپـوست می‌گیرد .

دنگ یا دنگی زدن dang(dangi)-zadan توی گوش کسی سخت سیلی زدن :

آمدم در خانه‌تون بـا تـفنگ دوشـم
شوهـر بـد عُنقت دنگی زد تـو گوشم

دودودمب dudumb تندر ، رعد :

آسـمـون غـرمـب غـرمـب
طـبـل آتـیـش دودودمـب
(شاملو)

دودوک duduk صـدای توکـا : دودوک

توکا آقا توکا : چه کارت بود با من ؟
(نیما)

دهل dohol طبل بزرگ، کـوس، تـبیر ، تبیره :

علم تو چنگ است و بانگ بـی‌معنی
سـوی مـن ای نـاصبی تـهی دُهُـلی
(ناصرخسرو)

دیگ‌دیگ dig-dig لرزیدن .

دینگ ding آوازی کـه از جسـم فـلزی سخت برخیزد .

دینگ دانگ ding-dâng صدای ناقوس ، صدای زنگ بزرگ :

دینگ دانگ ... چه خبر ، کی می‌کند گذر (نیما)

دینگ‌دینگ ding-ding آواز با صـوت مکرری که از جسمی سخت برخیزد

دیـــددید did-did اســم اتـــومبیل به‌زبان‌کودکان .

«ذ»

ذاق و زوق zâqq-o-zuq سر و صدا و نق‌نق بچه و کنایه از عیال بار شدن است . گویند : حسن ذاق و زوق دارد ، یعنی دارای بچهٔ خردسال و عائلهٔ دست و پاگیر و پردرد و سر است .

ذرخش zaraxš برق :

ذرخش ار بخندد به گاه بهار
همانا بگرید بسی ابر زار

ذق‌ذق zoq-zoq احساس صدا و سوزش و تیرکشیدن زخم و جراحت .

ذق‌ذق زدن zeq-zeq-zadan نق زدن و سر و صدا کردن کودک نوزاد یا بچه‌های خردسال و گریه و زاری و اصرار و ابرام آنان در خواستن چیز یا انجام مقصودی .

ذق‌ذق کردن zoq-zoq-kardan سوزش و تیرکشیدن زخم و جراحت عضوی دردناک و فاسد (مانند دندان کرم‌خورده) در لهجه مشهدی ذرق‌ذرق کردن *

ذق و ذوق zaqq-o-zuq ← ذاق و زوق

«ر»

رام râm مقابل توسن ، نرم ، آرام :

تو دانی چنان کن که کام تو است
چو گردون گردنده دام تو است

(فردوسی)

رام‌رام r.r اسم صوت برای بیان ساز و نوای موسیقی .

رجک rajok ← رچک .

رجغک rajqok ← رچک .

رچک račok آروغ ، رجک و رجغک .

نبندد دهان خود از فرط بخل
که بر ناید از سینهٔ او رچک

طیان (به‌نقل از شعوری)

رخ‌رخ rex-rex رخ ، آواز دندان ، ژغ ، ژغ

رش râs(š) قطره‌های ریزه‌ریزهٔ باران ، افشاندن، چکیدن آب و خون و اشک :

چون نزد بروی نثارش رش نور
او همه جسم است نی دل چون قشور

(مولوی)

رشاشه rešâše رش ، چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطره‌های ریز باران :

زهی ز خوان نوالت نوالهٔ فردوس
زهی زرشحهٔ دستت رشاشهٔ عمان

(سلمان ساوجی)

رعد ra'd غرشی است که از ابر شنیده می‌شود ، تندر :

پر از غلغل رعد شد کوهسار
زمین شد پر از بوی ورنگ و نگار

(فردوسی)

رعد بانگ r.bâng رعد آواز . تندر آوا که صدایی چون بانگ تندر دارد . که بانگی مانند رعشه داشته باشد :

ابر سیر وبادگرد و رعد بانگ و برق جه
پیل گام و سیل بروشخ نورد و راه جوی
(منوچهری)

رعدناک r-nâk با رعد ، تندردار ، دارای رعد .

رعدوار r-vâr رعدآسا، مانند رعد و تندر:

چون آب‌بندی آگاه گردد ز کار
فرو شد خروشیدنی رعدوار
(نظامی)

رعرعة ra'ra't جنبیدن آب صاف بر روی زمین **

رعس ra's مرتعش شدن و لرزیدن ، لرزیدن و فشاندن **

رعسان ra'sân جنبیدن سر پیرمرد از پیری وکلانسالی **

رعش ra'š یا ra's لرزه گرفتن کسی را و لرزیدن او ، لرزان شدن ، لرزه گرفتن کسی را .

رعشت ra'šat رعشه ، لرزه ، لرز :

«و از هیبت او در آن ممالک بر دلها رعشت و بر دشمنان دهشت غالب شده بود . (جهانگشای جوینی)

رَعشه ra'še لرزشی که در اندام آدمی از پیری و کلانسالی و یا از بیماری پدید آید . لرزیدن و لرزه ، و با لفظ افتادن و افکندن و انداختن و کشیدن و برچیدن و گرفتن مستعمل است .

پیمانه‌ام ز رعشه پیری به خاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت به ما رسید
(حکیم کاشانی)

رعشه افتادن r.oftâdan لرزه دست دادن . لرزش دست دادن . لرزه عارض شدن ، لرزه افتادن بر .

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتادن است
(صائب)

رعشه‌افکندن r.-afkandan رعشه انداختن . لرزه انداختن :

سایه بر هرکس که آن سر و خرامان افکند
رعشه چون آب‌روانش‌دررگ‌وجان افکند
(صائب)

رعشه‌دار r.-dâr دارای رعشه . لرزه‌دار . با رعشه. کسی‌که‌دراندام‌وی‌لرزه‌باشد.لرزان.

زانقلاب چرخ می‌لرزم به‌آب روی خویش
جام لبریزم بـه دست رعشـه‌دار افتـاده‌ام
(صائب)

رعشه‌ناک r.-nâk لرزان .

دوش کز موج سرشکم آسمان پرهاله بود
می به‌دست رعشه ناکم شعلهٔ جواله بود
(فطرت)

رق [شق و ...] **raqq** شق و رق .
رقاراق raqârâq صدای دست و پای ستوران ، آواز سم ستوران (شوشتری)
رمباندن rombândan ریختن ، خراب کردن .
«چرا تیغهٔ پشت دکان را رمباندید ؟» .
رمبیدن rombidan فرو ریختن سقف و دیوار .
رمبیده rombide خراب شده و فرو ریخته .
رند rand تراشه چوب ، رنده . شعر :
رندی که ز رنده‌ام بر آید
بر عارض حور جعد شاید
(خاقانی)
رنداندن randândan متعدی رندیدن ← رندیدن .
رندش randeš ریزه‌های تراشیده چوب ، مس ، برنج و غیره . تراشه . خراشه ، براده .
رنده rande ابزاری که بدان چوب تراشند :
ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی
وی نه به رنده گذارده چو تو آزر
(مسعود سعد)
رندیدن rand-idan تراشیدن چوب :
مرد عاقل به ناخن هذیان
جگر خویش اگر نرندد به
(انوری)
رنگ‌پاش rang-pâš رنگ پاشنده .
روبوسی ru-bus-i بوسیدن رو .
روبوسی کردن r.-kardan بوسه زدن بر روی کسی ، بوسیدن رخسار کسی
روغ ruq آروغ . و آن بادی است که با صدا از گلو بیرون آید .
رُغا roqâ بانگ شتر و مانند آن : و مردمان که در عداد ایغوران بودند از صهیل خیول و رغاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب ... (جهانگشای جوینی)
ریز riz کوچک ، خرد :
ترا گفتند از این بازار بگذر خاک بیزی کن
که این‌جا ریزها ریزند صرفان ربانی
(خاقانی)
ریزا rizâ ریزان ، ریزاندن ، ریختن ، پاشیده و ریزان کردن :
سیم را گر بسر شد بریکدگر آتش همی
چون‌هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند
(ناصرخسرو)
ریزان rizân صفت فاعلی از ریختن به‌معنی در حال ریزش . پاشان و افشان و روان و جریان دارنده . ریزنده ،

مدرار، در حال ریختن:

چو بیمار زار است ما چون پزشک
ز دارو گریزان و ریزان سرشک

(فردوسی)

ریزاندن rizândan ریزانیدن، ریختن، ریختن کنانیدن:

به تنگی بر یزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

(بوستان)

ریزانیدن rizân-idan ریزاندن، ریختن به‌معنی متعدی:

واگر سوزان و تیز بودی موی را بریزانیدی

(ذخیره خوارزمشاهی)

ریزش rizeš ریختن. اسم مصدر از فعل ریختن، ریزش ابر، ریزش باران:

ز خون دل خویش من دست شستم
چنو دست بگشاد بر ریزش خون

(سوزنی)

ریزنده rizande صفت فاعلی از ریختن و ریزیدن، ریزان، آب ریزنده، جاری‌شونده، ابر ریزنده.

بیامد نشست او به زرینه تخت
بسر برش ریزنده مشک از درخت

(فردوسی)

ریزه rize ← ریز.

ریم‌رام rim-râm ← رام‌رام.

ریم‌رم rim-ram رام‌رام.

ریوریو riyo-riyo سازی است که از فلزی کمانی که سیمی دو سر کمان را به هم وصل می‌کند درست شده با انگشت یا ناخن سیم را به لرزش در بیاورند و کف دست برای آن حکم کاسهٔ ساز را دارد. صدای آن شبیه به ریوریو است.

«ز»

زابغر zâbqor = زابگر ، زابغر آن باشد که کسی دهان خود پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که باد دهان وی با صدا بجهد .

زابگر zâbgor ← زابغر .

من کنم پیش تو دهان پر باد
تا زنی بر کپم تو زابگری

زاغ zâq کلاغ سیاه ، غراب .

چنان‌که اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و.ز گرگ بی‌خبرا

(رودکی)

زاغج zâqaǰ زاغچه :

دلا منال که رفتند بلبلان چمن
وطن گرفته به گلزار عکه و زاغج

(درویش سقا)

زاغچ zâqeč زاغچه :

بسان این دل سرگشته دم‌به‌دم دولاب
ز دست چرخ جفا جوی می‌زند غچ‌غچ
دلا منال که رفتند بلبلان چمن
وطن گرفته به گلزار عکه و زاغج

(درویش سقا)

زاغچه zâqče زاغچه ، زاغ .

زاغ و زوغ zâq(q)-o-zuq [= زاغ و زیغ = زاق و زیق] ۱ - فرزندان خردسال و کسان نزدیک و غلام و کنیز شخص ۲ - شور و غوغا و آشوب .

زاغ و زیغ zâq(q)-o-ziq زاغ و زوغ .

زاغی zâqi کشکرک .

زاق و زوق zâq(q)-o-zuq رک : زاغ و زوغ .

زاق و زیق zâq(q)-o-z [= زاغ و زیغ] ← زاغ و زوغ .

زبغر zabqo(a)r ← زابغر . کسی که دهان

خود را پر باد سازد و دیگری چنان
دست بر آن زند که باد با صدا از
دهانش بجهد :

پست کن مرورا به کاج و به مشت
بکش او را به سیلی و زبغر
(سراج قمری)

زبغره zabqore همان زابگر .

زبگر zabagor

گر لاف زند خصم دهان‌کرده پر از باد
از دست حوادث زبگر قسمت او باد
(لطیفی)

زبگر zabagor = زبغر :

گردن ز در هزار سیلی
لفجت ز در هزار زبگر
(منجیک)

زرافشان zar-afšân دارای ریزه‌های زر ،
نشان‌کردن جواهر :

چو بر گاه باشد زرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
(فردوسی)

زرافشان کردن z.-kardan زرافشان
فرمودن ، نثار کردن زر میان مردم ،
پاشیدن سکه‌های زرین میان مردم .
«از اول دهلیز و آستانه تا به موضع
منزل عروس بر مهد زرافشان
می‌کردند» . (تاریخ طبری)

زرافشانی z.-afšâni نثار کردن زر ،
زر بخشیدن ، زر پراکندن :

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی
(نظامی)

زرافشانی کردن z.a.-kardan
زرافشان کردن :

نخستش خواند باید با صد امید
زرافشانی بر او کردن چو خورشید
(نظامی)

زرت zert اسم صوت به‌معنی برآمدن
صدایی بیشتر بر اثر اخراج ریح یا
شیشکی بستن و مانند آن .

زرت و پرت z.o-pert به همان معنی زرت
است به‌ندرت به‌معنی حرفهای یاوه و
بی‌معنی و سر و صدای بیهوده و
قیی آمدن و داد و فریاد و بیداد کردن
نیز ممکن است به کار رود .

زرت و زرت zert-o-zert ← زرت و پرت .

زرت و زورت z.-o-zurt زرت و پرت .

زرتی و زورتی zerti-o-zurti کسی که
زرت و زورت می‌کند .

زر زدن zer-zadan گریه کردن ـ
دری وری گفتن .

زر زر zer-zer [= زر و زر] آواز نامطبوع چیزی ، آواز گریه نامطبوع در طفل و جز آن :

تپ تپ پای جوانان برخاست
زر زر سوت عوانان برخاست
(بهار)

زر زرکردن z.z.-kardan غر زدن ، گریه کردن شدید و پیاپی بچه . گاه به‌معنی زرت و زرت کردن هم استعمال می‌شود .

زر زرو z.-zeru صفت بچه‌ای که زیاد غر می‌زند .

زرزری zerzeri رک : زرزرو

زر زور zer-o-zur [= زرزز] ← سارک ، ساری :

در قفس مانده‌ام ز مدحت او
طبع من با نوای زر زور است
(مسعود سعد)

زروغ zo(a)ruq آروغ ← آروغ .

زغاریت zaqârit فریادی که زنان تازی در وقت خوشی و شعف می‌نمایند (هلهله) **

زغاریدن zaqâridan ← بانگ بر زدن و فریاد کردن به آواز بلند : ناله و فریاد کردن .

زغزغه zaqzaqe هلهله کردن ، فریاد شادی برآوردن با زدن دست بر لبان .

زغزغ zoq-zoq احساس ناملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی ← ذق ذق .

زغند zaqand از جای برجستن باشد بر مثال آهو . به‌معنی آواز و صدای بلند هم آمده است . به‌معنی بانگ بلند که درندگان کنند . آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته‌اند . بخصوص بانگ یوز را گویند :

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زغندی‌برزدم چون‌شیربرروباه درغانی
(ابوالعباس)

زغنگ zaqang فواق، برجستن‌گلو، آروغ :

مرا رفیقی پرسید کین غریوز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هیچ زغنگ
(شاکر بخاری)

زغنگانیدن zaqangân-idan زغنگیدن ـ کنانیدن .

زغنگیدن zaqang-idan فواق زدن و زروغ کردن ، آه کشیدن و ناله و زاری کردن .

زقاء zaqâ' بانگ بوم نر **

زق زدن zeq-zadan نق‌نق کردن بچه که مقدمهٔ فریاد و گریه‌های

سخت است .

زق‌زق zoq-zoq ← زغزغ : از بس آب سرد بود دستهایم به زق‌زق افتاد .

زق‌زق zeq-zeq آواز زاری بریده‌بریده کودک .

زقزقة zaqzaqe رقصانیدن مادر طفل خود را ، خنده نرم و سبک ، بانگ مرغان وقت صبح **

زق و زوق zaqq-o-zuq ← زاق و زوق .

زقه زدن zeqq-e-zadan ناله کردن ← زق زدن .

زقی zaqi بانگ کردن **

زک zak تکلم و غرغر کردن زیر لب ، زک ، زکیدن .

زلال zolâl هر مایع روشن و صاف :

نیست بزم زمانه عیش و صفا
شیشه گردون می زلال‌آلود
(حضرت شیخ)

زلزله zelzele زمین‌لرزه :

بر آید یکی باد با زلزله
زگیتی بر آرد خروش و خله
(فردوسی)

زلق zalaq لغزیدن ـ لغزش :

اوش لغزاند سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق
(مولوی)

زلل zalal لغزیدن :

اگر یاری اندک زلل داندم
به نابخردی شهره گرداندم
(بوستان)

زلم‌زیمبو zalam-zimbo لوازم بیهوده و غیرمفید و کم فایده و اندک بها که در هر خانهٔ قدیمی یافت می‌شود .

زلنگ زلنگ

za(e)la(e)ng-za(e)la(e)ng آواز زنگ و زنگوله ، زلنگ و زولنگ .

زلنگ و زولنگ z.o-zulang زلنگ و زولونگ «شعر و هنر خانلری صفحهٔ ۲۴۹» .

زلنگ و زولونگ z.-o-zolung صدای نواختن آهنگ موسیقی و شروع بزن و بکوب ، یا صدای زنگ چارپایان و درای اشتران .

زله za(e)lle جانوری است شبیه ملخ که در غله‌زارها و هوای گرم آواز کند ، جزد ، چزد :

بانگ زله کرد خواهد کر گوش
وایچ ناساید به گرما از خروش
(رودکی)

زمخت zo(a)moxt طعم گس ، درشت ،

ناهنجار:

تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر
خشک و زمخت و سرد و ترشروی چون سماق
(پوربهای جامی)

زمخک **zo(a)moxk** ← زمخت

زمر **zamr** نای زدن، نی نواختن:

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریایی
(سعدی)

زمزم **zamzam** آهسته آهسته و با ملایمت و مشفقانه، خوانندگی و ترنمی که به‌آهستگی کنند و زمزمه عبارت از آن است:

شهنشاه چون زمزم آراستی
دگر برسم موبدان خواستی
(فردوسی)

زمزمة **zamzamat** آوازی که از دور آید و در آن بانگ باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد و یا بانگ رعدکه پی در پی باشد. هر آواز خفی که شنیده شود. آواز شیر بیشه **

زمزمه **ze(a)ze(a)me** به‌معنی زمزم است که به‌آهستگی چیزی خواندن، ترنمی باشد که به‌آهستگی کنند، خوانندگی و ترنم به‌آهستگی، نغمه، سرود:

یکایک بگفتند با او همه
نماندند پوشیده یک زمزمه
(فردوسی)

زمزمه کردن **z.-kardan** شعری و آهنگی رازیرلب وآهسته‌خواندن،وترنم‌کردن.

زمزمیدن **zamzam-idan** عطسه کردن به‌آهستگی و آرامی.

زنبر **zonbor** ← زابغر.

زنبغل **zo(a)nbo(a)qo(a)l** ← زابغر:

زنبغل را به ز سیلی می‌خورد
کار نیکو کردن از پر کردن است
(محتشم)

زنبغول **za(o)baqul** ← زنبغل.

زنبور **zanbur** حشره‌ای است از دستهٔ نازک‌بالان:

هوا پر ز زنبور شد تیز پر
خدنگین تن و آهنین نیشتر
(اسدی)

زنبورک **z.-ak** نوعی تفنگ کوتاه یا توپ کوچک.

زنبوره **zanbure** سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند. (بیشتر در هند)

دف و چنگ و رباب و زنبوره
غچک و نای و بربط و طنبور
(نزاری)

زنجره zanjere حشره‌ای است ، نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر شکم وکشیدن پاهایش به آنها صدای سوت مخصوص تولید می‌کند ، سیرسیرک .

زنجیر zanjir سلسله ، چیزی است شامل حلقه‌های متوالی طولی . در عربی صدایی باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت سبابه و وسطی برآید (انگشتک) :

بزد بر کمربند کلباد بر
بر آن بند زنجیر پولاد بر
(فردوسی)

زنگ zang ۱ - پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چهارپایان بندند تا به‌هنگام راه رفتن صدا کند . ۲ - آلت فلزی که به وسیلهٔ کوبیدن چکش‌مانندی یا با فشار دست روی دگمه آن صدا کند :

خروش آمد از کوی و آوای زنگ
ندید ایچ لهاک جای درنگ
(فردوسی)

زنگل zangol زنگله .

کاسمان را به حلم هارونیش
ز اختران زنگل روان بستند
(خاقانی)

زنگله zangole درا ، زنگ ، جلاجل ، جرس خرد .

ای باز بهشتی سپید پای
و ز سیم بهشتیت زنگله
(خسروی)

زنگلیچه zangoliče زنگ خرد .

زنگول zangul = زنگوله .

زنگوله zangule زنگ کوچک که برگردن چهارپایان بندند .

زوز zuz ← زوزه .

زوزکشیدن z.-ka(e)šidan زوزه کشیدن .

زوزه zuze ۱ - نالهٔ سگ و شغال ۲ - ناله و مویه .

زوزه‌کشیدن z.-kešidan ۱ - ناله کردن سگ و شغال ۲ - ناله کردن (مطلقاً) ، موییدن . مجازاً به‌معنی گریه کردن و نحسی کودکان به کار می‌رود .

زی‌پنبه zi-panbe اسم صوت است و آن را ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه کمان حلاجی در موقع پنبه زدن بر می‌خیزد بر زبان آورند این لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است .

«مرد غریبم و زی‌پنبه» .

زیپو zip(p)o ← زی‌پنبه .

زیپو زی‌پنبه ، دشمن آن پنبه !

زیر zir مقابل بم ، صدای نازک .

گرفته بادا مشکین دو زلف دوست به‌دست
نهادهٔ گوش به آوای زیر و ناله بم

زیر و زار zir-o-zâr کنایه از آواز حزین و آهسته باشد ، آواز نرم و باریک . آواز آهسته :

چو آواز خود بر کشد زیر و زار
بخسبد بر آواز او مرغ و مار
(نظامی)

زی‌زم zizam (zazam) حکایت آواز پریان **

زی‌زی zizi حکایت آواز پریان **

زیز ziz زنجره ، چزد .

زیگ‌زیگ zig-zig صدای جوجه (مشهدی) *

زیمبول و زیمبول zimbol-o-zimbol
کنایه از بزن و بکوب و سر و صدای آلات موسیقی و بزم آراستن و سماع و سرود داشتن است .

«ژ»

ژغار žaqâr نعره و فریاد و بانگ سهمناک و آواز بلند که آن را کوکا نیز گویند :

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغار
(بومثل)

ژغاژغ žaq-â-žaq آواز بادام و گردو و امثال آن هنگامی که در جوال یا جاهای دیگر ریزند :

تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شی‌اند
نقص از آن افتاد که همدل نیند
(مولوی)

ژغژغ žoqžaq آوازی که به‌هنگام خوردن و جویدن چیزی از دهان ، یا به‌سبب بسیاری سرما یا کثرت خشم و غضب از دندانها برآید . ۲ - صدا و آواز گردو و بادام و مانند آنها ، آن‌گاه که آنها را در جوال یا جای دیگر ریزند و برهم خورند :

ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه می‌شد ز دست
(مولوی)

ژغند žaqand بانگ بلند بود که ددی چون یوز و پلنگ بر زند ، بانگ دد ، هرا ، آواز بلند و مهیب و سهمناک باشد که سباع و بهایم به‌وقت گرفتار شدن در دام کنند :

«کرد رو به یوزواری یک ژغند
خویشتن را زان میان بیرون فکند»

ژغنگ žaqang سکسکه :

مرا رفیقی پرسید کاین غریوز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ژغنگ

ژک za(o)k سخنی که از روی غضب و خشم زیر لب گویند ، سخنی بود که از روی خشم و اعراض در زیر لب گویند و آن را لند نیز خوانند :

ز برما [ز سرما ؟] ژک و پوز سگ بسته بود
بـز و مـیش بـر جـای بر بسته بـود
(عسجدی)

ژکان **žkân** در حال ژکیدن . آن‌که ژکد ، کسی که از روی اعراض در زیر لب بـه خـود آهـسته سـخن گـوید و در صفاهان این نوع را لندیدن گویند :

هـشیـوار از تـخـمـه گـیـوکـان
که بـر درد و سـختی نگـر در ژکـان
(فردوسی)

ژکند **žokand** ← ژکیدن .

ژکندگی **žokndegi** ← ژکیدن .

ژکنده **žokande** کسی که همی زیر لب از روی اعراض سخن گوید . لندلندکنان ، غرغرکنان ، ژکان .

ژکیدن **ža(o)kidan** غـر و لنـد کـردن ، لندیدن . لندلند کردن :

از او شاه ایـران فـراوان ژکـید
بـر آشـفت و از روز بـه لب گـزید
(فردوسی)

ژله **žele** لرزانک .

ژنگـدان **žangdân** زنگـدان ، زنـگ ، زنگله ـ جلاجل ، ژنگدن ، زنگلوله ، زنگهای کوچک اطراف دو رویه .

ژیـغ‌ژیغ **žiq-žiq** آوازی کـه از بـاز و بسته شدن در حاصل شود . صدای در اتاق و سرا و غیره . مبدل ژیک‌ژیک است که به معنی قطره‌قطره باشد :

صد دریـچهٔ در سـوی مـرگ لدیـغ
مـی‌کنـد انـدر گشـادن ژیـغ‌ژیغ
(مولوی)

ژیـغ‌ژیغ تـلخ آن درهـای مـرگ
نشنود گوش حریص از حرص بـرگ
(مولوی)

ژیک **žik** قطره باران ، صدای افتادن قطره باران .

ژیـگ **žig** ژیغ ، قـطره ، ژیگ‌ژیگ ، ژیغ‌ژیغ ، قطره‌قطره .

ژیگ‌ژیگ **žig-žig** قطره باران ، قطره .

«س»

سافوت sâfut سوت

ساییدن sây-idan سودن ، نرم کردن ، بەهم مالیدن ، سوهان کردن ، زدودن ، صیقل زدن . اره کردن ، مالیدن :

برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میسای رویش به مهر
(فردوسی)

ساییدگی sâyidegi عمل ساییدن ، کار ساییدن .

ساییدنی sâyidani عمل ساییدن .

ساییده sâyide رجوع به ساییدن .

سپیل sapil آواز مرغان . صفیر .

سر sor سر خوردن .

سراندن sorândan چیزی را از سرازیری بەپایین سر دادن .

سرانیدن sorânidan لغزانیدن ، غلطانیدن .

سرخوردن sor-xordan ۱ - لیز خوردن ، لغزیدن : «روی یخها سر خورد» .
۲ - فرود آمدن از جایی سراشیب .

سرسرک sor-sorak محلی که از آن سر می‌خورند .

سرسرکی s.-soraki بەحال سر خوردن از جایی ، پایین آمدن .

سرسره s.-sore محلی که از آن سر می‌خورند .

سرسره بازی ss-bâzi بازی کردن سرسره . لغزیدن بر روی برف و یخ و غیره .

سرسری خوردن s.s-xordan سر خوردن

سرف sorf سرفه :

پیری ، مرا به زرگری افکند ای شگفت
بیگاه دود از دم و همواره سرف سرف

سرفانیدن sorfânidan باعث سرفه شدن .

سرفاک sorfâk آواز و صدا و صوت .

بانگ.

سرفیدن sorfidan سرفه کردن.

سر و مر و گنده soro-mor-o-gonde چاق و چله و سالم، سالم و سرحال.

سریدن soridan سر خوردن لغزیدن «روی یخ سرید».

سک‌سک sok-sok آواز پای.

سک‌سک s.s یکی از بازیهای کودکان، و آن نوعی قایم موشک است.

سک‌سک کردن sok-sok-kardan در گویش قاینی یعنی درگوشی حرف زدن*

سکسکه sekseke حالتی که بر اثر آن صداهایی پیاپی در گلو برآید، جستن گلو، فواق.

سلسله selsele زنجیر:

سلسله جعدی، بنفشه عارضی
کش فریدون افدر و پرویز جد
(بوشعیب)

سم‌پاش sampâš ابزاری است که به‌وسیله آن سم را می‌پاشند.

سوت sut ۱ـ صدایی که با بیرون دادن نفس از دهان خارج کنند، در حالی که لبها جمع شده باشند، ساقوت، صفیر ۲ـ آلتی فلزی، گلی یا چوبی که در آن دمند و آوایی برآورند، سوتک.

سوت زدن sut-zadan [← سوت] صفیر برآوردن از دهان یا از سوت.

سوت زن s.zan [= سوت‌زننده] آن‌که سوت زند؛ سوت‌زننده ← سوت زدن.

سوت‌سوتک s.sut.ak ← سوتک.

سوتک sut-ak [= سوسوتک = سوت‌سوتک ← سوت] آلتی کوچکی که چون بر دهان نهاده بدمند، سوت زند.

سوت کشیدن s.kešidan صفیر از دهان یا از سوت برآوردن

سوسوتک su-sut-ak [سوتک، سوت‌سوتک] ← سوتک.

سوسو زدن (یا کردن) s.kardan-su-su-zadan نور ضعیف دادن؛ سو زدن: «چراغهای کم‌نور در آن کوچهٔ غم‌افزا سوسو می‌زد».

سیخ six هر چیز مستقیم نوک تیز چوبی یا فلزی:

از بی‌نمکی و بی‌قراری
بر سیخ جهد که من کبابم
(عطار)

سیرسیرک sirsirak زنجره.

«ش»

شاپلاق šâpalâq = شپلاق = شپلق ، سیلی توأم با صدا : «شاپلاق زد به گوشش» .

شاپ و شوپ šâp-o-šup حکایت صوت آب آن‌گاه که چیزی چون ماهی در آن تپد :

پندارد او به‌هایم پندارد این به‌هویم
غافل که در میانه سرگرم شاپ و شوپم

شات و شوت šât-o-šut سر و صدا و داد و فریاد راه انداختن . لاف و گزاف میان خالی زدن . ادعای فراوان کردن و در مقام عمل کوتاه آمدن .

شاخشاخ šâx-šâx نغمه‌های بلبل ، آوی عندلیب .

شار šâr [→ شاریدن ، آبشار] ۱ - صدای فرو ریختن آب و شراب ۲ - فروریختن آب و شراب ۳ - رقص و سماع .

شاریدگی šâridegi حاصل مصدر از شاریدن . حالت و چگونگی شاریدن .

شاریدن šâridan = سریدن ۱ - سرازیرشدن و ریختن آب ، شریدن ۲ - تراویدن آب از جراحت . جاری شدن آب رود با آواز بزرگ ، صدای آب ، شاشیدن .

شاریدنی šâridani صفت از شاریدن ، جاری شده ، تراویدنی ، ریختنی .

شاریده šâride جاری شده ـ ریخته .

شاش šâš معروف است و به عربی بول گویند اسم فارسی بول است که گمیز نیز نامند . بول و گمیز . شاشیدن مصدر آن است . پیشاب .

شاشاندن šâšândan تعدیه شاشیدن . شاشانیدن ، وا داشتن به شاشیدن . وادار کردن به شاشیدن .

شاشانیدن šâšânidan تعدیهٔ شاشیدن، شاشاندن.

شافوت šâfut سوت زدن با لب.

شالاپ‌شلوپ šâlâp-šolup آواز حرکت پای و دست و جامهٔ آدمی در آب. در میان عامه شلپ‌شلوپ گویند.

شباشاب šabâ-šâb آواز تیر پی در پی، شباشاپ.

شبخ šabx آواز دوشیدن شیر، این کلمه مقلوب شخب است **

شپاشاپ šap-â-šâp [= شپشاپ = شپ‌شپ] آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی در جایی خورد:

برآمد ز ناورد برنا و پیر
شپاشاپ پیکان فشافاش تیر
(هاتفی)

شپشاپ šap-šâp [= شپاشاپ] ← شپاشاپ:

«ز چک‌چاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر»
(فردوسی)

شپ‌شپ šap-šap شپاشاپ، شپشاپ، آواز پی در پی تیر انداختن راگویند:

«ز بس شپ‌شپ تیر و جر کمان
زمین گشت لرزان‌تر از آسمان
(فردوسی)

شپل šepl ۱- صدای و آواز بلند ۲- صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوترپراندن از دهان برآورند.

شپلاق šapalâq شاپلاق، شپلق، شاپلاق، مأخوذ از ترکی. سیلی زدن روی و بیخ گوش.

شپلاقی کردن šapalâqi-kardan ← شپلاق، سخت کتک زدن.

شپلت زدن ša(e)plat-zadan صدا و آواز بلند کردن، داد زدن، فریاد کشیدن، آواز شافوت، سوت زدن:

کو آن دم دولت زدن بر این و آن شلپت زدن
کو حمله‌های مشت تو آن سرخ گشتن در جنون
(مولوی)

شپلق šapalaq [= شاپلاق = شپلاق] صدای سیلی، آوای زدن با کف دست بر روی یا گردن:

زمانه بین که ز سر پنجهٔ ستم هر دم
به بیخ گوش نشاطم همی زند شلپق
(فوقی یزدی)

شپلیدن šepl-idan [= شپیلیدن ← شپل] (شپلید، شپلد، خواهد شپلید، شپلنده،

شپلیده] سوت زدن ، صفیر زدن (بر مرغان و غیره) .

شپنیدن šepnidan صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب .

شپه šape شپ‌شپ پیکان تیر و آواز برخورد آن .

شپیختگی šapixtegi حالت و چگونگی شپیخته .

شپیختن šapixtan پاشیدن باشد مطلقاً اعم از آب و غیره . به‌معنی پاشیدن است و آن را اشپیختن و اشپوختن و شپوختن گویند .

شپیخته šepixte اشبوخته ، اشپیخته ، ترشح کردن و پاشیدن آب باشد .

شپیل šepil [= سپیل = شپل] آوازی باشد که کبوتربازان از دهان برآورند ، شافوت . صفیر زدن :

چون به شپیلک آمدی آن‌نفس از در قفس
مست و وله در آمدی قمری ماده و نرش
(خواجه عمید)

شپیلنده šepil-ande سوت‌زننده ، صفیر زننده .

شپیلیدن šepilidan ← شپلیدن .

شترق šataraq کوبیدن با صدا :

«عموابراهیم شترق زد تو پیشانی‌اش»

شتک šatak ترشح ،پریدن ذرات آب روی کسی .

شتک زدن š.zadan ترشح و پریدن ذرات آب .

شتک کردن šatak-kardan در تداول خانگی ترشح کردن آب و مخصوصاً آب متنجّس ، در تداول زنان ترشح آب به کسی خاصه آبی ناپاک .

شجک šajok آواز اسب و اشتر و امثال آن در وقت رفتن ، رجک ، آروغ ، هکه ، بادگلو .

شحاج šohaj بانگ زاغ و استر و شترمرغ ← شحجان **

شحجان šahajân به‌معنی شحاج ، بانگ کردن اسب و زاغ **

شخ šax(x) کمیز و آواز آن ،گمیز و بول .

شخ šax خرخر کردن در خواب ، صدا دادن شیر وقت دوشیدن **

شخا šaxâ خراش و خلیدن ، خراشیدن .

شخائیدن šaxâidan خراشیدن .

شخاریدن šaxâridan خلانیدن و خراشیدن و مجروح کردن :

آن‌راکه دست و رویت‌چون‌دوستان ببوسد
چون‌گرگ‌روی‌ودستش بشخاری و بخایی
(ناصرخسرو)

شخال šaxâl خراش ، خلیدن ، خراش .

شخالیدن šaxâlidan خراشیدن .

شخان šaxân ریش و خراش .

شخانیدن šaxânidan خراشیدن ، خلانیدن .

شخای šaxây خراشیده ، شخانیده .

شخاییدن šaxâyidan خراشیدن ، ریش‌کردن :

سواران‌خفته واین‌اسب برسرشان‌همی تازد
که‌نه‌کس‌رابکوبدسر نه‌کس‌راروی بشخاید
(ناصرخسرو)

شخر šaxar بانگ اسب و آواز دهان او ، بانگ کردن خر و مانند آن از بینی .

شخش šaxaš اسم است از شخیدن . لخشیدن که پای از زمین جدا شدن باشد . لغزیدن ، سریدن ، خزیدن و افتادن :

سمندش چنان بسپرد قله‌ها
که یک ذرّه نبود ورا شخش و لخش
(فخری)

شخشخه šax-šaxe بانگ سلاح و کاغذ و هر شئ خشک چون خشخشه **

شخشیدن š.šidan شخیدن ، لخشیدن ، لغزیدن ، سر خوردن ، زلت ، لیزیدن :

یکی بهره را بر سه بهرست بخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش
(ابوشکور)

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد
(ابوشکور)

شخشیده šaxšide لخشیده، لغزیده،افتاده .

شخف šaxaf آواز شیر دوشیدن **

شخل šaxl به ناخن کندن و به منقار گزیدن جانور گوشت را .

شخل šaxl صفیر ، سوت ، بانگ و فریاد .

شخلیدن šaxlidan صفیر زدن ، سوت زدن و بانگ کردن .

شخودن šaxudan به ناخن کندن ، خراشیدی پوست :

دلی کوبه درد برادر شخود
علاج پچشگان ندارش سود
(فردوسی)

شخوده šaxude به ناخن خراشیده :

یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی چون شخوده ز نخدان دوست
(اسدی)

شخ و رخ šaxx-o-rax شق و رق .

شخولیدن šaxulidan سوت‌زدن، صفیر زدن ، صفیر زدن هنگام

آب خوردن اسب :

مـی شخـولیـدنـد هــر دم آن نــفـر
بهر اسبـان کـه هـلا زیـن آب خـور
(مولوی)

شخونیدن šaxunidan خراشیدن با ناخن .

شخیر šaxir آواز گلو یا آواز بینی ، بانگ اسب ، آواز دهان اسب **

شخیل šaxil شخون ، صفیر و صدایی باشد که در وقت آن خوردن اسبان کنند . ناله و فریاد ، بانگ .

شخیدن šaxidan لخشیدن ، لغزیدن ، افتادن .

شخیلیدن šaxilidan شخولیدن ، صفیر زدن .

شخیوه šaxive صفیر ، بانگی که از میان دو لب برآید .

شخیوه کردن šaxive-kardan صفیر زدن از میان دو لب بانگ و آواز برآوردن یا بیرون فرستادن هوای داخل .

شراپ šarâp(p) آواز زدن . آواز که از برخورد کف دست یا اندام یا صورت برآید. شرپ ، شراپ ، شرپ و شرپ ، تکرار آواز بر اثر تکرار ضربت است .

شراق‌شراق šerâq-šerâq ← چاقاچاق

شرپ ša(e)ra(e)p مخفف شراپ در تداول عامه آواز زدن ، حکایت آواز زدن با کف دست لمس کرده به‌صورت یازدن با ترکه‌ای تر به بدن .

شرپ šerp صدای زدن .

شرپ‌شرپ š.š ← شرپی : «صدای شرپ‌شرپ شنیدم ، دیدم فلان دارد فلان را می‌زند» :

بیـا و شـرپ‌شـرپ چـوب بـنـگـر
بـه گـرد مـن نگـه کـن خـوب بـنگر
(یغما)

شرپلا šerpellâ در تداول عامه شرپلاه ، شرپلاه راه انداختن ، شرپلهی راه انداختن ، زدن و کوفتن افراد ، حمله بردن به گروهی یا زدن از چپ به راست آنان را .

شرپ‌شرپ šerepp-o-šerep با کف دست لمس کردن یا چوب بر اندام یا رخسار کسی زدن .

شرپی šereppi برای نشان دادن صدا یا شدت افتادن چیزی (مثلاً درون آب) بر زبان آید .

شرت šert حکایت آواز صوت کشیده شدن شاخه‌ها یا شاخه مانندها بر چیزی ، نظیر آواز کشیده شدن جارو بر زمین .

شرت‌شرت šert-šert شرت‌شرت حکایت تکرار آواز کشیده شدن جارو بر زمین .

شرتک زدن šertak-zadan سرسری جارو کردن .

شرت و پرت šert-o-pert چرت و پرت ← چرت و پرت .

شرتی‌شلخته š-šelaxte شرتی .

شرشر šar-šar صدای ریزش شدید آب ، (لهجهٔ مشهدی) *

شرشر šer-šer صدای ریزش آب و جریان یافتن آن روی زمین .

شرشر šor-šor [← شریدن] آواز ریختن پیاپی آب ، صدای آبشار :

ای قلب سوزناک ! مگر خود جهنمی
ای چشم اشکبار مگر آب شرشری

شرشره šor-šore [آب شرشر ، آب شرشره] به‌معنی آبشار کوچک و کم آب و یا جایی است که رشتهٔ باریکی از آب از فاصله‌ای نسبةً زیاد به پایین می‌ریزد .

شرشق šar-šaq ← شقراق .

شرغ šârq بانگ تپانچه .

شرغ šaraq ← شرق ، صدایی که از نواختن سیلی بر گوش بر می‌خیزد .

شرغ‌شرغ šaraq-šaraq بانگ به‌هم خوردن دو چیز .

شرغ‌شرغ šarq-šarq ← شرق‌شرق .

شرفاک ša(e)rfâk هر صدا و آواز آهسته ، هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ، و آن را شرفه ، شرفنگ ، شرفاک ، شرفانگ ، شرفالنگ نیز گویند . آواز پای مردم :

«تا که هنگام رفتن اندر راه
نبود مور و مار را شرفاک»

شرفالنگ ša(e)rfâlang = شرفاک .

شرفانگ šarfâng = شرفاک .

شرفنگ šarfang = شرفاک .

شرفه šarfe = شرفاک :

از شرفه جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشته پس قاف در نهان
(سوزنی)

شرق šaraq صدای سیلی و صدای دست زدن ، صدای به هم خوردن دو چیز :

«فرو کوبید بر فرقم شرقی
یکی دیگر به پشتم زد طرقی»
(یغمای جندقی)

شرق šarq ← شرغ .

شرق‌شرق šarq-šarq تکرار صوت

به‌هم‌خوردن چیزی به چیزی . نام آواز زدن سیلی .

شرقراق **(šereqrâq) šaraqrâq** نام مرغی است .

شرشرق **šaraq-šaraq** ← شرغ شرغ .

شــرق و شــرق **šaraq(q)-o-šaraq** ← شرق شرق .

شرق و شروق **šaraq(q)-o-šoruq** صدای برخورد دو چیز با یکدیگر .

شــرقی **šaraqqi** صـدای بـه‌هم خـوردن دو چیز . (به صورت قید) صدای سیلی و مانند آن . فرق آن با شرق در این است که شرق سریع و کوتاه است امّا شرقی ممتدتر است چندان‌که به‌دنبال صدای اوّل ادامهٔ صدابه گوش می‌رسد :

فـرو کـوبـیـد بـر فـرقـم شـرقـی
یـکـی دیـگـر بـه پشـتـم زد طـرقـی

شــرقی و شــروقی **šaraqqiyo-šoruqqi** نظیر شرق و شرق ، در بیان کیفیت و شدّت کتک‌کاری و ضربهایی نظیر سیلی و مانند آن .

شرمبه **šerembe** ریش‌ریش .

شــرنبه **šerenbe** پـاره‌پاره بـا پـاره‌های آویخته .

شرنده **šerende** سخت پاره‌پاره ، ژولیده و شلخته .

شــرنگ شــرنگ **šereng-šereng** آواز زنگوله و نظایر آن .

شره زدن **šorre-zadan** فواره‌وار بیرون ریختن : «دستم خورد بـه دمـاغش و خون شره زد» .

شــره شــره **šerre-šerre** پــاره‌پاره ، شرمبه شرمبه .

شره‌کردن **šorre-kardan** ← شره زدن .

شــری **šorri** تـراویـدن و نشت کـردن و سرازیر شدن آب .

شریدن **šaridan** تراویدن و ترشح کردن .

شغ **šaq(q)** راست ، استوار ، محکم

شغ و رغ **šaq(q)-o-raq** راست و مستقیم ایستاده .

شــق **šaq(q)** = شـغ ، راست ، اسـتوار ، محکم .

شق **šaq(q)** = ترک ، چاک ، شکاف :

رقـم از مـعـنـی رنـگـیـن تـبسم دارد
دهن تنگ تو شـق قـلم یـاقوت است
(نورالدین ظهوری)

شــقراق **šaqrâq** شــرقراق ، شــرقرق ، شرشق ، نوعـی از غـراب ، مـرغـی است کوچک بـا خجکهـای سـرخ و سبز و سیاه و سپید . و آن در زمین حرم

و رُم و خراسان و نواحی آن یافت شود. چون تلخهٔ آن بر زر ناقص عیار گداخته ریزند سرخ و کامل عیار گردد. عوهق، مرغی است به‌قدر فاخته، سبز، بدبوی و به فارسی سبزه‌قبا نامند. و در تنکابن کراکر گویند، زاغ کبود که به‌فال بد دارند. کاسکینه، مرغی سیاه. کراج، چند کبوتر بین سرخ و سبز و سیاه، بسیار خوان است و به شیرازی کاسه شکنک گویند.

شق زدن š.zadan شکافتن، قطزده:

خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت می‌زنند
هرکه‌چون‌شیرخداصائب‌بودیکرنگ عشق
(صائب تبریزی)

شق شدن š.šodan راست شدن.

شق‌شق š.š صدایی که برخورد پا به‌چیزی و یا از برخورد چیزی خشک به چیزی برخیزد:

از آن‌سو خش و خش مخفی از این‌سو شق و شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالت آن جوابت این
(نظام قاری)

شقشقه š.šaqe بانگ کردن شتر نر، آواز کردن گنجشک **

شقشقه šeqšeqe بانگ شتر نر و گنجشک در گشنی، بانگ گنجشک، بانگ کردن شتر بی‌شقشقه **

شق و رق šaq(q)-o-raq در اصطلاح عامیانه راست راست: «دویست هزار تومان مال مردم را خورده و شق و رق در خیابانها می‌گردد».

شقه کردن šaqqe-kardan به دونیم کردن، نصف کردن، دو نیمه ساختن.

آن‌که مرا شقه بکند هنوز به‌دنیا نیامده است «امیرارسلان»

شکاشک šakâ-šak [چکاچک = چکاچاک = شکشک] آواز پای که به هنگام راه رفتن برآید.

شکاف šekâf چاک، رخنه (خاراشکاف: خارا شکافنده):

روضهٔ آتشین بلا رک تست
با وجودی شکاف ناوک تست
(خاقانی)

شکافان šekâfân در حال شکافتن:

جام شکوفه‌دار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار
(خاقانی)

شکافاندن šekâfândan شکافانیدن، دریدن، پاره کرده:

ز شـادی هـمـی در کـف رود زن
شکـوفـه شکـافانـده شـد از شکـن
(اسدی)

شکافتگی šekâftegi رخـنه و شکـاف ، انشقاق ، ترک ، غاچ ، شکاف .

شکافتن šekâf-tan چـاک کـردن ، شق کردن ، پاره کردن .

دل هـر ذره را کـه بشکـافی
آفـتـابـیش در میـان بـیـنـی
(هاتف)

شکست šekast حاصـل مصـدر شکستن ، کسر ، شکستگی :

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
(مولوی)

صدای شکستن مثلاً شکستن شیشه کنایه از آوازی است که از شکسته‌شدن شـیشه بـه هـم رسـد و آن را درنگ (dereng) خوانند :

به‌دست دل شکنی عاجزم که هر نفسم
شکست شیشهٔ خاطر به گوش مـی‌آید
(شرف‌الدین شفایی)

شکست داشتن šekast-bardâštan ترک و شکاف برداشتن بنا .

شکه šake ← شکاشک و نیز صدای نوعی از اسباب‌بازی کودکان است .

شل šol رقیق ، آبکی .

شلاب šolâb باران سخت (طبری) *

شلپ šelep ۱ ـ آواز سیلی که بر صورت کسی زنند ۲ ـ آوای بوسیدن ، شلپ و شلپ بوسیدن سر هم و با صدا بوسیدن .

شـلپست šeleppast صـدای ریـختن و پاشیدن آب به‌شدت (مشهدی) *

شلپ شلوپ šelep-šolup آواز دست و پا زدن در آب .

شلپ شلپ šelep-šelep حکایت صوت کفش راه رونده در گلابه ، «صدایی شـلپ و شـلپ از دور بـه گـوش می‌رسید» .
(شلوارهای وصله‌دار ـ صفحه ۲۵)

شلپ و شلوپ šelep-(p)-šolup ← شلپ و شلپ .

شلپوی šalpuy ۱ ـ آواز پا کـه نـرم رود ۲ ـ صدای آهسته :

توانگـر بـه نـزدیـک زن خفته بـود
که در خـواب شـلپوی مـردم شـنود
(ابوشکور بلخی)

شلشال šalšâl پراکنده و متفرق انداختگی گمیز و جز آن **

شلشال .š چکانیدن گمیز خود را ،

چکانیدن آب را **

شل šal کسی که دست و پایش را نتواند تکان بدهد ، لنگ .

شل شدن š.šodan ضعیف شدن. سست‌شدن ، سست شدن در تعقیب کاری :

چون بدید آن روی همچون برگ گل
مضطرب گردید و شد پاهاش شل
(مولوی)

شلشل šalšal پی هم چکان **

شلشله šalšale پاره‌پاره .

شلغ šalq شکستن سر کسی **

شلق šalq شلیک .

شلک šalak آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند :

شلک‌رعدشد وبرق درآتش‌بازی است
سایه با آن نسق و ساقی بستان ابر است
(زکی ندیم)

شلکی šolaki سست بافته .

شل گرفتن šol-gereftan به‌نرمی و سستی گرفتن چیزی را . بی‌علاقگی نشان دادن .

شله šole آتش برنج ، شور با ، نوعی آش که با حبوبات و گوشت می‌پزند .

شلیک šellik ۱- رها کردن گلوله ۲- آوای خروج گلوله از سلاح آتشین ۳- آوای خنده شدید . «شلیک خندهٔ آنها به‌گوش می‌رسید» .

شنشنه šanšane صدای حرکت کاغذ و جامهٔ نو **

شنه šanne ۱- آواز صدای چیزی (مانند صریر قلم و آواز نفیر و نای و سورنای) ۲- آواز جانوران (اهلی و وحشی) .

هر آنگهی که به بیشه درون زند شنه
ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال
(منجیک)

شوت šut داد و فریاد ـ هارت و پورت

شورش šureš شوریدن ، شور و غوغا کردن ، شورش و بانگ در جنگ فریاد و ناله ، بانگ و فغان :

از شورش آه من همه شب
بادام تو دوش ناغنوده
(خاقانی)

بدان شورش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیر و گرد سیاه
(فردوسی)

شیون šivan نوحه و ناله و ماتم :

کنون دوده را سر بـه سر شیـون است
نـه هنگـامـهٔ ایـن سـخـن گفتـن اسـت

شیون انگیختن š.angixtan فریاد و زاری بر کردن ، آواز دادن :

چون سگی کو گله بـه گـرگ سـپرد
شیـون انگـیخـت بـا شبـانـهٔ کـرد
(نظامی)

شیون کردن š.kardan ناله و فغان کردن ، گریه و زاری نمودن :

ز بس کو همـی شیـون و نـالـه کـرد
هـمـه خـلـق را چشم پـر ژاله کـرد
(فردوسی)

شـیون‌گری š.gari نـوحه‌گـری، نـاله زاری کردن :

به شـیون‌گری گـردش انـدر خـروش
بـرآرنـد و زی ابـر دارنـد گـوش
(اسدی)

شیهه ša(e)yhe آواز اسب ، بانگ اسب :

نوای شیهه شبدیز خسرو طبع شیرین را
خوش است امّا صدای تیشه فرهاد از آن بهتر
(میرزاعرب ناصح)

شیهـه زدن š.zadan فریـاد زدن اسب ، بـانگ زدن اسب :

گر شیهه‌ای زند به جوانی ستـایمش
ور نقطه‌ای برد کنمش نـام طـی ارض
(عرفی)

شیهه کـردن š.kardan صـدا بـرآوردن اسب ، شیهه زدن :

به گـاه قـباد ایـن چنیـن شیـهـه کـرد
کجـا کــرد بـا شاه ترکـان نـبرد
(فردوسی)

شیهه کشیدن š.kešidan ← شیهه زدن .

«ص»

صاخر sâxer آواز کوفتن آهن بر آهن **

صت sat(t) بـه هـم واکـوفتن ، زدن و کوفتن **

صج saj آهن را بر آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز برآید **

صح sah زدن چیزی سخت را بر چـیزی سخت . آواز سنگ **

صحج sahoj آواز کوفتن آهن بر آهن **

صخوب saxub سخت آواز **

صخه saxxe آواز سنگ **

صـخیخ saxix آواز سـنگ ، آواز زدن چیزی **

صدم sadm کوفتن ، به هم کـوفتن ، زدن چیزی سخت را بر چیزی سخت دیگر

صـدمت sadmat ضـرب ، کـوب : ...

به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی (گلستان سعدی)

صدمه sadme آسیب ، گزند . یک‌نـوبت کوفتن .

آسودگی مجوی که از صـدمهٔ اجـل

کـس را نـداده‌انـد بـرات مـسلمـی

صراخ sorâx فریاد ، آواز ، خروش **

صرار sarâr زنجره ، جزد ، چیک **

صرارالليل sarâralleyl حشره‌ای است که بـه‌شب بـانگ کـند و اسـمش شـبیه صدایش است ، جرواسک **

صـرخـه sarxat بـانگ و آواز سـخت ، بانگ کردن **

صرد sorad مرغی است کـه گـنجشک را شکار کند . به فارسی ورکاک گویند . بزک.کزند ستوچه ، کاک ، پرنده‌ای که شکم‌سفید وپشتی‌سبز و منقاری ضخیم دارد . اسمش از آوازش گرفته شده . صداهای پرندگان را تقلید می‌کند **

صرصر sar-sar بادسخت ، باد سخت سرد ، باد بلند آواز ، باد سخت آواز .

گرچه صرصر بس درختان می‌کند
با گیاه سبز احسان می‌کند
(مولوی)

صرصر انگیز sar-sar-angiz طوفان‌کننده ، غوغاانگیز .

صرصرتک sar-sar-tak تیزرو ، صفت اسب .

صرصر so(e)r-so(e)r سوسک ، حیوانی بزرگتر از مگس ، بلند آواز . خصوصاً در خانه‌ها یافت می‌شود ، صرصور **

صرصل sarsal زنجره **

صریف sarif آواز چرخ دلو ، آواز کردن دندان شتر **

صفق safq زدن مرغ هر دو بال را که آواز برآید ، دست برهم زدن چنان‌که آوا برآید . زدنی که آواز آن شنیده نشود **

صفع saf' سیلی زدن کسی را یا نرم زدن پس‌گردن کسی را :

گفت صوفی را چه باک از صفع حیز
با چنین بیمار کمتر کن ستیز
(مولوی)

صفیر safir ۱ - بانگ و فریاد مرغان ، آواز طائران و این معرب سبیل است . ۲ - صدای رها شدن تیر . ۳ - یکی از سازهای بادی ، و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است و آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید . ۴ - کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است . کاسه را پر از آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه پرندگان در می‌آوردند ، سوتک :

بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
(منوچهری)

صفیر برآوردن s.bar-âvardan سوت زدن ، سوت کشیدن ، صفیر کشیدن .

صفیرخوان s.xân [= صفیر خواننده] ۱ - صفیر زننده ۲ - آوازخوان ، نغمه‌سرا :

بی‌مدحت تو به باغ دانش
یک مرغ صفیرخوان مبینام
(خاقانی)

صفیر زدن s.-zadan سوت کشیدن .

چون صفیری‌بزندکبک دری در هزمان
بـزند لقـلق بـر کـنگره بـر نـاقوسی
(منوچهری)

صفیرکشیدن s-kešidan ۱ ـ سوت زدن ، ۲ ـ سوت کشیدن به علامت تـحقیر ، رسوا و ذلیل کردن :

در چمن هرگه به او همراه می‌بیند مرا
ازپس‌سرچون‌رقیبان‌می‌کشدبلبل صفیر
(سلیم)

صک sak سخت زدن چیزی را و کوفتن ، کوفتن و زدن **

صکمة sakmat کوفتن‌سخت به‌سنگ **

صلا salâ آواز دادن برای طعام خورانیدن ، یا چیزی دادن به‌کسی :

مـبـر بـیـخ آمـــال تـــا دل نـــرنجـد
کـه از خوان دو نـان صـلائی نیـابی
(خاقانی)

صلا دادن s-dâdan آواز برای طعام و جز آن ، خواندن ، طلبیدن .

صـلا در دادن s.-dardâdan آواز دادن برای طعام و جزآن، طلبیدن ، خواندن :

کمر بستم بـه عشـق ایـن داســتـان را
صــلای عشــق در دادم جهـــان را
(نظامی)

صـلازن s-zan آواز دادن بـرای طعـام ، آواز دادن ، بـانگ دادن ، خـوانـدن به‌سوی چیزی :

بـر ره قول‌کاسه گـرکـوس نوای نوزند
بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نوزند
(خاقانی)

صلاصل salâsel جمع صـلصل ، فـاخته . حمار صلاصل ، خر بسیار ، بـانگ و فریاد .

صلا گفتن salâ-goftan آواز دادن بـرای طعام و جز آن :

صـلای سر و تیغ مـی‌گـویـی و مـن
نـه سـر مـی‌کشم نـز صـلامی گـریزم
(خاقانی)

صلقمه salqame برهم زدن بعض دنـدان خود بر بعض دیگر **

صوط sowt آواز آب کـه ایستـادنگاه او تنگ و دراز باشد **

صوقره sowqare حکـایت کـردن آواز مرغ را **

صوقریر sowqarir حکـایت آواز مـرغی است **

صهـال sahâl بـانگ و فریـاد اسب ، بانگ کردن اسب **

صـهیل sahil بـانگ اسب ، آواز اسب ، شیهه ، شنه :

در زغن هرگز نباشد فن اسب راهوار
گرچه‌باشد چون صهیل اسب آواز زغن
(منوچهری)

صیاح **si(o)yâh** آواز بلند حسب طاقت ، آواز و نوحه و فغان ، بانگ ، آواز کردن ، بانگ‌کردن ، یکدیگر را آواز دادن :

این طلب همچون خروسی در صیاح
میزند نعره که می‌آید صباح
(مولوی)

صیاط **siyât** بانگ و خروش بلند **

صیحه **seyhe** آواز بلند حسب طاقت ، فریاد ، بانگ شدید .

صیحه زدن **s.zadan** بانگ کردن .

صیحه کشیدن **s.kešidan** صیحه زدن .

«ض»

ضأضأ za'za' بانگ و فریاد مردمان در جنگ **

ضأضأة za'za'at ناله کردن و فریاد کردن در جنگ **

ضباح zabâh بانگ روباه ، آواز دم اسب و آن غیرصهیل و حمحه است ، بانگ بوم **

ضبح zabh ۱ - آواز دم‌اسب‌که از جوف آن برآید وقت دویدن ، بانگ نفس اسب چون بدود ۲ - پویهٔ دویدن اسبان ، برآوردن آواز انفاس خود را در دویدن ، بانگ کردن روباه **

ضجر zajar بانگ کردن شتر ماده در وقت دوشیدن یا بار کردن **

ضجه zajje ناله ، غوغا ، بانگ و فریاد

ضرطه zerte صوت اسفل آدمی .

ضغاء zoqâ' بانگ روباه و گربه و مانند آن ، زوزه **

ضغاب zoqâb آواز خرگوش و گرگ **

ضغب zaqab بانگ خرگوش و گرگ بر زدن برای بیم کردن کسی **

ضغث zaqas بانگ کردن سقنقو یا جانوری دیگر که شبیه سوسمار است **

ضغضغه zaq-zaqe آواز خوردن گرگ گوشت را **

ضغو zaqv ضغاء ، بانگ گربه و روباه و مانند آن **

ضغیب zaqib آواز خرگوش و گرگ ، بانگ خرگوش **

ضغیبه zeqibe بانگ کردن روباه **

ضغیل zaqil آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ ، بانگ جوشیدن حجام شیشه را **

ضق zaq(q) حکایت کردن آواز سنگ را که بر سنگ افتد **

ضوع zova' بانگ چوکک ، بانگ کول نر **

«ط»

طاغ‌طاغ tâq-tâq ۱ ـ آواز نعل درشت . ۲ ـ آواز کوفتن پتک و مانند آن .

طاق‌طاق tâq-tâq صدای زدن شمشیر و جز آن :

گه ز طاق‌طاق گردنها زدن
طاق‌طاق جامه‌کوبان ممتهن
(مولوی)

طاق و ترم t.o-torom ← طاق و طارم .

طاق و ترنب t.o-toronb طاق و طارم .

طاق و طارم t.o-târom [= طاق و طرنب = طاق و ترنب = طاق و ترم = طاق و طرم] کرّ و فر ، طمطراق ، فر و شکوه .

طاق و طرم t.o-torom ← طاق و طارم .

«از پی طاق و طرم خواری کشید
بر امید عزّ و دین خواری خوشید»

طاق و طرنب t.o-toronb طاق و طارم :

«ما بپوش عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب»
(مولوی)

طاق و طمطراق t.o-tomtorâq از اتباع است :

«ای خداوندان طاق و طمطراق
صحبت گیتی نمی‌ارزد فراق»
(سعدی)

طپانچه tapânče اصلش تپانچه است . سیلی ، چک ، لطمه ، زخم با کف دست ، توگوشی :

خان به زاری و به خواری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران
(فرخی)

طپانچه‌خوردن t.-xordan سیلی خوردن . چک خوردن .

طپانچه‌خوری t.-xori طپانچه خوردن :

چـو از نـان طبلـی تـهـی شد تـنـم
چـو طـبل از طپـانچه‌خوری نشکـنم
(نظامی)

طپانچه زدن t-zadan سیلی زدن کسی را ، چک زدن .

طپانچه‌زنان t-zanân درحال‌طپانچه‌زدن ، طپانچه‌زننده :

بـه فریـاد از ایشـان بـرآمـد خـروش
طپـانچه‌زنان بـر سـر و روی و دوش
(بوستان)

طپـانچه کـردن t-kardan سـیلی زدن ، مجازاً پیکار و زد و خورد کردن :

روبـه کـه کنـد طپـانچـه بـا شـیـر
دانـی کـه بـه‌دست کیـست شـمشیر ؟
(نظامی)

طپـاندن (طپـانیدن) tapândan بـه‌زود چیزی را درجایی فرو بردن ، چپانیدن .

طـپش tapeš عـمل طـپیدن ، نشسـتن و برخاستن آتش ، طپش دل :

کجـا تره کـان کـاسنـی خـوانـدش
طـپش خـواست کـز مـغز بنشـاندش
(فردوسی)

بـه نـیـروی یـزدان نـیـکـی دهـش
ازیـن کـوه آتش نـیـابـی طـپـش
(فردوسی)

طـپق زدن topoq-zadan طـپق زدن یـا حرفی را به‌جای حرفی دیگر ادا کردن ، لکنت زبان .

طپنچه tapanče طپانچه ، سیلی ، لطمه ، طپانچه .

طپنده tapande که بطپد ، مضطرب .

طپید tapid چیزی باشد که از جای جهد .

کنون که نام گنـه مـی‌بـری دلم بـطپد
چنان کجا دل بد دل طپد به روز جدال
(آغاجی)

طپیدگی tapidegi حالت طپیده ، تـپش ، اضطراب ، لرزه .

طـپیدن tapidan اصـلش تـپیدن است . اضطراب داشتن ، بی‌آرامـی کـردن ، ضربان قلب ، لرزیدن .

تا سحر هر شب چنان چـون مـی‌طپم
جـوزهٔ زنـده طـپد بـر بـا بـزن
(آغاجی)

طراق tarâq [= تراک = طراک] صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چـوب و استخوان و جـز آن برآیـد . آوازی کـه از زدن تـازیانه بـرآیـد . آواز افتـادن چـیـزی گـران بـر زمیـن ، آواز تـرکیـدن چیـزی :

از دل شیر و پلنگ آید آن‌گاه طراق
گرز شست تو برآید زکمان تو ترنگ
(سنایی)
چوب را بشکنی طراق کند
آن طراق از سر فراق کند
(سنایی)
طراقاطراق t-â-tarâq [← طراق] آوازها و صداهای پیاپی :
طراقاطراق گران سنگها
همی رفت هر سو به فرسنگها
(شعوری)
طراق و طروق tarâq-o-truq ← تراق و تروق .
طراقه tarâqe [= طراق] ← طراق
طراک tarâk [= طراق] ← طراق
طراوت tarâvat تر و تازه شدن ، تری ، تازگی ، شادابی :
می‌چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
(میرزا صائب)
طراوتناک t.-nâk تازه و پر آب :
بتاگر عنبری با زلف با رخسارگر آتش
چسان‌داری‌طراوتناک‌عنبرراتوبر آتش
(ابونصر نصیرای بدخشانی)
طرطبة tartabat آواز صفیر دو لب دوشندهٔ بز . جنبش آب در شکم **
طرطره tartare طرطرةالقطاء : آواز قطا ، آواز مرغ سنگ‌خوار **
طرطقه tartaqe بانگ برداشتن ، برآوردن بانگی بلند وخشن، طرق و طرق کردن ، چکاچاک کردن ، در را کوبیدن **
طرق tarq صدای شکستن و ترکیدن سریع چیزی مانند چوب یا صدای شلیک گلولهٔ تفنگ .
طرق taraq صدای شکستن چیزی یا صدای ترکیدن چیزی ← ترغ .
طرقانیدن t-ânidan [= ترکانیدن] ← ترکانیدن .
طرقه taraqqe [= ترقه ← طرقیدن] ۱- باروت ۲- بازیچه‌ای است کودکان را .
طرقه بازی t-bâzi بازی با طرقه
طرقّی taraqqi صدای شکستن و ترکیدن چیزی :
فرو کوبید بر فرقم شرقّی
یکی دیگر به پشتم زد طرقّی
(یغمای جندقی)
طرقیدن tarq-idan [= ترکیدن = طرکیدن ←] ترکیدن

خدای عزوجل به‌عظمت خویش امر خویش بر کوه افکند و از هیبت خدای عزوجل بطرقید و شش پاره شد و از زمین به زمین حجاز افتاد .

(ترجمه طبری بلعمی)

طـــرکیدن tarak-idan [= تـرکیدن = طرقیدن←] ترکیدن .

طرم torm بانگ دهل و نقاره

طرُنب toronb خودنمایی و آن را طاق و طرنب نیز می‌گویند :

ای احمق تا بچندت این طاق و طرُنب
چون دیوهمی غریو وچون رعد غرنب
داری شکمی زباده پر همچون خنب
گاوی به صفت ولی نداری سم و دنب

(آسدراج)

طرنگست tarangast آواز سازهایی که از او تار باشد .

طرنگشت tarangašt طرنگست .

طشه tašša بانگ . صدای ناگهانی شدید شکستگی و گسستگی با صدا ، طراق‌طراق .

طعطة ta'tat حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را ، یعنی زبان را به‌کام و غار اعلی چسبانده لذت خوردنی خوشمزه راگیرد به روشی که آوازی از آن برآید ، ملچ‌ملوچ **

طق taq حکایت آواز سنگریزه ، آواز سنگ ، اسم صوت آواز خوردن چیزی سخت به چیز دیگر . آواز به‌هم خوردن دو چیز .

طق taq ۱ - آواز جستن غوک در آب از کنارهٔ نهر ۲ - آواز وزغ که بر کنار جوی کند .

طـقطق taq(e)taq(e) آواز به‌هم زدن دو چیز سخت ، آوازی شبیه به صورت طقطق :

«بر سر تختی شنید آن نیک‌نام
طقطقی و های و هویی شب ز بام»

(مولوی)

طَقطَق به‌معنی تک‌تک است .

طقطقه taq-taqe آواز سنگریزه ، آواز سم اسب بر جای سخت .

طـمطراق tomtorâq کر و فر ، شأن و شوکت .

طنطنه tantane بانگ رود، بربط ، رباب ، نقاره‌کوس ،کر و فر .

گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
مُتهم باشد که او در طنطنه است

طیخ‌طیخ tix-tix حکایت آواز خنده ، قهقهه **

طنین tanin آوازمگس،وزوز،آواز طشت و طاس ، بانگ طنبور ، بانگ بط و جز آن ، بانگ کردن در روئینه و مس :

زبان مرغـان خواهی طنین چرخ شنو
درسلیمان جوئی به‌صدر خواجه شتاب
(خاقانی)

«ع»

عاق‌عاق âq-âq حکایت آواز زاغ .

عان‌عان ân-ân حکایت آواز خر ، عرعر :

به ترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر
چو به عان و عان رسی فرومانی
ای مه عانعان خر نه عمعم خر

(سوزنی)

عتعته at'ate خواندن بزغاله را به کلمهٔ عت‌عت **

عُتل otol درشت‌گوی ، سخت آواز :

اندکی گفتیم آن بحث ای عتل
ز اندکی پیدا بود قانون کل

(مولوی)

عر ar نهیق خر ، بانگ خر .

عرار erâr بانگ کردن شترمرغ .

عربده arbade بانگ و فریاد ، نعره **

عربده آوردن a-âvardan داد و بیداد راه‌انداختن ، بانگ و فریاد کشیدن ، بانگ و فریاد داشتن بر کسی از سر مستی و بدخویی :

شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

(نظامی)

عر و بوق arro-buq عر و تیز ، اشتلم و بانگ و فریاد به تظاهر ، عر و تیز .

عربده‌جوی arbade-juy کنایه از جنگجوی و جنگ‌آور باشد . پرخاشجوی ، ستیزه‌جوی و هنگامه‌جوی :

«هر آن‌که بر رخ منظور ما نظر دارد
به‌ترک خویش بگوید که‌یار عربده‌جوست

(سعدی)

عربده زدن a.zadan فریاد کشیدن ، فریاد ناهنجار برآوردن ، بدمستی کردن ،

بانگ و فریاد کردن .

عربده‌کار a.kâr کسی که با دوستان و هم‌پیالگان خود ستیزه کند .

عربده‌کردن a-kardan بدمستی کردن ، فریاد کردن :

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد
(سعدی)

عربده‌کشیدن a.-kešidan بدمستی کردن ، داد و بیداد کردن .

عربده‌گر a.-gar فریادگر ، داد و بیدادکننده

عرّخو arraxu آواز گربه‌وسگ هنگام‌خشم

عرزدن ar-zadan نعره کشیدن :

تا کسی حرف به سنجر می‌زد
دهنش کج شده و عر می‌زد

عُرزدن or-z. استفراغ کردن ، بیرون راندن غذای فاسد از معده ، عق زدن

عرعر ar-ar بانگ خر صدای الاغ ، غان‌غان ، در فارسی به معنای مطلق آواز بد نیز هست :

صوفی است خر و مرید صوفی خرخر
نبود عجب ارخری بود رهبر خر
از عرعر صوفی که بود عرعر خر
در رقص آیند صد هزاران سر خر

عرعرکردن a.a.-kardan کنایه از بد آواز خواندن ، صداکردن خر

عرعرو a.aru بچه نحس و بداخلاق و زرزری .

عرعری a.ari رک : عرعرو .

عر و تیز ar(r)-o-tiz سر و صدا و داد و بیداد راه انداختن ، هارت و پورت کردن ← حریف با فرومایگی در مقام عر و تیز و پرخاش برآمد .

عَرّ و عر arr-o-ar حکایت آواز خر ، نهیق ، عرعر . عرعر کردن ، آواز برآوردن خر .

عر و عر a-o-or گرفتار غثیان و استفراغ شدن ، صدایی که هنگام غثیان تولید می‌شود .

عر و عنگ a-o-ang آواز خر .

عر و عور a.o-ur آواز بد خواندن ، گریه و زرزر کردن بچهٔ نحس راگویند .

عروگوز a.o-quz عر و تیز ، شور و غوغای بی‌محل ، آن اشارتی است به تیز در دادن خر به هنگام نهیق :

نگشوده به غیر عر و گوزی از وی
این کله دراز کرنسایی بوده
(ملاطغرا)

عر و یان arr-o-yân به‌معنی عر و گوز :

هرکه عری‌کرد یا یانی دراین حیوانکده
عر و یانی بنده هم برطرز ایشان می‌زنم
(ملافوقی یزدی)

عزف azf آواز پری ، وآن جرسی است که شبانه در صحرا شنیده می‌شود **

عز و چز ez-o-čez ظاهراً کلمه اوّل تلفظ شکسته عجز است . به معنی لابه و زاری ، لابه و تضرع و اظهار بیچارگی این ترکیب را گاه به‌صورت عیز و چیز نیز به‌کار برده‌اند .

عزیف azif آوازکردن جن ، بانگ کردن ، آواز پری و آن آواز خفی و پستی است که به شب در بیابانها شنیده شود و گویند آن صورت بادها در جوّ است که اهل بادیه آن‌را صوت جن تصور کنند . توسعاً مطلق آواز یا آوازی که از چیزی برآید :

«آواز تکبیر از صف سلطان و عزیف مزمار و صفیر از قبل آن شیطان ....»
(جوینی)

عشیر ašir آواز .

عطرافشان atr-afšân آن‌که یا آنچه عطر افشاند . عطرافشاندن ، وسیلهٔ افشانندهٔ عطر :

ز عطرافشان این باکوره غیب
مُعنبر شد جهان را دامن و جیب
(میرخسرو)

عطرپاش a-paš آن‌که یا آنچه عطر پاشد .

عطر پاشیدن a.-pâšidan کنایه از پاشیدن گلاب و عنبر باشد ، والا پاشیدن دیگر عطرها مرسوم نیست و در هندوستان عطرمالیدن‌شهرت‌دارد، عطرپراکندن :

حسن خلقت نیست از بهرخداچون شاهدان
بر خود این عطر از برای دیگران پاشیده‌ای
(شفیع اثر)

عطرپیچیدن a.-pičidan پراکنده شدن عطر ، افشانده شدن عطر ، منتشر شدن بوی خوش در فضا :

عطر آن گل پیرهن تا در هواپیچیده است
بوی‌گل‌دودی‌است درمغزصباپیچیده است
(طالب آملی)

عطرفشان a.-fešân ← عطرافشان .

عطرفشاندن a.-fešândan

درودی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت و عطرش بر آتش فشاند
(نظامی)

عطسه atse حرکتی که بر اثر آن هوا به‌شدت و با صدا از دهان و بینی خارج شود ، شنوسه ، اشنوسه ، سنوسه ،

شنوشه ، شنواب :

تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
کاهل سنّت چنینت فرماید

(خاقانی)

عطسه آور a.-âvar عطسه آورنده ، آنچه باعث عطسه زدن شود .

عطسه تیغ a.tiq کنایه از آوازی است که هنگام زدن تیغ برآید :

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

(نظامی)

عطسه چاه a-čâh کنایه از صدایی باشد که از چاه برآید به‌سبب بانگ کردن در آن ، صدای چاه ، یعنی آوازی که چون بر چاه زنند از چاه برگردد .

عطسه دادن a.-dâdan عارض شدن و پدید گشتن عطسه و زفرافیدن ، عطسه کردن ، عطسه زدن :

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان

(خاقانی)

عطسه‌دهنده a.-dahande آن‌که عطسه عارض او شود ، عاطس .

عطسه ریختن a-rixtan عطسه تولیدکردن :

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
به‌دامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

(حزین)

عطسه زدن a-zadan عطسه کردن :

گر تو از بوی مشک عطسه زنی
هر که حاضر دعات بسراید

(خاقانی)

عطسه شیشه a.šiše صدایی که هنگام ریختن شراب در ساغر و جز آن از شیشه برآید : عطسهٔ شیشه را نشئه صدای سلسبیل و صیحهٔ بطک را تره ندای جبرئیل (ملاطغرا در انوارالمشارق) .

عطسه کردن a-kardan عارض شدن عطسه ، عطسه دادن ، عطسه زدن ، خفیدن .

عطسه گرز a-gorz کنایه آواز پی در پی هم زدن گرز است :

چو عطسه باعث صحت بود چرا گردد
به نیم عطسهٔ گرزت دماغ خصم سقیم

(مسیح کاشی)

عطعطه at-ate پیاپی آواز کردن در حرب و جز آن ، یا با هم آمیختن قوم در آن ، یا حکایت آواز بی‌باکان چون بر قومی چیره شوند و گویند عیط عیط **

عف af آواز سگ ، عفعف ، عفف .

عفعف aſ'-af آواز سگ ، عوعو ، واغ واغ ، هافهاف :

سگ عفعفک کند چو بدو نانکی دهی
دم لابگک کــند بــنشیند پس درک
(خاقانی)

عفعف af'af آواز شتر :

عفعف تاکه زنی همچون‌شتر درملک عقل
چندسازی خویش را از تیغ هشیاری فکار
(ملافوقی یزدی)

عفف afaf آواز سگ ، عفعف :

ز معاملات جهان کد ، تو بر آکزین همه دام و دد
عفف سگی به‌سگی خورد لگد خری به‌خری رسد
(میرزا بیدل)

عف کردن a.-kardan عفعف کردن ، آواز سگ کردن :

مژده عفـو بـرای دل خـود خـواهـد یافت
عاشقت‌راچوسگ‌کوی‌توعف‌خواهد کرد
(ابونصر نصیری بدخشانی)

گرچه سـگ عـربـده خـنـدان کـند
خـنـده و عـق از بـن دنـدان کـند
(امیرخسرو)

عق oq(q) حال قی ، حال استفراغ ، غثیان

عق آمـدن o-âmadan به‌حـالت تـهوع دچار شدن .

عق زدن o-zadan به‌دل آشوبه مبتلا شدن ، استفراغ کردن، یا حال استفراغ داشتن . گاهی زنان برای نشان دادن انزجار و نفرت خود از چیزی گویند : عق زدم ، یا داشتم عق می‌زدم .

عق شدن o-šodan [← عق ، عق‌گرفتن] ع . کسی را : حال قی به کسی دست دادن :
«به‌سبب بیماری اگر در گلوی تو چیزی بگیرد از ورخجی بیرون شو کـن کـه خسکی در گلوی من فـرو رفـتـه است عـق‌ام مـی‌شود از آن سـوتر روم» (معارف بهاء ولد)

عقعق aq-aq مرغی‌است‌ابلق ازنوع غُراب ، آوازش عین قاف است . عکّه ، زاغ دشتی :

گـوشـم نـشـنـود لـحـن بـلـبـل
چـون گشت سـرم بـه رنگ عـقعق
(ناصرخسرو)

عقعقه aq'aqe آواز دادن و ندا دادن پرنده آواز و صوت عقعق **

عـق گـرفتن o-gereftan به‌حـال تـهوع دچار شدن. حال‌قی‌به‌کسی‌دست‌دادن:
عقم می‌گیرد به تو نگاه می‌کنم و بیشتر در بیان فرط تـنفر از چـیزی بـه کـار می‌آید : «آدم از دیدن این قیـافه‌های احمق از خودراضی عقش می‌گیرد» .

عق نشستن o-nešastan استفراغ کـردن ،

عـق گـرفتن ، «حـالا کـه پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را می‌دیدم عـقم می‌نشست»

عق و پق راه انداختن
oq(q)-o-poq-râh-andâxtan
قی کردن ، استفراغ کردن .

عک‌عک ak-ak زاغ دشتی ، عقعق .

عکه akke نـام مـرغـی است از جـنس کـلاغ و ابلـق و سیـاه و سفید می‌باشد و بـه عـربـی عـقعق خـوانـنـد . عک‌عک :

قوی ران اسب چون کبک و هما و طوطی و عکّه
نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت‌گر
(عبدالواسع جبلی)

بجه از جو ، سوی ما آ ، که تماشاست درین کو
ستـرالله علینـا کـه عـلالاست در ایـن کـو
(مولوی)

علالا alâlâ ۱ ـ بـانـگ شـور و غوغـا ، علالوش . هیابانگ . علالا کردن‌سگ ، پارس کردن سگ :

این همه بـانـگ و عـلالای سگـان
هـیچ وا مـانـد ز راهـی کـاروان
(مولوی)

عمعم am'-am صوتی از خر ، جز صوت عرعر و عان‌عان :

چو بـه عـانـعـان رسـی فـرومـانـی
ای مـه عـانعان خـر ، نـه عـمعم خـر
(سوزنی)

عناق anâq کلاغی است خردتر و باریکتر از کلاغهـای دیگـر ، بـا پـاهـای سرخ و منقـاری بـه رنگ مـرجـان و آن دانـه خـورد و گـوشتـش حـلال بـاشـد .

عنگ ang بانگ و نعرهٔ خر ، خر نر :

گویدکه علک خایم، خاید ولی چنانک
خایند علک ماده خران از خران عنگ
(سوزنی)

عو ow آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد ، مطلقاً بانگ تیز ، فریاد سخت :

فتـاده عـو طـبـل طـغـرل بـر ابـر
گـریـزان ز بـانـگ سـواران هـژبـر

عواء ovâ بانگ گرگ و سگ و جز آن ، سگی که بانگ و فریاد بسیار کند :

سمـاع مطـربـان بـه گـرد او درون
زئـیـر شـیر و گـرگ پـر عـوای او
(منوچهری)

عوعاء ow'â' غوغا و شور و خروش **

عـوعو ow-ow بـانگ سگ ، عـفعف ، هافهاف ، وغـوغ ، وغـواغ ، واغواغ ، وغـواغ :

از برای جیفه عوعو تا به کی همچون کلاب
بر سر مردار تا کی چون کلاغان غاغار
(فیاضی)

عوعو کردن **o.o-kardan** بانگ کردن سگ:

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هرکسی بر خلقت خود می‌تند
(مولوی)

عی **ey** به‌معنی عواء **

عیط **it** آواز جوانان چابک و سبک که وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند **

عیط‌عیط **it-it** آوازی است که بُرنایان به‌وقت بازی با هم کنند و بی‌باکان به وقت حرب بدان خروشند **

«غ»

غاچ qâč یک غاچ خربوزه ، در تداول عامه ، یک تکهٔ بریده . در تداول خراسان یک الف خربزه نیز گویند .

غاچ خوردن q-xordan شکافتن، ترکیدن .

غاچ دادن q-dâdan ترکانیدن ، شکافتن .

غاچ‌غاچ qâč-qâč ترک‌ترک .

غاچ کردن q-kardan ترک دادن ، تقسیم به‌قطعات کوچک به‌وسیلهٔ چاقو و غیر آن. غاچ‌کردن خربزه ←: قاچ خوردن .

غارغار qâr-qâr حکایت صوت کلاغ .

غارغارک qâr-qârak آنچه سر و صدای زیاد و مزاحمت داشته باشد (مانند بلندگو ، رادیو ، هواپیمای پر سر و صدا) .

غارغار کردن q.-kardan سر و صدا کردن کلاغ یا مردم .

غار و غور qâr(r)-o-qur ۱ - هرج و مرج ، آشوب ، فتنه . ۲ - صداهایی که از شکم شنیده شود . ۳ - هیاهویی که در موقع نزاع کنند .

غاره qâre در لهجهٔ کرمانی به‌معنی فریاد است *

غاژ qâž کلاغ مانندی خُردتر از کلاغ ، غراب ، زاغ .

غاط و غوط qât-o-qut ← قات و قوت

غاغ qâq نانی است روغنی که خشک می‌کنند (در تداول خراسان) ، کاک هم از قدیم می‌گفته‌اند *

غاغا qâ-qâ آوا بر آوردن گرگ **

غاغا qa'-qa' آواز خروش فرستوک کوهی یا زاغ سیاه **

غاغاله qâqâle خشکیده ، مثل غاغاله خشکه : سخت نزار و لاغر و کم حجم و بی‌رطوبت ، قاقاله .

غاغاله خشکه q-xoške ← قاقاله خشکه .

غاق qâq زاغ ، مرغی است آبی ، بانگ و آواز زاغ .

غاک qâk ۱ ـ صدا و بانگ کلاغ . ۲ ـ فتنه و آشوب .

غال qâl بر پهلو غلطیدن ، غلطانیدن ، غلت خوردن .

غالنده qâlande غلتنده .

غالیدگی qâlidegi حالت و چگونگی غالیدن .

غالیدن qâl-idan غلطیدن ، غلطانیدن ، غلطاندن بر سبیل عشق :

آهو مر جفت را بغالید در خوید
عاشق معشوق را به باغ بغالید
(عمار مروزی)

غان‌غان qân-qân نقل صوت خر ، عرعر

غان و غون qân(n)-o-qun حکایت صوت کودکان دو سه ماهه و هر صوت نامفهوم که از دهان طفل شیرخواره بیرون آید .

غدغد qod-qod آواز مرغ خانگی ، بانگ ماکیان .

غدغد کردن q-kardan بانگ کردن مرغ خانگی : «مرغها غدغد می‌کردند» .

غر qor آواز غوک ، صدای وزغ .

غر qor باد در دهن کردن را گویند به‌جهت آن‌که شخص دست بر آن زند و آن باد با صدا برآید .

غر qor دبه خایه ، جای تو رفته یا برآمده در ظروف فلزی و مانند آن . ← غرغر .

غر qor آهسته حرف زدن از سر خشم ، غریدن .

غراب qorâb زاغ ، کلاغ :

چون غرابم بدور بینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب
(مسعود سعد سلمان)

غراشیدن qarâš-idan = خراشیدن

غراشیده q.ide خراشیده ، قهرآلود و خشمناک :

در آمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار
(علی قرط)

چنان شد غراشیده از کینه‌اش
که آتش زبانه زد از سینه‌اش
(آغاجی)

غراغر qarâqar = قراقر ، صدای شکم .

غران qorân یا qorrân بانگ‌وفریادکنان ، و آواز گران و مهیب برآرنده ، غرنده ، صدا کننده :

چو تیغت کند کار بر چرکه تنگ
در آیـد بـه دم لابه غران پلنگ
(نورالدین ظهوری)

غرچ qerč صدای بریدن پارچه با قیچی .

غـرچ‌غرچ qereč-qereč آواز سـائیدن دندان با فشار به هم .

غرچ و غروچ q-o-qoruč [= غرچ‌غرچ] ← غرچ‌غرچ .

غـرچـه qereč(č)e [← غـرچ‌غـرچ ، غـرچ و غروچ] .

غر زدن qor-zadan آهسته سخن گفتن از روی خشم ، غرغر کردن ، نق زدن ، زیر لب شکایت کردن .

غرش qorreš ← غریدن :

خـاقـانیـا ز غرش بیهودشان مـتـرس
کز آب و نار هـیـچ نـدارد سحـابشان
(خاقانی)

غرش افکنده q.-afkande غرش کـرده ، غریده ، آواز مهیب در آورده :

آه صبح است مگر نحل‌که برشه ره غار
غرش افکنده و عریان به خراسان یابم
(خاقانی)

غرشت qorrešt آواز و صدای مهیب و با مهابت حیوانـات بـاشد عـمومـاً آواز جانوران درنده :

غـرشت پـلـنـگ دولـت تـو
بـر شـیـردلان دریـده خفتـان
(خاقانی)

غرغر qar-qar [= غرغره] چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو :

بلـوچ پـای و بپـا چاه و غرغر و بکره
به نایژه ، بمکوک و ز تار و پود ثیاب
(خاقانی)

غرغر qer-qer ۱ ـ آوازی کـه از دولاب هنگام آب کشیدن برآید . ۲ ـ بـانگ چرخ و ارابه و مـانند آن ۳ ـ صـدای ماشین :

فرفر واگون و بـوق و غـرغر مـاشین
تـق‌تق نجـار و دم‌دم حـلبی سـاز
(ملک‌الشعرای بهار)

غرغر qor-qor ۱ ـ کسی که از روی خشم و قهر زیرلب سخن گوید ۲ ـ سخنی که زیرلب از خشم برآید .

غرغر qor-qor دبّه خایه ،کسی که خصیهٔ او بزرگ و پرباد باشد و صدا کند وجه تسمیهٔ آن غـرغر است کـه از خـایهٔ فتق‌دار بیرون می‌آید .

غرغرک qer-qerak = غرغره .

غرغر کردن qor-qor-kardan زیـرلب از روی خشم و ناراحتی سخن گفتن ،

غر زدن :

«زود برگشت آن جعل از بوستان
رفت و غرغر کرد پیش دوستان
(بهار)

غرغرو qor-qoru آن‌که بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی ، غرغری .

غرغره qer-qere [= غرغر = غرغرك] ۱ - غرغر ، ۲ - غلطکی چوبی یا چرخی که بدور محوری گردد و بر محیط آن شیاری جهت پیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد .

غرغره qer-qere نام مرغی است و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرایی را گویند ، بعضی غرغرك و غرغره را از غرغر دانسته‌اند .

غرغره qar-qare آب یا مایعی دیگر در گلو گردانیدن ، شستشوی حلق و محوطه عقبی دهان با دارویی مایع ۲ - دارویی که جهت شست و شوی دهان و حلق به کار برند .

غرغره qar-qare سرِ گلو از سوی دهان ، غرغر ، خرخره :

پرورده باد جان تو ازهرحدیث خویش
جان منازع تو رسیده به غرغره

غرغره qor-qore در تداول عوام ، تندر ، رعد ، از روی قهر و غضب و زیرلب حرف زدن .

غرغره کردن qar-qare-kardan آب یا مایعی دیگر را در گلو گردانیدن بی‌آن‌که فرو برند .

غرغری qor-qor-I [← غرغر] ۱ - کسی که غرغر کند ، غرغرو . ۲ - گویی کوچك و میان سوراخ که چون تکان‌دهند صدا کند . ۳ - پیاله‌ای کوچك را به‌وسیلهٔ موی دم اسب به یك قطعه چوب آویزند و چون پیاله را دور گردانند صدای غرغر از آن برآید .

غرغشه qarqaše خرخشه ، شلتاق کردن ، بی‌سبب وبی‌موقع با کسی‌مجادله نمودن و خصومت ورزیدن .

غرق qereq در تداول شیرازیان آواز شکستن چوب و استخوان و امثال اینها راگویند *

غرکردن qor-kardan آهسته سخن گفتن از سر خشم ، سخن‌گفتن اعتراض آمیز ، غرغر کردن .

غرمب qoromb [= غرنب ، قس ، گرمب] ۱ - آواز افتادن چیزی سنگین در آب ۲ - آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی ۳ - آواز انفجار گلوله .

غرمباغرمب qoromb-â-qoromb [= غرنباغرب = گرمبا گرمب ← غرمب] آواز طبل و دهل: «غرمب‌غرمب هفت شبانه‌روز جشن گرفتند»

غرمبه qorombe = غرنبه.

غرمبیدن qorombidan = غرنبیدن.

غرن qaran عقاب یا مرغی شبیه عقاب.
مرغ عقعق نر (عقعق مرغی است ابلق از نوع غراب آوازش عین قاف است. به فارسی عکه نامندش).

غـرن qaran بـانگ و دمـدمه و نـوحه در وقت گـریستن، بـانگ نـوحه و گریستن، مخفف غـرنگ. بـانگ و دمدمهٔ گریستن بود در گلو:

اگر نـه تربیت و اصطنـاع شاه بـدی
ملوک عصر بدندی همیشه جفت غرن
(شمس فخری)

غرنا qornâ خر و پف، خرناسه.

غرنب qoronb [= غرمب] ← غرمب.

غرنبـــــان qoronbân [← غـــرنبیدن] ۱ - غرنبنده. ۲ - در حال غرنبیدن.

غـــــرنبش qoronbeš [← غـــرنبیدن] ۱ - غرنبیدن ۲ - آواز مهیب:

بـه ویـرانـی بـلـخ جـنـبـش‌کنـان
ز طـوفـان کـیـنـه غـرنبش‌کنـان
(هاتفی)

غرنبنده qoronbande [← غرنبیدن] کسی یا چیزی که بغرنبد، بانگ مهیب‌کننده.

غـرنبه qoronbe [← غـرنبیدن، آسمـان غرنبه] ۱ - غرنبیدن، غرنبش. ۲ - بانگ و فریاد. ۳ - بانگ و خروش به تشنیع، چنان‌که بهری بیرون و بهری انـدرون گلو بود:

ز فـضل و بـخشش و از کـوشش او
ممالـک سـر بـه سـر دارد غـرنبـه
(شمس فخری)

غـــــرنبیدن qoronb-idan [← غـرنب] (غرنبید، غـرنبه، خـواهـد غـرنبید، بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غـرنبـه) ۱ - آواز در گـلـو پـیچیـدن. ۲ - آوازی مـهیب دادن، غریدن ۳ - فریـاد و غـوغـا کـردن ۴ - غرغر کردن، غر و لنـد کـردن، ژکیدن:

غـرنـبـیـدن نـای در کـوه و دشـت
ز آوای تـــندر هـمی در گـذشـت
(فردوسی)

غـــــرنبیده qoronb-ide [← غـرنبیدن] ۱ - آواز در گـلـو پـیچیده ۲ - آواز مـهـیـب بـر آورده ۳ - فـریـاد و غـوغـا کرده.

غرنده qorrande حیوانی که می‌غرّد :
روبهی کاندرجوار درگهت مأوی گرفت
برسباع از پرتوی چون شیر نر غرنده باد .
(هندوشاه)

غرنگ qarang صدای خرخر که بـه‌سبب گریه کردن با فشردن گلو در حـلق و سینهٔ مردم افتد ، خراخری که در گلو افتد به سبب فشردن گلو ، بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه ، از همان ریشه غر و غریو است به‌معنی صدا و ناله ، غریدن ، غران ، غرغر از همـان اصل است (دکتر شفق) .
از حربگه غریو بـرآیـد چـو خصم را
از حلقـه کمنـد بـه‌حلـق افکنـد غرنگ

غرنگ qerang = غرنگ .

غرنگان qarangân غرنگ‌کننده ، در حال غرنگیدن .

غرنگ و غریو q.o-qariv آه و ناله و صدا و فریاد :
شتـابـان شتـر در بـیـابـان چـو دیـو
دل یـوسـف انـدر غـرنگ و غـریو
(فردوسی)

غــــرنگیدن qarangidan غــریویدن ، غرنگ کردن .

غروبه qorube [= غرنبه] ← غرنبه ، فریاد و شـور و مشـغله و بـانگ و خـروش ، غرنبه ، غرونبه .

غر و پف qorr-o-pof رک : خر و پف .

غر و لنـد qor(r)-o-lond سـخن آهسـته از روی خشم و اعتراض ، غرغر ، غر .

غر و لند کردن qor(r)-o-lond-kardan غر و لند زدن .

غـرومب غـرومب qorumb-qorumb صدای رعد ، تندر :
آســمـون غــرومــب‌غــرومــب
طــبــل آتــیــش دودو دومــب
(شاملو)

غرونبه qorunbe = غرنبه .

غره زدن qorre-zadan ← غرغر کردن .

غریدگی qorridegi غرش ، عمل غرنده .

غریدن qorr-idan (غرید ، غرد ، خواهد غرید ، بغر ، غرنده ، غران ، غریده ، غرش) آواز بلند کردن ، فریاد زدن ، خروشیدن :
ســتـد نـیـزه از دست او نـامـدار
بــغرید چــون تـندر از کوهســار
(فردوسی)

غــریدنی qor(r)-i-dan-i آنـچه قـابل غریدن باشد .

غریده qorr-ide [← غریدن] به‌غرش آمده

غریو qeriv [← غریدن] ۱ ـ بانگ و غوغا فریاد ۲ ـ گریه و زاری ، افغان ۳ـ نوایی است از موسیقی «غریو و غرنگ ، شور و فریاد ، بانگ و غوغا.

غریوان qeriv-ân [← غریویدن] ۱ ـ فریادکننده ، بانگ برآرنده ۲ ـ در حال غریویدن :

پس تل درون هر سه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند
(فردوسی)

غریو برآمدن q-barâmadan بانگ و فریاد برآمدن :

پریشان نماند از غم عشق تیر
به یک ره زهر تو برآور غریو
(عنصری)

غریو برآوردن q-barâvardan بانگ و فریاد برآوردن :

غریوی بر آورد بر سان شیر
بسی دشمن آورد چون گور زیر
(دقیقی)

غریو برخاستن q.-barxâstan بانگ و فریاد برخاستن ، شور و غوغا بلند کردن .

غریو بر زدن q.-barzadan بانگ و فریاد برآوردن ، شور و غوغا کردن :

سپهدار کاکوی بر زد غریو
به میدان در آمد به مانند دیو
(فردوسی)

غریو برکشیدن q.-barkesidan بانگ و فریاد برآوردن :

سواران ایران به کردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو
(فردوسی)

غریو داشتن q.-dâstan بانگ و فریاد برآوردن :

فتادند بر خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو
(گرشاسب‌نامه)

غریو کردن q.-kardan بانگ و فریاد برآوردن :

جملگی نقش دیو می‌کردند
پس ز بیمش غریو می‌کردند
(سنایی)

غریونده qarivande [← غریویدن] آن‌که غریو کند ، بانگ و فریاد برآورنده

ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
غریونده مانند غرنده شیر
(فردوسی)

غریویدن qerividan ← غریو

۱ـ غـریوکردن ، فریاد زدن ، آواز برداشـتن ۲ـ نـالیدن و گـریستن ، زاری کردن :

غـریـویـدن آمـد ز تـوران سپـاه
ز سـر بـر گـرفتنـد گـردان کـلاه
(فردوسی)

غژ (ž)**qež** حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و مانند آن به‌هنگام شکافتن هوا .

غژغژ qež-qež صدای کفش و مـانند آن : «هــر قـدمی کـه بـر مـی‌داشت (حاجی مراد) کفشهـای نـو او غـژغژ صدا می‌کرد» .

غژغژان qež-qažân خزان :

غژغژان آمد بـه سـوی طـفل ، طـفل
وارهــید از او فتــادن سـوی سـفل
(مولوی)

غژغژه qež-qeže مرغ دشتی، مرغ جنگلی .

غژکردن qež-kardan آواز کردن گلوله و مانند آن هنگام شکافتن هوا .

غژنده qaž-ande خزنده .

غژنگ qaž-ang غرنگ .

غژیدن qežž-idan نشسـته بـه راه رفـتن چنان‌که طفلان و مردمان شـل بـه راه روند ، به‌زانو و دست و سرین رفـتن کودک ، لغتـی در خزیدن ، راست غژ : راست‌رو ، خزیدن :

لنگ و لوک و چفته شکل و بی‌ادب
سـوی او مـی‌غژ و او را مـی‌طلب
(مولوی)

غـژیده qežž-ide بـرهم نشـسته و بـه‌هم چسبیده ، خزیده .

غشقرق qešqereq [= قشقرق] داد و فریاد ، جار و جنجال .

غش‌غش qaš-qaš خندیدن ، به‌حد بی‌تابی خندیدن .

غش‌غش خـندیدن q.xandidan خـندهٔ شدید و طولانی و مُفصل کردن ، به حدّ بی‌تابی خندیدن .

غش‌غش کردن q.-kardan ← : غش‌غش خندیدن .

غق qaq جوشیدن قیر و شنیدن آواز آن . بانگ چرغ ، صدای آب در گذرگـاه تنگ ، صدای زاغ چون گـران گـردد آواز آن **

غقـــاق qaqqâq قـیر جـوشنده ، زاغ بانگ‌کننده **

غـــق‌غق qeq-qeq حکـایـت و بـانـگ جوشش **

غققة qaqqa'at بانگ کردن چرغ **

غققة qaqqat فرستوک کوهی **

غقیق qaqiq به‌معانی غق ، آواز جوشیدن دیگ . بانگ آب وقتی در تنگ جای آید **

غک qo(a)k کوتاه قد ، فربه اندام . کوتاه چاق :

سیفک چماق دولت و دین کون‌فراخ غک
منسوخ شوخ شوم گران جان سر سبک
(یوربهای جامی)

غکه qoke جستن گلو ، فُواق ، هکهک

غل qel غلطیدن .

غلاغ qalâq کلاغ : قصهٔ ما به سر رسید غلاغه به خونش نرسید .

غلپ qolop یک جرعهٔ بزرگ از مایع خارجی در دهان ، یک‌بار پری دهان از مایع ، در تداول عامه یک غلب ، یک‌جرعه، یک‌شربت، یک‌غلپ آب .

غلبه qolbe عکه ، کلاغ پیسه ، کبک ، زاغی :

سیم به منقار غلبه صبر نماندم
غلبه پرید و نشست از بر فلغند
(ابوالعباس)

غلپه qolpe عقعق ، عکه ، غلبه .

غلپیسه qelpise عکه .

غلپ qolop ← غلب ، یک غلپ آب .

غلت qalt [= غلط ← غلتیدن] غلتیدن ، غلت خوردن .

غلتان qaltân [= غلطان ← غلتیدن] ۱ - چیزی‌که می‌غلتد ، غلتنده ۲ - در حال غلتیدن هر چیز گرد و مدور «سیل تخته سنگ بدان عظمت را بغلطاند» :

در آمد ز زین گشت غلتان به خاک
همی گفت کای راست دادار پاک
(سعدی)

غلتاندن qaltândan [غلطاندن] ← غلتانیدن ، گردانیدن .

غلتان غلتان qaltân-qaltân [= غلطان‌غلطان] در حال غلتاندن پیاپی .

غلتاننده qaltânande [← غلتاندن ، غلتانیدن] آن‌که کسی یا چیزی را به پهلو یا پهنا بگرداند ؛ غلت‌دهنده .

غلتانیدن qaltânidan [= غلطانیدن = غلطاندن] گردانیدن به پهلو یا پهنا ، غلت دادن .

غلتبان qaltabân [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] سنگی به شکل استوانه ، قریب نیم‌گز که آن را بر سطح بام غلتانند .

غلت خوردن qalt-xordan غلتیدن .

غلت دادن q-dâdan غلتانیدن ، غ . آواز : بگردانیدن آواز ، تحریر صوت .

غلت زدن q-zadan در حال غلتیدن .
غلت‌غلتان q.-qaltân [= غلط ، غلطان] غلتان‌غلتان ، غلتیدن پیاپی .
غلتک qaltak [= غلطک = غلتنک] ۱ - چوبی گرد و میان سوراخ که آن را پایهٔ ارابه کنند. ۲ - چوبی گرد که آن را بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسمان کشند. ۳ - سنگ استوانه شکل که آن را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند ، غلتان ۴ - آلتی که برای مسطح کردن خیابانها و کوچه‌ها به کار برنده ، آلتی که بر زمینهای شخم‌زده کشند تا تخمها زیر خاک روند .
غلتک کشیدن q-ka(e)šidan [= غلطک کشیدن) غلتک زدن بر زمینهای شخم زده به منظور زیر خاک رفتن تخمها .
غلتگاه qalt-gâh [=غلطگاه] جای غلتیدن ، محل غلتیدن :
ترا این خاک یکسر غلتگا هست
بغلت آسان در او و گردبفشان
(ناصرخسرو)
غلتنک qaltanak ← غلتک .
غلت و واغلت qalt-o-vâ-qalt [غلط و واغلط] غلت مکرر .
غلته qa(o)lte ۱ - چوبی استوانه‌ای که بدان خمیر نان را پهن کنند ۲ - **لولهٔ** کوچکی که می‌غلتد .
غلتیدن qaltidan [غلتید ، غلتد ، خواهد غلتید ، بغلت ، غلتنده ، غلتان ، غلتیده] از پهلو به پهلو گشتن ، به‌پهنا گردیدن :
ز پیشش بغلتید وامق به خاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک
(عنصری)
غل خوردن qel-xordan غلتیدن چیزی مدور ، غلت خوردن .
غل دادن q.-dâdan غلتانیدن چیزی مدور در سطحی .
غل زدن q.-zadan جوش خوردن ، جوشیدن .
غلغج qelqeč جنباندن انگشتان در زیربغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید، غلغلک.
غلطان qaltân ← غلتان .
غلطاندن qaltândan ← غلتاندن .
غلطان‌غلطان qaltân-qaltân ← غلتان‌غلتان .
غلطانده qaltânande ← غلتانده .
غلطانیدن qaltânidan غلتانیدن ، غلطاندن ، گردانیدن به پهلو ،

غلط دادن :
که بگـذار تـا زخـم تیغ هـلاک
بغلطـاندم لاشـه در خـون و خـاک
(سعدی)

غلط زدن qalt-zadan غلتیدن :
من آن ینگی رنـد صـوفی و شـم
کـه دوزخ زنـد غـلط در آتشم
(ملافوقی یزدی)

غلطک qaltak غلتک

غلط و واغلط qalt-o-vâqalt از این پهلو به آن پهلو غلطیدن .

غـلغل qol-qol [← غـلغله] ۱ـ صـوت پرندگـان مـانند بـلبل ، ۲ـ حکـایت جوشیدن آب و شراب و جز آن ، آواز جـوشیدن دیگ ، غـلغل جـوشیدن : جوشیدن یا غـلغل ۳ـ بـانگ ریـزش مایع محتوی در ظرفی کـه دهـانه‌اش تنگ باشد ، چون آن را سرازیر کنند تا خـالی گـردد . ۴ـ هـمهمه و فریـاد ۵ـ آواز و بانگ آلات موسیقی :
خاسته از مـرغزار غلغل تیم و عدی
در شـده آب کـبود درزره داودی
(منوچهری)
چـو گـرسیو آن کـاخ در بسته دیـد
مـی و غـلغل نـوش پیوسته دیـد
(فردوسی)

غلغل qel-qel غلتیدن .

غلغل افتـادن qol-qol-oftâdan شـور و غوغا ، داد و فریاد به هوا برخاستن :
گـر ضعیفـی در زمین خواهـد امـان
غـلغـل افـتـد در سپـاه آسمـان
(مولوی)

غلغل جوشیدن q.-jušidan جوشیدن بـا آواز ، آواز بر آوردن .

غـلغلج qelqeleč غـلغلج ، غـلغلک ، چسباندن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو تا به خنده افتد ← غلغلج .

غلغل خوردن qel-qel-xordan غـلتیدن چیزی مدور و جز آن .

غلغل زدن qol-qol-zadan جـوشیدن بـا آواز ، آواز برآوردن :
بـهـار است و از شوق هـر بـلبـلـی
بـه شـاخ طـرب مـی‌زند غـلغلی
(ملاطغرا)

غلغل در افکندن q.q.-dar-afkandan بـانگ و فریـاد کـردن ، شـور و غوغا کردن :
پـلپلـی چـنـد را بـر آتـش ریـز
غـملغلـی در فکـن بـه آتش تیـز
(نظامی)

غلغلستان q.q-estân جایی که غلغل و شور

و غوغا باشد :

زکـابلستـان تـا بـه زابلستـان

زمـین گشت برسـان غلغلستـان

(فردوسی)

غلغلک qel-qelak [غلغلج ، غلغلیچه] ← غلغلج .

غلغلک آمدن q.-âmadan غلغلک آمدن کسی را ، بخنده افتادن از غلغلک ، غلغلکش آمد ، غلغلکش نیامد .

غلغل‌کنـان qol.qol-konân شـور و غوغا کنان ، در حال آواز برآوردن و فریاد کردن ، هیاهو کردن :

همـی گـفت غـلغـل‌کنـان از فـرح

فـمن دق بـاب‌الکـریـم انـفتـح

(بوستان سعدی)

غلغلکی qelqelak-i [غلغلک] آن‌که چون غلغلکش دهند به خنده افتد .

غلغله qolqole ۱ - شور و غوغا ، فریاد ، هیاهو،۲ - هنگامه، آشوب. به (در) غلغله‌آمدن : به بانگ و آواز در آمدن :

از شوق مدیح تو چو حمام زنـان است

مغز سرم از غـلغلهٔ جـوش معـانی

(قاآنی)

غـلغله افتـادن q-oftâdan ۱ - شـور و غوغا افتادن ، فریاد و هیاهوی بسیار ایجاد شدن . ۳ - آشوب برپا شدن .

غـلغله انـداخـتن q.andâxtan غلغله افکندن .

غلغلی qel-qeli غلغلک . گرد و کوچک .

غلغلیج qelqelij [= غـلغلج = غـلغلیچه = غلغلیچ ← غلغلک] ← غلغلج :

چنـان بـدانـم من جای غـلغلیچگهش

که چون بمالم بر خنده خنده افـزایـد

(لبیبی)

غلغلیجگاه q-gâh [= غلغلیچگه ← غلغلج ، غلغلیچ] عضوی‌از بدن‌که چون انگشت بر آن مالند شخص را غلغلک افتد .

غلغلیجگه q-gah [= غلغلیجگاه] ← غلغلیجگاه

غلغلیجگـه q-gah [= غلغیجگاه] ← غلغلیجگاه .

غلغلیچگه qelqelič-gah [← غعلغلیچه] ← غلغلیجگاه .

غلغلیچه qelqeliče [غلغلیچ] غلغلج :

چنـان بمـالـم مـن جـای غـلغلیج گـهش

که او به‌مالش اول ز خود شود بی‌خویش

چو غلغلیچه بـود مـرو را مـلامت نـیست

که برسکیزد چو مـن در او سـپوزم نـیش

(لبیبی)

غلغلیچه‌گه q.gah ← غلغلیجگاه

چنـان بمالـم من جـای غـلغلیچگهش
کجا به‌مالش اول فتد به‌خنده خـریش
(لبیبی)

غلغلی کردن qelqeli-kardan [← غلغلی] غلغلک دادن.

غلک qollak کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خـود را در آن ذخیره کنند.

غـلمبه qolombe [= قـلمبه = غـلنبه] ۱ ـ الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل اداکند. ۲ ـ سخنان درشت از کسی که چنین گفتار از او سزاوار نیست.

غلمبه‌بافی q.bâfi عبارت مشکل اداکردن یا استعمال الفاظ و ترکیبات دشوار برای اظهار فضل.

غلمج qelmač ← غلغلج:

مکـن غلمـج مـرا از بـهـر خـنـده
که چشم از بـهـر تـو درگـریه دارم
(قریع‌الدهر)

غلمشک qalmašak مردم‌درشت‌و ناهموار و ناتراشیده.

غلمليج qelmelič به‌معنی غلغلیچ است که خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پـای مردم است، غلغلک.

غـلمليج کـردن qelmelič-kardan غلغلیچ کردن، غلغلک دادن، دغدغه.

غلمیج دادن q.-dâdan غلغلیچ دادن.

غـلنبه qolonbe [= غـلمبه] ← غـلمبه.

گرد آگنده میـان: یک غـلنبه کـره،
گفتاری درشت از کسی که او را نسزد.

غلنبه‌باف q.bâf آن‌که غلنبه بافد. غلنبه گو.

غلنبه گفتن q.goftan عـمل غـلمبه گـو، غلمبه گویی.

غلنبه‌گو q.gu آن‌که غلنبه گوید.

غلنبه‌گـویی q.guyi عـمل غـلمبه گـو، غلنبه‌بافی.

غلنبه‌نویس q.nevis آن‌که غلنبه نویسد.

غلنبه‌سلنبه q.-solonbe [= غلنبه] ← غلنبه

غلوله qolule = گلوله، از غلیدن.

غلیان qalayân جوشیدن، بـه‌معنی حـقه استعمـال شـود چـرا کـه آب حـقه به سبب کشیدن به‌جوش آید:

ز آن‌که گردشهای آن خاشاک و کـف
بـاشد از غلیـان بـحـر بـا شـرف
(مولوی)

غـلیدن qal-idan غـلطیدن سـتوران در خلاب از غایت تشنگی، روان شـدن آب.

غلیز qaliz لعاب، لعاب دهن بچه.

غلیزن qalizan لجن.

غمپز qompoz ← قمپز.

غمغمه qamqame بانگ گاوان وقت بیم، بانگ دلیران در کارزار **

غـنبه qon(m)be تشنیع کردن و بانگ برکسی زدن از روی غضب و غریدن (مخفف غرنبه)

غنپز qonpoz ← غمپز.

غنده qonde گرد، فراهم آمده، پنبهٔ گردکرده، گلولهٔ پنبه، عنکبوت بزرگ.

ابـروش کمان سان شد وبینیش چو مشته
وان ریش سفید آمد چون غندهٔ پنبه

(قریع‌الدهر به‌نقل از فرهنگ رشیدی)

غنگ qang آواز بلند، صدا و آواز بلند، شاید آواز گریه باشد. و شعر زیر که در فرهنگ اسدی برای زغنگ شاهد آمده شاهد همین معنی است:

رفیقی پرسید کین غریوز چیست
جواب دادم کز غرور نیست هست زغنگ

(شاکر بخاری)

غنگ‌غنگ زدن q.q-zadan ناله کردن، آواز حزین آوردن:

غنگ‌غنگی می‌زنم تا یک غزل
آورم بیرون ز الـواح ازل

(مولوی)

غو qow بانگ و فریاد، خروش، غریو، صدای رعد، آواز کوس و دهل:

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آید از دور و ز پیش و پس

(فردوسی)

غوغا qowqâ شور و مشغله، شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و باد یا از ازدحام و خروش خلق برآید. حتی فریاد سگان به‌یک بار، و پیداست که غو به‌معنی فریاد و نعره است (غا) مبدل (گاه) به‌معنی جایی‌که غو وفریاد بسیار، و محل اجتماع فریاد خواهان باشد، چنان‌که شوغاه جای خوابیدن شب گوسفندان راگویند:

کشیدند صف لشکر شاه نور
برآمد همی جنگ و غوغا و شور

(فردوسی)

غوغاانگیختن q-angixtan فتنه و آشوب به‌پا کردن، هیاهو و بانگ درآوردن، غوغا کردن:

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

(سعدی بوستان)

غوغا برافکندن q.-barafkandan بانگ و فریاد برافکندن، فتنه و آشوب

به پا کردن ، فتنه برانگیختن :

از اشک خون‌پیاده واز دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برافکنم
(خاقانی)

غوغا برآوردن q.-bar-âvardan فریاد برآوردن ، هیاهو کردن :

و ز آنجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد
(سعدی بوستان)

غوغا شکستن q.-šekastan شکستن فتنه و آشوب، خوابانیدن‌غوغا وشورش :

شه غوغائی غوغا شکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون چه پروین بشکند غوغا
(سوزنی)

غوغاطلب q.-talab آن‌که غوغا و فتنه جوید ، فتنه‌جو ، مفسده‌جو ، غوغاگر .

غوغاکردن q.kardan هیاهو کردن سخت ، بانگ زدن، شور و غوغابرآوردن ، هنگامه کردن :

ای‌پسر دانی‌که‌هیچ آغازی‌انجام نیست
نیک‌بنگر گرچه‌نادان برتومی‌غوغا کند
(ناصرخسرو)

غمزه‌ش ار غوغا کند ایچش مگوی
کو طلسم آسمان خواهد شکست
(خاقانی)

غوغاگر q-gar آن‌که فتنه و غوغا جوید . غوغاطلب ، فتنه گر .

غوغایی qowqâyi هنگامه‌ساز و فتنه‌انگیز ، آن‌که فتنه جوید و فسادانگیزد ، شر طلب ، آشوبگر .

زلفت چو هر غوغایی ، چون زیر هر سودایی
چشمت به هر رعنایی ، آب رخ ما ریخته
(خاقانی)

غوغائیان‌گلبن q.'iyân-e-golbon کنایه از بلبلان است .

غوغو ququ [= کوکو] ۱ـ فاخته ، کوکو ۲ـ کبوتر .

غوغولوغو qu-qu-lu-qu
[= غوغولوغوغو ←] غوغولوغوغو .

غوغولوغوغو qu-qu-lu-qu-qu
[= غوغولوغو] بانگ خروس ، آواز خروس .

غوغه quqe بانگ و فریاد، هیاهو، هنگامه ، سر و صدا ، قیل و قال **

غوق quq ← غوک ، غورباقه ، چغز ، چغر ، قوربقا، غنجموش ،کلو ،کلاو ،کلار ، قوربقه ، وزغ .

غوک quk قورباغه .

چشم چون خانه غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیشی کژ
(منجیک)

غوک‌ناک q.nâk آنجا که دارای غوک بود ، آنجا که قورباغه دارد .

غوهق qowhaq زاغ سیاه ، غراب **

غویه quye نام پرنده‌ای است ، کلنگ .

غیژغاژ qiž-qâž صدایی که از برخورد چرخهای قطار بر ریل تولید می‌شود :

دلم می‌خواهد ای سوداگران شهر سودایی
بخوابد لق‌لق عراده‌ها و غیژغاژ چرخها یک چند
(م ـ امید)

غیژ qiž آواز طولانی تندرفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن ، صدای باز و بسته شدنِ دری که لولای آن روغن نخورده باشد .

غیژان qižân [← غیژیدن] ۱ - غیژنده ، خیزنده ۲ - در حال غیژیدن و خزیدن

غیژاندن qižândan [= غیژانیدن] ۱ - واداشتن ۲ - به حرکت درآوردن .

غیژانیدن qižânidan [= غیژاندن ← غیژیدن] دوانیدن ، غیژاندن .

غیژغیژ q-q صدای دری که لولای آن روغن نخورده باشد .

غیژنده qižande [← غیژیدن] آن که بغیژد ، خزنده .

غیژیدن qižidan [= غیزیدن = خیزیدن = خزیدن] بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودکان :

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
(مولوی)

آن طرفه مرغم کز چمن بر اعتماد خویشتن
بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای اندر قفس غیژیده‌ام
(مولوی)

غیغ qiq ← قیق .

غیق qiq ← قیق .

غیو qiv آواز بلند ، صدای بلند ـ غریو :

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی بر زدم چون شیر بر روباه درغانی
(ابوالعباس)

غیه qiyye فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به‌هنگام عزاداری یا عروسی کشند) ۲ - فریاد برای کمک و استعانت ، غیو ، غو ، خروش .

غیه کشیدن q.kešidan آواز بلند برآوردن در عزا و عروسی و غیره ، صوتی خاص از گلو برآوردن مانند آواز اکراد و الوار در اوّل حملهٔ به دشمن و مانند آواز زنان در عروسی .

«ف»

فات‌فاته fât-fâte سر و صدای ناشی از تزلزل و اضطراب نهان ، حرفهای درگوشی و پچ‌پچ مانند و ناشی از نگرانی ، این کلمه را وت‌وته گویند .

فت‌فت fet-fet [= پت‌پت] آهسته و شتابناک گفتن چیزی را

فت‌فت کردن f.f-kardan [= پت پت کردن] آهسته و بشتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد .

فتفته fet-fete نجوای سریع و طویل برای فریبی یا ایجاد فتنه‌ای ، فت‌فت کردن .

فج‌فج fej-fej پچ‌پچ .

فجفجه fa(o)jfa(o)je سخنی که در افواه افتد :

بـه‌طریق اخفا و سخن بـا هـم آهسته گفتن . معرب پچ‌پچه است .

فج و فاج fej-o-fâj فجفجه ، پچ‌پچ .

«منم آن شاعری که قول من است
حسب بی‌قال و قیل و بی‌فج و فاج»

فچ‌فچ feč-feč ← فج‌فج .

فچفچه fočfoče سخنی که بر زبانها و میان مردم افتد ، لکن به‌عنوان سرگوشی و خفیه به‌هم گویند ، فجفجه .

فح fah بردمیدن مار از دهن ، صوت برآوردن **

فحیح fahih آواز مار که از دهانش برآید . بانگ کردن مار **

فخ fax خُرخُر کردن نائم در خواب ، آواز دادن مار .

فخ‌فخ fex-fex صدایی که از بینی گرفته به‌علت سرماخوردگی بیرون می‌آید .

فخیخ faxix خرخر کردن در خواب ، بجست کردن خفته ، آواز مار که از دهانش برآید .

فُدَفِد fodafed بلند و سخت آواز . شیر خفته جغرات شده **

فُدفُد fod-fod بلند و درشت آواز **

فدفده fad-fade آوازی شبیه آواز مار که از پوست برآید **

فدید fadid بانگ و آواز سخت و شدت آن یا آواز دویدن گوسفندان ، آوازی شبیه آواز مار که از پوست برآید **

فر fer آواز گرفتن بینی ، آواز اخلاط بینی .

فرافر far(r)-â-far [قس . فِرفِر] آواز نای و نفیر :

«از فـرافـر سـهمگـین نـفـیر
سراسیمه شـد خیره کش چـرخ پـیر»
(عبدالله هاتفی)

فرت fert ← فرت‌فرت .

فرت fert صدای چیزی مانند مایع غلیظ یا چیزی که از گذرگاهی تنگ به‌سهولت و فشار بیرون زند .

فرت‌فرت fert-fert قیدی است که برای بیان افراط و سهولت و بی‌قیدی به کار می‌رود . به‌جَلدی ، به‌شتاب .

فرته‌فرته ferte-ferte فرت‌فرت:«مرد مثل ابن‌سعد فرته‌فرته بچه درست می‌کند» .

فرتی ferti به‌سهولت و آسانی، فرت‌فرت .

فرچ ferč چیزی که باصدا وفشاربیرون بزند .

فرچه ferče آلتی ازموی‌اسب ومانندآن که چـون جـارویی خـرد بـاشد و گـاه تراشیدن ریش با آن صابون بـه ریش مالند .

فرفر far-far (fer-fer) به‌تندی ، به‌شتاب : شعر :

«برداشت‌کلک وکاغذوفرفرفرو نوشت
فی‌الفور این قـصیدهٔ مـطبوع آبـدار»
(انوری)

فرفر far-far [= فرفره] چرخی مدور کـه کودکان ریسمانی در آن‌گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود ، باد فر :

«تـو روان کـرده در هـوا فـرفـر
کـه فـلان مـلحد است و آن کـافر»
(سنایی)

فرفر fer-fer صدای واگن :

چق‌چق پای ستـور و هـمهمهٔ خـلق
فرفر واگون و بـوق و غـرغر مـاشین
(بهار)

فرفرة fer-ferat بـانگ و فریـاد کسـی ، دریدن گرگ گوسفندان را ، آمیختن سخن را و فزودن . جنبانیدن چیزی را ،

بریدن **

فرفروک far-farak [← فرفر = far-far]

فرفره (تد fer-fere) far-fare [← فرفر]

با بی‌قراری دهر مجوای پسر قرار
عمرت مده به باد افسون و فرفره
(ناصرخسرو)

فرفره (تد fer-fere) far-fara

۱ـ فرفر ۲ـ کاغذ و پاره‌ای که بر سر چوب تعبیه کنند و کودکان به‌دست گرفته رو به باد ایستند، تا باد آن را به گردش درآورد.

فرناس farnâs [قس خرناس، خرناسه، خر و پفی که خوابیده کند] خفته‌ای که آواز خرخر از بینی برآورده و توسعاً در معنی غافل و نادان، خواب‌آلوده

فرنگ ferang همان بازی طفلان که فرفره گویند. همان‌که طفلان گردانند.

فرنی ferni خوراکی است رقیق که با شیر و آرد برنج و شکر و گلاب پزند.

فر و فر ferr-o-fer ← : فرت و فرت.

فس fess نام و آواز برآمدن بادی محبوس از شکاف یا سوراخی، آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوان.

فس‌فس fes-fes به کندی، به تأنی.
۲ـ حالت اجاق نیم‌گرم و سرد و یا چراغ کم نور را می‌رساند. «بازارچه بود و دم دمای غروب و فس‌فس چراغ زنبوری».

فس‌فس‌کار f.f.kâr کسی که در کار خود بسیار معطل می‌کند و کارش را با تأنی و مس‌مس کردن و معطلی فراوان انجام می‌دهد.

فس‌فسو fes-fesu ← : فس‌فس‌کار.

فس‌فسی fes-fesi ← : فس‌فسو.

فسقلی fesqeli در تداول عامه سخت خرد و بسیار کوچک، کوچک و ناچیز.

فس و فروس fess.o-forus ظاهراً به‌همان معنی فس‌فس است.

فس و فس کردن f.o-f.kardan ← فس‌فس کردن.

فسی fessi قیدی است برای بیان کیفیت چیزی که بادش خالی می‌شود. وقتی بادکنک را سوراخ کردند فسی بادش خالی شد.

فش faš [← فشافاش، فشافش، فش‌فش، تد. فیش] آواز گشودن بند جامه و زیر جامه، معنی فوق را از قطعهٔ ذیل منسوب به سعدی استنباط کرده‌اند:

«بر رسیدم از حکیم هوشمند
کاندرین عالم بگو آواز چند ؟»

«گفت : در عالم بی آوازهاست
زان چهار است ای برادر سودمند» :
«قلقل قرابه و چپچاپ بوس
جزبز قلیه ، فش شلوارپند»
(سعدی)

فش **feš** صدای بیرون ریختن آب از منفذ تنگ ، صدای حرکت مار و مانند آن ، آواز گشودن بند شلوار

فشار **fešâr** به‌معنی فشردن باشد ، فشار آوردن ، فشاردن :
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
(خاقانی)

فشار آوردن **f.-âvardan** سخت گرفتن برانجام کاری .

فشاردن **fešâr-dan** فشردن ، افشردن :
یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش
(فردوسی)

فشافاش **fešâ-fâš** [= فشافاش = فش‌فش ← فش] آواز تیر که پیاپی اندازند :
بر آمد ز ناورد برنا و پیر
چکاچاک خنجر فشافاش تیر
(هاتفی)

فشافش **faš-â-faš** [= فشافاش] ← فشافاش :
که ز فشافاش تیر جانستان
ابر آزاری خجل در امتحان
(مولوی)

فشافش‌کنان **f.konan** در حال تیرباران ، پیوسته تیراندازنده :
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش‌کنان تیر بر هر گروه
(نظامی)

فشان **fešân** ریزنده و ریزان ، به‌صورت ترکیب آتشفشان ، درافشان ، زرافشان .

فشانان **fešânân** در حال فشاندن :
رخ باغ بُد ز ابر شسته به نم
فشانان ز گل شاخ بر سر درم
(اسدی)

فشاندن **fešândan** ← افشاندن :
فرامرز گویا که زنده نماند
فلک خار و خاشاک بروی فشاند
(فردوسی)

فشاندن : بیرون ریختن ، بیرون پاشیدن مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن :
دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده بودش همی بر فشاند
(فردوسی)

فشـــانده feŝânde افشـــانده، ریـــخته، فرو ریخته.

فشـــانندگی feŝânandegi فشـــاندن، بخشیدن و نثار کردن:

کنـون روز پیـری بـه دانـنـدگی
بـه رای و بـه گـنج و فشـانندگی
(فردوسی)

فشانیدن feŝânidan افشانیدن، ریزانیدن و ریختن، افشاندن.

زرستان، مشک‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز
(منوچهری)

فشردگی feŝordegi افشردگی.

فشردن feŝordan فشار دادن

ز آتش بپر دخت و خوردن گرفت
به چنگ استخوانش فشردن گرفت

در فشــردن بــه زور، در چــیزی جای دادن، چپاندن:

آنگه به تبنگوی کش اندر سپردشان
و ز آنکه نگنجد بدو در فشردشان
(منوچهری)

ران فشردن: برانگیختن اسب و برشتاب وی افزودن:

یکـی رخش را تـیز بفشرد ران
مگـر گـور شـد بـانگ او روان
(فردوسی)

فشردن feŝor-dan: ۱ـ فرو باریدن:

صبح‌نشینان چوشمع‌ریخته‌اشک طرب
اشک فشرده قدح شمع گشاده زبان
(خاقانی)

۲ـ گرفتن عصاره و مایع چیزی چون میوه‌های آبدار با فشار دادن آنها:

به‌خواب دیدم که خوشه می‌فشردم و به پیمانه می‌کردم و به عزیز می‌دادم
(قصص‌الانبیاء)

ز اولیـــن گـل کـه آدمش بـفشرد
صـافی او بـود و دیگـران هـمه دُرد
(نظامی)

فشست feŝŝast آواز نـفس زدن مـار، صدای فش ممتد:

«مار چندند مگر بر سر گنجی بـه نزاع
که زنند اهل جهان این همه فشست به هم»
(محمد سعید اشرف)

فشفش (فش‌فش) feŝ-feŝ آواز سـوختن بـــاروت نـم زده، آواز ادرار، صـدای بیـرون زدن آب از منفذ تنگ و صـدای حرکت مـار و مانند آن وقتی ممتد باشد، صدای شـخص خفته.

«اگر رستم از این خونخواره گرداب
مـن و کنـج اتـاق و فـش‌فـش خـواب»

فشفشه feš-feše ۱ ـ لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتش‌بازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. ۲ ـ آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به‌هوا رود.

فشنگ fešang گلوله‌های تفنگ و جز آن که باروت و چاشنی در بن دارد و با زخم شیطانک اسلحه منفجر شده از دهانهٔ تفنگ خارج شود.

فشنگ‌دان f.dân جعبهٔ مخصوصی که فشنگها را در آن چینند یا چیزی مانند کمربند که روی آن پارچه یا چرم پاره‌ای خانه‌خانه دوخته شده و در هر خانهٔ آن یک‌فشنگ قرار داده می‌شود.

فشنگ‌ساز f.sâz [← فشنگ‌ساز] ساختن فشنگ، عمل و شغل فشنگ‌ساز.

فش و فش fešš-o-feš فش‌فش، حکایت و آواز شاشیدن، صدای پاشیدن مایعات بر زمین.

فشیش fašiš آواز پوست افعی که بر زمین خشک رود.

فطافط fetâ-fet آوازهای هنگام زجر، آوازهای وقت سرزنش و زجر و نزدیک آرمیدن با زن **

فغ فغ feq-feq بریده بریده درد کردن، دردهای کوتاه و سخت و پی در پی با فاصلهٔ کم، در تداول عامه فغ‌فغ و هغ‌هغ به‌معنی آواز گریهٔ خفیف که همراه با بغض باشد.

فغ و فغ feqq.o.f ← فغ‌فغ.

فف fof هر دو لب به هم پیچیده یک‌بار به‌زوردمیدن. پُفه، ترکیب: فف زدن: دمیدن دم، پف زدن، پف کردن.

فق‌فق feq-feq دردهای پیاپی چون خلش سوزنی پدید آید که پیاپی، لیکن سخت به‌شتاب آید رها کند.

فق‌فق کردن: درد پیاپی و پرنده

فـــقفقة feq-feqat آواز آب کــه وقت روان شدن و قطره زدن شنیده شود. چک‌چک، چیک‌چیک. بانگ کردن سگ با ترس **

فق و فق feqq-o-feq ← فق‌فق:

«چه سود از فق و فق مویهٔ من
چه سود از لک و لک پویهٔ من»

(یغمای جندقی)

فنقلی fenqeli در تداول کوچک، فسقلی، فنقلی، کوچک و ناچیز.

فن‌فن fen-fen آواز بینی در حالت زکام.

فن و فن fenn-o-fen آوازی که از بینی به‌هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.

فواق fovâq هکه، آروغ:

رفت قنینه در فواق، از چه؟ از استلای خون
راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری
(خاقانی)

فوت fut بادی که از دهان بیرون کنند برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و چراغ.

فوت آب بودن f.âb-budan چیزی را از بر داشتن و روان بودن.

فوت بودن f.budan ← فوت آب بودن.

فوت شدن fūt-šodan به‌سرعت و آسانی حفظ شدن.

فوت فوت و کیش کیش کردن f.f.o-kiš-kiš-kardan به‌مسالمت و ملایمت رفتار کردن، مدارا کردن، «با این بچه باید با فوت‌فوت و کیش‌کیش رفتار کرد تا درسهایش را خوب بخواند».

فوتک futak نی کوتاهی که به‌وسیلهٔ آن به‌سوی چیزی فوت کنند، نی‌لبک.

فوت کاسه گری fut-e-kâse-gari دقایقی از کار که جز بر اهل خبره پوشیده است. دانستن لِم و راه اصلی هر کار، ریزه کاریهای هرامری.

فوت کردن fut-kardan دمیدن با دهان (به‌آتش برای گیراندن آن یا به چیزهایی که مدتی در جایی گذاشته شده است برای زدودن گرد و غبار آنها یا منظورهای دیگر مانند خشک کردن و سرد کردن چیزی). یا برای خاموش کردن چراغ و آتش: «سکینه سلطان چراغ را فوت کرد».

فوز fuz آوازی که به‌هنگام جماع کردن از کسی برآید، صدای جماع.

فوزافوز fuz-â-fuz صدای جماع:

چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب
که خواب ناید همسایه را ز فوزافوز
(سوزنی)

فوزیدن fuz-idan آروغ زدن ← برفوزیدن.

فوژان fužân بانگ فریاد، فریاد عظیم، فریاد و صدا و بانگ عظیم راگویند.

فین fin آب بینی.

فین‌فین fin-fin نفس به‌تندی گرفتن، فین‌فین کردن.

فین‌فین کردن fin-fin-kardan نفس را به‌تندی و با صدا از بینی خارج کردن:

«صــــدای فــین و فــین گــربهٔ جـیران نمی‌گذاشت ...» .

فین‌فینی fin-fini کسی که تودماغی حرف می‌زند .

فین کردن f.kardan بیرون راندن مف با فشار از سوراخ بینی .

فینگیلـی fingili کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد .

فینگیلی fingili در تـداول عام کوچک ، ریزه ، فسقلی ، و نیز نام کـوچکترین ریگ است که از سر ریگ که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری بپرسند : گاو ، گوسـاله یـا فینگیلی، یعنی کدام در دست‌من است .

فینی fini ← : فین‌فینی .

«ق»

قات و قوت qât-o-qut ← قارت و قورت .

قاج qâj [تر = قاج] ۱ - پاره‌ای از خربزه و مانند آن ۲ - نوعی تیر :

ز قاجی که جانان به یاران فروخت
دل لخت‌لخت من از غصه سوخت
(میرزاطاهر وحید)

قاچ qâč [تر = قاج = قاش] ۱ - شکاف ، ترک .

قاچ خوردن q.xordan ترک خوردن ، ترک برداشتن ، شکاف برداشتن .

قاچ دادن q.dâdan شکافتن .

قاچ‌قاچ qâč-qâč ترک‌ترک ، چیزی که همه جای آن ترک خورده و شکاف برداشته باشد ، قطعه‌قطعه .

قاچ کردن q.kardan برش‌برش کردن ، قاچ دادن ، قطعه‌قطعه کردن (خربزه و هندوانه و غیره را) .

قارت و قورت qârt-o-qurt لاف وگزاف ، سر و صدا و داد و فریاد بیهوده ، هنگامه ، غوغا ، شارت و شورت .

قارقار qâr-qâr صدای کلاغ یا صدای شبیه به آن . اسم آوای کلاغ ، کلاغ در زبان کودکان .

قارقارک qâr-qârak نوعی بازیچهٔ کودکان است که صدایی شبیه قارقار کلاغ از آن برمی‌خیزد ← در مقام تحقیر و تمسخر ، چیزهای صدادار ، سازها ، رادیو و حتی اتومبیل و نظایر آن را به قارقارک مانند کنند .

قار و قور qârro-qur ← : غار و غور .

قاروقورراه‌انداختن q.q.-râh-andâxtan ← : قار و قور کردن .

قار قورکردن شکم q.q.kardan-e-šekam

صدا کردن شکم، کنایه از گرسنگی شدید: «شکمم قار و قور می‌کند و قلبم می‌زند».

قـاط و قـوط qât-o-qut ← قـارت و قورت.

قاق qâq آواز کلاغ، آواز چیزی در چیزی. مثال برای ۱ - به معنی آواز کلاغ:

بس است فوقی این هرزه چانگی تا کی
خوش است شرم، مزن چون کلاغ این همه قاق
(فوقی)

قاق qâq نوعی نان خشک، گوشت و میوهٔ خشک.

قاقاله qâqâle چیز خشک و سخت که دندان‌گیر نباشد.

قاقاله‌خشکه q.xoške قاقاله: «نان را توی دیگ نگذاشت تا توی هوای گرم قاقاله خشکه شد». شخص بسیار لاغر و نزار: «زنی بود دراز و عبوس و قاقاله خشکه».

قاه‌قاه qâh-qâh [= قهقهه] حکایت آواز خنده، قهقهه: «سید میران قاه‌قاه خندید»:

زده خنده بر روی خواهندگان
دهان زر از وجود تو قاه‌قاه
(کمال‌الدین اسماعیل)

قـاه‌قـاه خـنـدیـدن q.q-xandidan ← قـه‌قـه خندیدن.

قأقاء qa'qâ' آواز زاغان عراق **

قب qab حکایت آواز شمشیر چون بر ضریبه فتد. حکایت آواز ضرب شمشیر چون برچیزی برخورد کند. شنیدن آواز دندان برهم زدن شیر درنده و شتر نر

قبقبه qabqabe بانگ دندان گشن، آواز شکم اسب و شیر.

قپ زدن qop-zadan برجسته شدن و بیرون‌آمدن، پیدا شدن حباب بر روی مایعات جوشان یا چیزهایی نظیر خمیر و مانند آن.

قپلی qopoli ← قپ زدن.

قپی qoppi خودستایی، لاف و گزاف، ادعاهای واهی و بیهوده.

قـپی آمـدن q.âmadan ادعـا کـردن، لاف زدن، بـلوف زدن، نیز رک: چسی آمدن «ته جیبهایم شپشی سه قاپ می‌انداخت امّا مجبور بودم واسهٔ تو قپی بیام»

قـپی بـلند شـدن q.boland-šodan ← قپی آمدن

قچاق qoč(c)âq چاق، فربه، با قدرت

همگنان تو همه چابک و رند و قچاق

دستیاران تو چون سر و همه بالا چاق
(گل کشتی . رک فرهنگ معین)
قدقد qod-qod حکایت صوت مرغ خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن .
قدقد کردن q.q-kardan صدا کردن مرغ
قدقدات q.-qodât صدای بلند که گاه ماکیان پس از تخم نهادن و یا هراسان شدن بر می آورد .
قرّ qerr صدای موتور اتومبیل و مانند آن
قراقر qarâqer ۱ ـ آواز کردن شکم . ۲ ـ آوازی که از درون شکم شنیده شود . ق . بطن : صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لولهٔ گوارش که گاهی تولید درد شکم شدید می‌کند . ۳ـ شور و غوغا :

بر دردل می‌نشینم منع دنیا می‌کنم
این قراقر از برای حق تعالی می‌کنم
(میرنجات)

قرباغه qorbâqe وزغ ، غوک
قرباقه qorbâqe ← قرباغه
قرت qort [تر . = قورت] یک دم آب ، جرعه .
قرت انداختن qort-andâxtan قبی آمدن ، قمپز در کردن .
قرچ qerč صدایی که از برش پارچه و امثال آن با قیچی حاصل می‌شود .
قرچ‌قرچ qerč-qerč صدایی که از سودن دندانها به یکدیگر ، یا از کشیدن دست بر روی چیز بسیار تمیز (مثلاً موی سر بعد از شستن و صابون زدن) برمی آید .
قرچه [دندان ...] qoroče سودن دندانها به‌یکدیگر بر اثر عصبانیت یا حملهٔ بیماریهای نظیر صرع و غیر آن .
قرقار qarqâr [قارقار] بانگ شتر ، کبوتر ، کبوتر بغدادی :

«زاغ پا سرخ و تهو باشد و دراج سفید اردهی فاخته و مخلفهای قرقار
(بسحاق اطعمه)

قرقر qar-qar صدای آب جاری (در لهجهٔ مشهدی) ☼
قرقر qor-qor [= غرغر ، غراغر] بانگ شکم : «فی‌الحال قرقری در شکم وی پدید آید» .
قرقر qor-qor [= غرغر] سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گفته شود .
قرقر q.q صدای قورباغه :

نیامد بارها دادم در آن هوش
به‌غیر از قرقر قورباغه در گوش
(یغمای جندقی)

قرقر کردن q.q-kardan شکایت کردن ،

غر زدن .

قرقرو qorqoru آدمی که قرقر می‌کند .

قـــرقره qarqare [ع : قـــرقرة] ۱ ـ بانگ کردن (کبوتر ، شتر ، شکم) . ۲ ـ بانگ (کبوتر ، شتر ، شکم) . ۳ ـ بانگی که از بیخ گلو برآید : «ابونصربن مهدی گوید از شیخ مرشد ـ قدس‌الله روحه‌العزیز ـ سؤال کردند که چگـــویی در این مقربان که قرآن به الحان و قرقره خوانند» .

قرقره qarqare نوعی از خنده ، خنده‌بلند .

قـرقره qer-qere ۱ ـ چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند . ۲ ـ چوبی استوانه‌ای که دو قـاعدهٔ آن مســدود است و نخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند .

قرقره‌بازی q-bâzi نوعی بازی کودکانه است که در آن قرقره را داخل سطحی دایره شکل می‌کارند و اگر با تیله آن را از خط بیرون کردند قرقره را برده‌اند .

قرقره کـردن qarqare-kardan آب یـا مـــایعی را توی دهـان گـرفتن و تـا نزدیکیهای حلق بردن و برگرداندن . مطلب یا سخنی را مثل ورد ـ و غالباً نـــفهمیده گـــفتن و تکـــرار کـردن : «در کلاسهـــای دانشـــرا فرمـایشات ایشان را قرقره می‌کردیم» .

قـــر کـــردن qer(r)-kardan بـــریدن، قطع‌کردن ، سر بریدن .

قـرمبه qorombe رعـد ، صـدای شـدید آسمان ، تندر .

قرمبی qorombi شدت صدای افتادن و یا ترکیدن چیزی را می‌رساند .

قرمبیدن qorombidan غریدن ، صـدای شدید برآوردن .

قرمپی qorompi ← : قرمبی .

قرمپیدن qorompidan ← : قرمبیدن .

قرنبه (آسمان ....) qoronbe ← قرمبه .

قرنبی qoronbi ← قرمبی .

قرنبیدن qoronbidan ← قرمبیدن .

قروچ و قروچ qoruč-o-qoruč صـدایی است شبیه به قرچ‌قرچ ، مـثلاً صـدای استخوان که در زیر فشار خرد شود .

قروچه [دندان ...] qoruče ← : قـرچه [دندان ..] .

قـــر و قـــر qarr-o-qor تـــندر ، آسمان غرمبه :

«همچـو ابـری خـالیی پـر قـر و قـر
نـه در او نـفع زمـین نـه قـوت بـر»
(مثنوی)

قر و قر qer(r)-o-qer صدای چرخیدن چرخ .

قر و لند qor(r)-o-lond ← غر و لند .

قژقژ (قژ و قژ) qež-qež صداهایی را نظیر صفیر گلوله و گذشتن چیز سریع را می‌رساند . نیز به‌معنی صدایی خفیف‌تر از قرچ و قرچ به کار می‌رود .

قشاش qašâš بانگ و آواز پوست مار چون با هم ساید .

قشقرق qešqereq در ترکی = قشقره ، جار و جنجال ، داد و فریاد برپا کردن ، جنجال کردن ، داد و فریاد کردن ، ق . جنجال برپا کردن ، الم‌شنگه راه انداختن .

قشقره qešqere = قشقرق ← قشقرق .

قشقش qašqaš اسم صوت برای خندهٔ ممتد و طولانی . گاهی به‌صورت صفت به کار می‌رود . قشقش خنده .

قشقشه qašqaše آواز گوشت هنگامی که روی آتش کباب می‌شود **

قشیش qašiš تراشهٔ چیزی **

قط qat بانگ سنگ‌خوار **

قط qat(t) بریدن سر قلم **

قطاء qatâ سنگخواره‌ای که آوازکردن آن مسافران را دلیل باشد بر این‌که در اینجا آب است **

قطره qatre چکه :

هر نفسی بودن آن پاکزاد
چون گره قطره نبودش گشاد

(طاهر وحید)

قطره آب q.âb کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و اسلحه صیقل‌زده است .

قطره برداشتن q.bardâštan قطره زدن ، تند رفتن :

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد
فضای هر دو عالم کرد راه نیم گام اینجا

(نورالدین ظهوری)

قطره‌چکان q-čakân ابزاری است که مایعات از آن قطره‌قطره بیرون می‌چکد .

قطره زدن q-zadan تند و تیز به‌راه رفتن ، تردد کردن .

قطره‌فشاندن q-fešândan قطره زدن :

به‌راه‌دوست چو سالک ندیم قطره‌فشان
نشان آبله در راه جستجو شستیم

(سالک یزدی)

قطقط qatqat باران پیوسته بزرگ یا تگرگ **

قطقطه qatqate تنها بانگ کردن سنگخوار **

قعقع qo'qo' عکه یا مرغی دیگر ، دشتی ، پیسه ، دراز نوک و دراز پای عقعق ، لک لک یا لق لق .

قعقعه qo'qa'e آواز دادن سلاح و سپر و مانند آن ، آواز دندان وقت سخن ، خائیدن چیزی ، بانگ سبوی نزدیک پر شدن ، آواز تندر ، آواز پوست خشک .

قل qel صدای چرخیدن و غلتیدن اشیاء کروی شکل .

قل qol جوشیدن آب ، یکی از حبابهای بزرگ بخار که از زیر مایع جوشان بالا می‌آید ، این کلمه را با فعل «زدن» صرف می‌کنند . نیز «قل زدن» به‌معنی زیاد شدن و شدت یافتن و افزونی تعداد انسان یا جانوران (موذی و غیرموذی) ممکن است به‌کار رود : وقتی زمین را شکافتیم دیدیم که کرم در آنجا قل می‌زند ! یا شپش در تن فلان کس قل می‌زند !

قلاج qolâj پک ممتد به چپق و مشتوک سیگار : «پدر قلاجی به پیپش زد و لحظه‌ای نگاهم کرد» .

قلاغ qalâj کلاغ .

قلپ qolop(p) (= غلپ) جرعهٔ آب : «ما می‌خواهیم چهار صباحی یک قلپ آب راحت از توی گلویمان پایین برود» .

قلپ‌قلپ qolop-qolop قرت‌قرت ، جرعه‌جرعه .

قلپ قلپ خوردن q-q-xordan جرعه جرعه نوشیدن ، (با تأنی و ملایمت) .

قلپی qoloppi چیز برجسته و محدب و قلمبه است ، می‌گویند فلان کس چشمش قلپی از کاسه در آمد . نیز به‌معنی صدایی که از بیرون آمدن حبابهای بزرگ هوا از زیر آب ایجاد می‌شود مستعمل است و ظاهراً با توجه بدین معنی است که گاهی وقتی کسی را در معامله‌ای مغبون کنند ، یا در مقام مزاح و وانمود کردن غبن در معامله گویند : فلان چیز را چنان به ما انداختی ، یا دخترت را چنان به فلانکس انداختی که قلپی صدا کرد .

قلچماق qolčomâq ۱ - پر زور ، قوی ، نیرومند . ۲ - زورگو : «چوپان تا آمد بفهمد ... آب داغ ریختند به سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به‌جانش» .

قلچماقی qolčomâq-i ۱ - پر زوری ،

قوت، نیرومندی ۲ - زورگویی.

قل خوردن qel-xordan غلتیدن، چرخیدن، به‌دور خود و بدین ترتیب راه پیمودن یا در جا به دور خود گردیدن. گاه در مورد چیزهای غیرمدور و حتی انسان نیز ممکن است این فعل به‌کار آید. در این صورت گاه برای بیان سقوط آدمی از پله یا جای سراشیب به‌کار می‌رود و یا از حرکات رفت و آمد آدمها و خاصه کودکان چاق و فربه و گرد و قلمبه به «قل خوردن» تعبیر می‌کنند.
نیز رک: غل خوردن.

قل خوردن، قل زدن qol-xordan, q-zadan جوشیدن.

قل دادن qel-dâdan غلتانیدن و چرخانیدن چیزی ← : قل (به کسر) خوردن.

قلدر qoldor مرد قوی و زورگو. کسی که حق و حساب سرش نمی‌شود و حقوق دیگران را به چیزی نمی‌گیرد.

قلدری qoldori زورگویی، ملاحظه نکردن حقوق دیگران.

قلقل qel-qel چرخیدن، گردیدن و حرکت چیز گرد.

قل‌قل خوردن q.q.xordan چرخیدن

قل‌قل زدن q.q.zadan چرخیدن

قلقل qol-qol [= غلغل] آواز شراب که از گلوی صراحی برآید، جوشیدن با صدا:

یارب چه‌نغمه کرد صراحی که‌خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
(حافظ)

قلقل خوردن یا زدن q-xordan, zadan جوشیدن.

قلقلک qelqelak [= غلغلک] خارش دادن بعض اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به‌خنده آید.

قلقلک qolqolak کوزهٔ سفالین دهان تنگ با گردنی دراز و باریک، تنگ سفالین.

قلقلی qelqel-i (به‌زبان کودکان) گرد، مدور.

قلک qollak (= غلک) ظرفی گلین یا فلزی که کودکان پول خود را در آن اندازند و جمع کنند.

قلمبه qolombe [= قلنبه] چیز برجسته و (معمولاً مدور و کروی شکل). این کلمه غالباً با صفت «گرد» به‌صورت «گرد و غلمبه» می‌آید و از آن علاوه بر چیزهای برجستهٔ مدور آدمهای

چاق و فربه (و غالباً کوتاه و پهن) را اراده کنند. الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

قلمبه و سلمبه q-solombe سخت و درشت و ناهموار.

قلنبه qolonbe برجسته و برآمده. ۲- درشت و خشن. ۳- سخن مغلق و نامستعمل.

قلوپ qolup ←: قلپ.

قلیدن qollidan قل زدن، جوشیدن: «آب که بر می‌قلید، موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست».

قمبل qombol سرین، نیز: قنبل.

قمبل‌فنگ q-fang ←: قنبل‌فنگ.

قمپز qompoz لاف و گزاف و ادعا، به‌خود نازیدن بیهوده و بی‌اصل.

قمپزآمدن q-âmadan ←: قمپز درکردن.

قمپز درکردن q-dar-kardan تکبرکردن، افاده فروختن، چسی آمدن: «همه ازش حساب می‌بردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم».

قمپز درکن q-dar-kon آدم پرافاده و متکبر، پرادعا.

قمپزو qompozu اهل قمپز، متکبر، پزافاده.

قمپوز qompuz ←: قمپز.

قمقمه qomqome [= ع. قمقمه] سبو، حلقوم ظرفی کوچک که در آن آب کنند و در سفر با خود برند.

قنبل qonbol کنایه از ماتحت است.

قنبل‌فنگ q-fang کنایه از آماده شدن برای فعل بد، ماتحت خود را به سوی کسی کردن.

قنبلو qonbolu قلمبه، گرد، مدور.

قنبل هواکردن q-havâ-kardan کنایه از مفعول واقع شدن در عمل لواط و یادکردن این فعل زشت است.

قنبلی qonboli چاق و گرد، تپل.

قنپز qonpoz ←: قمپز.

قنپز درکردن q-dar-kardan رک: قمپز درکردن.

قنپزو qonpozu ←: قمپزو.

قنپزی qonpozi ←: قمپزو.

قورت qurt (= قرت = غورت) جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ.

قورت دادن q-dâdan فرو دادن، بلعیدن، فرو بردن.

قورقوبقورقو qurqubaqqurqu صدای

کبوتر :
قـورقـوبقّـورقـوخـوانـان
با غرور و شادخواری دامن‌افشانان
(اخوان ثالث)

قورقور qur-qur صدای قور در آوردن ، درگوش کودکان یا بزرگان قور کردن .

قـورکـردن qur-kardan صـدای قـور در گوش کسی برآوردن .

قوش‌قوش quš-quš کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند .

قوق quq بانگ کردن مرغ .

قوقأة quqa't بانگ کردن مرغ **

قوقو qu-qu نـقل آواز خـروس است و چون فارسی است باید با غین (غوغو) نوشته شود . قوق آواز کردن مرغ بود :

پس از سرمستی همه این ناله برآید
قـوقوبققـو ، بـق‌بققو ، بـق‌بققیقی
(مولوی)

قـه qah حکـایت آواز خـنده است ، به‌سختی خندیدن **

قهقه qah-qah ← ۱ ـ قهقهه :

«قهقهی زد (بلبل) از سر درد فراق
زار نالید از هجوم اشتیاق ....»
(بهار ۲ ـ ۲۴۲)

۲ ـ قهقه شیشه ، قلقل شیشه :

قـهـقـه شیـشـه طـبـل کـوچ زنـد
بـر سر هـوش خیمـه انـدازد
(محمد عوفی)

۳ـ خنده به آواز بلند .

قـه‌قه‌خندیدن qah-qah-xandidan از ته‌دل‌خندیدن ، با صدای بلند خندیدن :

«هر دو قه‌قه خندیدند و از در بیرون رفتند» .

قـهقهه qah-qahe (ع = قـهقهة) خـنده به آواز بلند ، خندهٔ پر صدا :

«دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
کـه ز سر پنجـهٔ شاهیـن قضا غافل بود»

آواز فرو ریختن شراب یا مایع دیگر از صراحی و قرابه و غیره . آواز کبک

قهقهه زدن q-zadan به آواز بلند خندیدن :

«به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی ؟
که چاره از غم تو هـای هـای مـی‌دانـد»
(سعدی)

قیرپاش qirpâš ← رک . پاشیدن

قیرپاشی qir-pâši ← پاشیدن

قیج شدن qič-šodan قیچ شدن‌دست‌و پا ، انگشت دست یا پا سیخ شدن آن .

قـیچی qeyč-i قـیچی ، آلتـی است کـه به‌وسیلهٔ آن پارچه ، کاغذ و اشیاء دیگر را می‌برند . از جهت آن‌که صدای برش

قیچی ، قریچ است نام‌آوا به‌نظر می‌رسد :
حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت
که بوده ابره هزلش همیشه آسترم
اگرچه در فن هزل از عبید افزون بود
ولی ز هردو به ادراک من زیاده ترم
(ملافوقی یزدی)

قیچی زدن q.-zadan با قیچی بریدن ، برش دادن

قیق qiq آواز ماکیان برای فرا خواندن خروس .

قیچی کردن q.-kardan قیچی زدن .

قیل و قال qil-o-qâl گفت‌وشنید ومباحثه :
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک یا چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم
(حافظ)

سر و صدا و جنجال :
«آن قیل و قال و اعتراض بی‌مزه باعث شد که نواب مهد علیا در آذربایجان توقف نفرمود» (عالم‌آرا)

قیل و قال کردن q-o-q.-kardan کنایه از بحث ومباحثه وگفتگوکردن است . داد و فریادکردن .

قیلی ویلی رفتن (دل)
qili-vili-raftan (del) قند تو دل کسی آب شدن ، شایق و مایل‌بودن به‌چیزی ، خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن ، غنج زدن دل : «آقای خدابنده از شب خوشی که در پیش داشت دلش قیلی‌ویلی می‌رفت» .

قینگ qing صدای بادی که از انسان خارج شود .

قیه qiyye فریادکودکان نوزاد که به‌علامت شادی و خوشحالی برآورند . صدایی که به‌هنگام عروسی‌زنان برآورند

قیه کشیدن q.-kešidan جیغ کشیدن به‌هنگام جشن باشد . عروسی (مخصوصاً از طرف زنان) ← غیة .

«ک»

کاج kâǰ چک، تپانچه، قفا سیلی، سیلی و گردنی، پس‌گردنی، پشت گردنی:

مرد راگشت گردن و سر و پشت
سر به سر کوفته به کاج و به مشت
(عنصری)

کاج خوار k-xâr سیلی‌خوار:

آستربـاف نهالین ممرخ (؟) بوده‌ای
زندنیچی‌باف‌گشتی و بغل‌زن کاج‌خوار
(سوزنی)

کاج خواری k.xâri سیلی‌خواری:

بدان تا کاج‌خواری پیشه گیرد
چو شاگردان پذیرد زخم استاد
(سوزنی)

کاج خوردن k.xordan سیلی‌خوردن.

همچو دزدان به کتب بسته‌ای آونگ دراز
دزد نی‌چوب‌خورد، کاج خورد مسخره نی
(سوزنی)

کاج‌کاج kâj-kâj صدای مرغ قبل از تخم نهادن (به لهجه مشهدی) *

کاغ kâq [← کاغیدن] ۱ ـ آواز کلاغ

جامی از نطق زبان‌بسته چو نشناسد کس
نکت طوطی شکرشکن از کاغ، کلاغ
(جامی)

۲ ـ ناله و فریاد ← کاغ کردن ۳ ـ آوای جنبش گلوله و مهره در میان طاس و مانند آن. اسم است از کاغیدن به معنی ناله و فریاد.

کاغ‌کاغ kâq-kâq [← کاغ، کاغیدن] ۱ ـ بانگ کلاغ ۲ ـ آواز کلاغ:

کاغ‌کاغ و نعره زاغ سیاه
دائماً باشد بدان را عمر کاه
(مولوی)

کاغ کردن k.kardan [← کلاغ] ناله و فریاد کردن:

بـه‌تن زو کـوس‌خورده کـوه سـا کـن
بـــه‌تک زو کـــاغ کـرده بـاد عـاجل
(ابوالفرج رونی)

کاغیدن kâqidan ← کاغ‌کاغ .

کافتن kâftan شکافتن ، ترکاندن ، دریدن و چاک کردن :

همی بست از گرد تـک چشم مـهر
هـــمی کـافت از شیهه گـوش سـپهر
(گرشاسب‌نامه)

کافته kâfte شکـافته ـ کـفته ـ کـافتیده ، غاچ‌خورده :

جـهـــان ز آتـش تـیـغـهـــا تـــافتـــه
دل کُـــه ز بـــانگ یـــلان کـــافته
(گرشاسب‌نامه)

کافته‌دل k.del شکافته‌دل ، مجازاً افسرده و دل‌سوخته .

کافتیـدن kâftidan ترکانیدن ، کـافتن . ترکاندن ، غاچ دادن .

کـــافتیده kâftide تـــرکیده و شکـــاف به‌هم‌رسانده .

کاک kâk نان قاق ، نوعی نان که با روغن و شیرینی پزند و در تنور خشک کنند :

بحق پودنـهٔ سبـز در کنـارهٔ کـاک
چوگِردقرص خور از سبزی سپهر نشان
(امیرخسرو دهلوی)

کاکا kâkâ میوهٔ خشک ـ تنقلات که بیشتر به‌اطفال دهند تا به مکتب شایق شوند ، قاقالی‌لی :

گـــر نـخـواهـــد بـخواه زود دوال
گوشهـایـش بگیـــر و سخـت بـمـال
در کنـــارش نـــه آن زمـــان کـــا کـــا
تـــا شـود سـرخ چـهره‌اش چـو لکـا
(سنایی)

کـاکـی kâki قـدقد کـردن مـرغ ، آواز برآوردن مرغ در موقع تخم گذاشتن . صـــدا کـــردن مـــرغ در مـوقعی کـه جوجه‌هایش را جمع کند .

کبکبه kab-kabe صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد به طریق اجتماع ، جاه و جلال . ازدحام ، انبوهی .

کپل kopol چاق و کوتاه ، پت و پهن .

کپل‌مپل k.mopol کوتاه و فربه ، گوشتین

کپلی kopoli رک ـ کپل

کتکـــات katkât مـــرد بسیـــارگـــوی ، پـرحـرف **

کـــتکته kat-kate نـــرم رفـــتن یـا گـام نزدیک نهادن ، نرم خندیدن و قهقهه ، بانگ کردن بوقلمون **

کت‌کت k.kat بانگ شوات .

(شـــوات را در کـــتب لغت بـــه‌معنی

سرخاب و بوقلمون نوشته‌اند).

کتک kotak زدن با چوب و غیر آن.

کتک‌خور kotak-xor کتک‌خورنده، آن‌که کتک خورد.

کتک خوردن k.xordan مورد ضرب و کتک واقع شدن.

کتک‌خورده k.xorde آن‌که مورد ضرب (کتک) واقع شده است.

کتک زدن k.zadan سیاست کردن، جفا نمودن، آزردن

کتک‌زده k.zade کتک‌خورده، مضروب

کتک‌کاری k.kari عمل کتک‌کار، عمل زدن یکدیگر

کتک‌کاری کردن k.k-kardan همدیگر را زدن، بایکدیگر آویختن و زدن: قلندران در جست و جوی آن، کلکل و جوالدوز رانی و کتک‌کاری کرده بودند.

کت و کلفت kat(t)-o-koloft کلفت و ضخیم.

کت و کلفتی k.o-kolofti حالت و چگونگی کت و کلفت ضخیمی.

کتوله kotule آن‌که‌قدی نهایت‌کوتاه‌دارد، کوتاه قد، کُپل.

کح‌کح koh-koh=kohhokoh اسم و آواز سرفه، حکایت صوت سرفه، حکایت صوت کخه، اه واه، سرفان‌سرفان، سرف‌سرف.

کحه kohe در تداول عامه سرفه است.

کحه زدن k.zadan در تداول عامه سرفه‌زدن.

کخ (kax(x خرخر کردن در خواب **

کخ‌کخ kox-kox صدا و آواز سرفه کردن، آواز سرفه، سرفه کردن و تندتند نفس زدن:

خرس نیز از خورد به ناچارش
زود در کخ‌کخ اوفتد کارش
(اوحدی)

صدای خنده: صدای خندهٔ بلند، آواز و صدای خنده:

از پی مصلحت برو خندند
کخ‌کخی در بروت او بندند
(سنائی)

قول و ترانه و حال صوفیان:

کخ‌کخ اندر سماع چیست خری
چک‌چک اندر چراغ چیست تری
(سنائی)

کخ‌کخ کردن k.k.kardan سرفه کردن، سرفیدن، سرف‌سرف، خنده زدن، خنده کردن به آواز. حال صوفیان

یـافتن ، قـول و تـرانـه و تـصنیف صوفیانه کردن :

پنداشتم که آمده‌ای که چیزی پـرسی
بـرو ای دوست کـه مـن کـاری دارم
مهمتر از این‌که چیزی به شما دهم تـا
شما حمل کوزنید و کخ‌کخ کنید ....

(اسرارالتوحید)

کخیخ kaxix خرخر کردن در خواب **

کد kad کوبین در لهجه قزوین ، کـوفتن زمین به پای خود **

کدأ kada' بانگ کردن گرفتن زاغ که گویا قی می‌کند در آواز کردن **

کدر kader تیره گون ، تار ، ظلمانی .

آن بـه گهـر هـم کـدر و هـم صفـی
هم مـحک و هـم زر و هـم صیـرفی

(نظامی)

کدکده kadkade [ع . کدکدة ، قس کد ، از حد در گذشتن در خنده]
آواز و صدای خایسک و جز آنها .

کدنگ kodang کدین ، چـوبی است کـه گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند :

به دار جور تو سر بر نهـم کـدنگ بزن
ز عشق روی تو بـیزارم ار بگـویم آه

(سوزنی)

کدنگه kodange ← کدنگ .

کدورت kodurat تیرگی ، سیاهی ، «ک» از حرفی است که بـر تیرگی دلالت دارد برخلاف حرف «ش» که «روشـنی» را می‌رساند :

هـمی شـد روشـن از زنگ کـدورت
هـــوای بـــاختـر از نـــور خـــاور

(روزنهٔ شیبانی)

کدین kodin ← کـدنگ ، پـتک بـزرگ آهنگران :

نگـه‌دار انـدریـن آشـفتـه بـــازار
کـدیـن گـازراز نـارنـج عطـار

(نظامی)

کدینه kodine ← کدنگ :

هـر کـه میـخ و کدینـه پیش نهـاد
کنده بـر دست و پـای خـویش نهـاد

(نظامی)

کر ker(r) مـعنی شـدت را می‌رسـاند و معمولاً برای فعل خـندیدن مـی‌آید . صدای خنده‌ای که همچون قاه‌قاه‌بلند نیست .

کراج karâč بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم گذاشتن .

کراچیدن k.-idan بانگ‌وفریادکردن مرغ خانگی راگویند در وقت بیضه نهادن .

کراخ karâx بانگ و فریاد ماکیان به‌هنگام

تخم نهادن .

کراکر karâ-kar زاغ و کلاغ هر دو را گویند .

کرباس karbâs پارچه‌ای پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت که نسبت به حریر و ململ خشن است .

کرباس‌باف k.bâf کرباس‌بافنده ، آن‌که کرباس بافد .

کرباس‌بافی k.bafi شغل و عمل کرباس‌باف ، محل و دکان کرباس‌باف .

کرباس‌پیچ k.pič کرباس‌پیچیده :

همه همچنان کرده کرباس‌پیچ
کزیشان یکی باز نگشاد هیچ
(نظامی)

کرباس‌فروش k.foroš کرباس‌فروشنده ، آن‌که کرباس را به فروش رساند .

کرباسین karbâsin از کرباسی ، از جنس کرباس : عمر پیراهنی داشت کرباسین و ستبر (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

کرج karj, kerj, korj قطعه بریده از خربزه و هندوانه ، تراشه ، تکه ← کرچ :

فلک خربزه سان دیدم و کرج مه نو
گفتم ای عقل به شیرینیش از راه مرو
(فرهنگ جهانگیری)

کرچ karc-kerč-korč قطعه‌ای بریده از خربزه و هنداونه .

کرچ‌کرچ karč-karč قطعه‌قطعه، قاش‌قاش ، تکه‌تکه :

به تیغ ار بکند کرچ‌کرچ پهلویم
به سان خربزه نرم دل خموشم من
(سیفی بدیهی)

کرکر ker-ker به‌معنی شدت خنده است ، صدای نوعی خندیدن ، که به بلندی قاه‌قاه خندیدن نیست .

کرکر ker-ker صدای کشانیدن کفش پاره بر زمین .

کرکر k.k بانگ آسیا ، نام آواز آسیای دستی ، آواز گرفتن پوست بعضی حبوبات با سودن آجر پاره‌ای بدان ، کشیدن چیزی بر زمین که برداشتن آن راکشنده نتواند .

کرکوا به لهجه گیلکی سبزه‌قبا *

کرکرانک kar-kar-ânak استخوان نرم که بخایند ، غضروف ، کرکرک ، درگویش بیرجندی kor-korânak گویند *

کرکرک kar-karak ← کرکرانک .

کرکرک k.k پرنده‌ای است دُم دراز که در کناره‌های آب نشیند و دم جنباند و به‌عربی صعوه خوانند . دم‌جنبانک :

خجسته را به جز از خرد ما ندارد گوش
بنفشه را به جز از کرکرك ندارد پاس
(منوچهری)

کرکر کردن ker-ker-kardan خندیدن خارج از اندازه.

کرکر و هرهر k.k.-o-her-her خندهٔ نامتعادل و ممتد.

کرکره kerkere نوعی پنجره و در (پرده) است که آن را به زبان فرانسوی jalousie گویند.

کرکری karkari ← کرکرانک.

کرچ‌کرچ koruč-koruč صدایی را که از جویدن چیزهای خشك و صدا بر می‌آید می‌رساند: «این بچه دارد کروچ کروچ قند می‌جود».

کروچیدن koruč-idan جویدن اشیاء سفت و سخت مانند قند.

کر و کر kerr-o-ker ← کرکر.

کر و کر خندیدن kerr-o-ker-xandidan خندیدن به صدای بلند.

کر و کر کردن k.k-kardan با کشیدن پای بر زمین به نرمی پیش رفتن. آرام و آهسته کاری را انجام دادن.

کره kerre خندهٔ بلند و ممتد.

کری به خنده زدن
← kerr-i-be-xande-zadan
کرکر کردن.

کز دادن kez-dâdan چیزی را بر آتش گرفتن تا موی او بسوزد، سوختن پُرز پارچه‌های ابریشمی و موها و پرهای ریزهٔ مرغ پراکنده و مانند آن، سوزاندن موهای ریزکله و پاچه و گوشت طیور در روی آتش پس از پاك کردن آنها و کشیدن پرهای طیور، سوزاندن مو مطلقاً.

کش keš ← کشیدن، امر به کشیدن، اسم از کشیدن:

ای عیسی بگذشته خوش از فلك آتش
از چرخ فروکن سرما را سوی بالا کش
(مولوی)

کشاکش kešâ-keš کشش، جذب، جلب، از هر سو کشیدن، پیاپی کشیدن و بیرون آوردن.

هر زمانم عشق ماهی درکشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد. کشیدن حریفان یکدیگر را به هرسو و دست به یقه شدن، کشمکش کردن، آویزش کردن.

«قــایـد بـــانگ بـر او زد و دست به قراچولی کرد . حـاجیان و غلامـان در وی آویـختند و کشـاکش کـردند
(بیهقی)

کشــاکش دهــر : سختیهــای روزگـار کشمکشهای زمانه :

مـرد بایـد کـه در کشـاکش دهـــر
ســنگ زیـــریـن آسیــا بــاشـد
(سعدی)

کشاکش‌کردن keša-keš-kardan کشیدن ، کشمکش کردن .

کش آمــدن keš-âmadan درازشــدن به کشیدن ، چون سریش و لاستیک و کائوچو و جز آن

کشان kešân در حال کشیدن ، کشنده که فاعل کشیدن است ، صفت بیان حالت از کشیدن :

فــرنگیـس را دیـد چـون بیهشــان
گــرفتــه ورا روزبـــانــان کشــان
(فردوسی)

کشـــان برکشـان k.bar.kešân در حـال کشیدن .

ترکیب :

دامن‌کشـان : کنـایه از طنـازی ، کنـایه از عشوه گری :

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن‌کشان بالای خاکم بگذری

کشان کردن k.kardan با خود کشیـدن و بردن . حمل کردن ، کشیدن :

اسب خـود را یــاوه دانــد آن جـواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
(مولوی)

کشان‌کشان kešân-kešân کشان‌برکشان ، درحال کشیدن ، کشنده و جذب‌کننده :

کشان‌کشان همی آورد هر کسی سوی او
مبارزان و عـزیزان آن سپه را خـوار
(فرخی)

کشـاننده kešânande کشنـده ، جـالب ، جاذب .

کشـــانیدن kešânidan ۱ ـ کشـــیـدن ، فرمودن ، کشیدن ، کشانیدن ، کشاندن

۲ ـ کشیدن :

همان که شوق طوافش مرا به طوفان داد
به‌نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بـه کنـار
(عرفی)

۳ ـ منجر کردن ـ جر ، در کشانیدن ، منجر ساختن :

بــه نــاگفتـنــی در کشـانــی مــرا
تـــو ای احـمـق خـر زنــا کـردنی
(انوری)

کشانیده keš̂ânide کشیده ، امتداد داده ، منجر کرده .

کش آوردن keš-âvar-dan کشیدن ، امتداد دادن ۲ ـ کشدار کردن ـ به حالت کش آوردگی در آوردن .

کش‌کش keš-keš آوازی است که بدان سگی را بر آغالند .

کش‌کش k.k. جاروب کردن است .

کشکشان k.kešân مخفف کشان‌کشان است که کنایه از آهسته و به تأنی به راه رفتن و به راه بردنست در حال کشیدن ممتد .

کش‌کش‌کش keš-keš-keš آوازی که بدان سگی را بر سگ یا بر غریبی آغالند . کلمه‌ای است که برای آرام کردن طفل شیرخوارهٔ گریان و خوابانیدن او گویند و عرب بیسک و ویسک گوید .

کشکشه k.keše آواز پوست مار ***

کشو kešow [← کشیدن] جعبه میز و مانند آن که بیرون کشیده و به جای خود برگردانده شود و معمولاً همراه با صدای «کش» است .

کشواکش k-vâ-keš کشیدن و واکشیدن . کش‌واکش .

کشــوبند kešow-band آنچه کشو را می‌بندد ، ابزاری که در کشوها به کار است برای بستن آنها .

کشوبیدن kešubidan کشوفتن ، کشفتن :

مصاف دشمن بدر دیدهٔ حاسد بدوز
حشمت‌این برکشوب ، هیبت‌آن برفشان

کشوف košuf پراکندگی ، افشاندگی ، انتشار .

کشــوفتن košuftan کشفتن ، گشودن ، گشادن ، شکافتن ، چاک دادن .

کش و فش kaš(š)-o-faš ناز و عشوه ، غنج و دلال ، چم و خم .

ما مرید جبّه و دستار وکش و فش نه‌ایم
نیست واعظ جز نبی و آل پاکش پیر ما
(واعظ)

کش و فش keš-o-feš کر و فر ، تشریفات و مقدمات طولانی شأن .

کشیدن keš-idan به سوی خود آوردن ، برآوردن ، شمشیر کشیدن ، گستردن :

جز این هر که بودند خویشان اوی
به زندان کشیدند بی‌گفتگوی
(فردوسی)

کفاندن kafândan ترکاندن :

هستیش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زُمرّد
(منوچهری)

کفانیدن kafânidan شکافتن ، ترکانیدن به‌درازی ، شق کردن ، شق :

هر آن سر که دارد خیال گریز
ببـاید کفانیدن از تیغ تیز
(دقیقی)

کفت kaft شکاف ، چاک ، رخنه ، ترک ، ترکیده .

کفت koft کوفت ، کوفته ، شکاف ، چاک ، رخنه ، صدمه .

کفتن koftan کوفتن ، زدن ، سائیدن ، بر زمین زدن .

کفته kafte شکافته ، ترکیده :

ز دیوان بسی شد ز پیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده به خاک
(فردوسی)

کفته kofte شکفته :

لبت گویی که نیم کفته گل است
می و نوش اندر او نهفتتی
(طیان)

کفیدگی kafidegi ترکیدگی ، ترک .

کفیدن kafidan ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن .

کفیدش دل از غم چو یک کفته نار
کفیده شود سنگ تیمار خوار
(رودکی)

کفیده kafide شکافته ، ترکیده ، ترقیده :

خوانی نهاده‌بر وی چون سیم پاک میده
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده
(ابوالعباس)

ککمک kakmak چیزی سیاه که بر رو و اندام مردم به هم می‌رسد و آن را ماه گرفت نیز گویند . خالهای سیاه و زرد خرد و بسیار که بر روی و سایر اندام بعضی پیدا شود .

ککمکی kakmaki مبتلا به بیماری ککمک .

کک و مکی kakomaki ← ککمک .

کلا kalâ وزغ ، غوک .

کلاغ kalâq غراب ، نام آن از صدایش گرفته شده است .

کلچیچه kalčiče مخفف کلکلیچه به‌معنی غلغلیچه و آن کف پای خاریدن و جنباندن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا بخنده افتند .

کلفت koloft درشت و ناهموار ، گنده .

کل‌کل kol-kol صدایی که با کشیدن قلیان تولید می‌شود (مشهدی) *

«دالون دراز ملاباقر کل‌کل می‌زنه تا دم آخر» .

کل‌کل kal-kal هرزه‌گویی کردن ، اسم

صوت اسم صوت گردکان خشک
چون به هم سایند.
در سفر با گردکانم در جوال
می‌کشم از کلکل او قیل و قال
کل‌کل کردن k.k.kardan پرحرفی کردن، سرهم را درد آوردن از پرگویی.
کل‌مکل kolmakal شور و غوغا:
این همه کل‌مکل از تنبک گویندهٔ تست
مطربا حق‌حق ما از دم گوینده تست
(میرنجات)
کلند koland ← کلنگ:
برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان
(خجسته)
کلندبردار k-bardâr کلنگ‌دار، پیاده‌ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می‌رود.
کلندر kalandar چوب گنده ناتراشیده، قوی‌هیکل، چوب گنده ناتراشیده.
کلندر kalandar مردم ناتراشیده و ناهموار و لک و پک را گویند.
کلندره ka(o)landare چوب گندهٔ ناتراشیده.
کلندگر k.gar آن‌که با کلنگ کار می‌کند:
تا گشته‌ام هلاک جوان کلندگر
همچون کلند خاک درش می‌کنم به سر
(سیفی)
کلنگ kolang ابزاری آهنی و نوک تیز و دسته‌دار که بدان زمین و دیوار را کَنند:
کلنگی می‌زند چون شیر جنگی
کلنگی نه که او باشد کلنگی
کلوچ koluč خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند. عمل کلوچیدن.
کلوجیدن kolujidan خاییدن و جویدن.
کلوچیدن koluč-idan خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک.
کم‌کم kom-kom [= گم‌گم] ۱- آواز شکافتن زمین و نقب:
«به چارپارهٔ زنگی، به‌باد هرزهٔ دزد
به‌بانگ زنگل نبّاش و کم‌کم نقاب»
(خاقانی)
۲- آواز کفش ۳- صدای در ۴- صدای شمردن پول (سیم و زر).
کنبل konbol سخت و درشت.
کنجل konjol هر چیز درهم کشیده شده و چین و شکنج.
کُند kond دلیر، شجاع، خشن.
کند kond مقابل تیز و تند، آرام، دارای لبهٔ پهن.
کندله kondole چیزی گره شده و یکجا

جمع شده .

کندن kand-an حفر کردن زمین و مانند آن ، کشیدن و از بیخ برآوردن :

چو بند روان بینی و رنج تن
به کانی که گوهر نیابی مکن
(فردوسی)

کنده konde چوب بزرگ .

کوب kub کوبیدن ، ضربت زدن .

میوهٔ نوباوه نترسد ز چوب
مرده دل آزرده نگردد ز کوب
(ناصرخسرو)

کوبان kubân کوبنده ، در حال کوبیدن

بر نیک محضر فرستاد کس
در تو به کوبان که فریادرس

کوبان‌کوبان : در حال کوبیدن و به‌شتاب در نوردیدن .

از جور سپهر سبزه‌وار این دل
کوبان‌کوبان به اسفرایین آمد
(لباب‌الباب)

کوبانیدن kubânidan کوبیدن ، کنانیدن و کوبیدن فرمودن ، دیگری را به کوبیدن واداشتن .

کوب خوردن kub-xordan کوفته شدن ، مقروع گشتن ، ضرب خوردن ، کتک خوردن .

زبسکه حاسد تو کوب خورد چون انگور
همی بجوشد برخود ز غم بسان عصیر
(رضی‌الدین نیشابوری)

کوب‌خورده k-xorde مقروع ، ضرب‌خورده ، مضروب .

کوبش kubeš عمل کوبیدن ، کوفتن :

چنان کوبش گرز و کوپال بود
که دام و دد از بانگ بی‌هال بود

کوب‌کاری k.-kâri تأدیب و تنبیه و گوشمالی .

کوبن kuban چکش آهنگران .

کوبندگی kubandegi عمل کوبنده

کوبنده kubande آن‌که کوبد :

«عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که سندان بود
(فردوسی)

کوبه kube آلتی برای کوبیدن در خانه

کوبیدن kubidan کوفتن ، زدن :

خود را مرنجان ای پدر
سر را بکوب اندر حجر
بگفتا به چوبش بکوبند پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت
(میر ظهیرالدین مرعشی)

کوب‌یازه kub-yâze مطراق و چکش

آهنگری و مسگری را گویند .
کوبیدگی kub-idegi حالت کوبیده بودن یا شدن ، کوفتگی .
کوبیدنی kubidani آن‌که یا آنچه بتوان آن را کوبید ، قابل و لایق و مناسب کوبیدن .
کوبیده kubide کوفته ، کوفته شده .
کوبین kubin کدین گازران :
«بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک به گونه کوبین
(خجسته)
کوپین kupin ← کوبین .
کوپال kupâl گرز آهنین :
به پای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من
(فردوسی)
گردن و سطبر و گنده :
جوانی و کوپال و نیرو نماند
ز من هیچ جز نام نیکو نماند
(فردوسی)
کوتک kutak با چوب زدن ، ضرب زدن ، چوب گازران .
کوتک خوردن k-xordan کتک خوردن .
کوتک خورده k-xorde کتک خورده .
کوتک زدن k-zadan کتک زدن .
کوتک زده k-zade کتک زده .
کوروچ‌کوروچ koruč-koruč ← کروچ‌کروچ .
کوس kus فرو کوفتن ، صدمه ، ضربه :
بترسد چنین هرکس از بیم کوس
چنین بر خروشند چون زخم کوس
طبل بزرگ ، نقارهٔ بزرگ ، دهل :
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس
(فردوسی)
کوفتن kuft-an خرد کردن ، ضرب زدن ، کوبیدن :
بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را
(بوشکور)
کوفته kufte کوبیده ، خرد شده ، به‌ضرب زده شده ، نواخته ، خسته ، نام غذایی است «کوفته را نان جوین کوفته است»
(سعدی)
چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست
(کسائی)
کوفته‌حال k.hâl خراب حال . بدحال و حالت هم و غم .

کوفته‌حالی k.hâli خراب‌حالی، کوفتگی :

حسن ار کوفته مانده است زچوگانت چو گوی

تو قوی حال بمان کوفته‌حالی کم گیر

(میرحسن دهلوی)

کوفته‌خاطر k.xâter رنجیده‌خاطر ، مهموم و مغموم و دلتنگ :

از تنگی ما درد تو شد کوفته‌خاطر

درد تو و دل در المند از الم هم

(واله هروی)

کوفته سر k.sar سرکوفته ، که سروی کوبیده شده باشد ، تحقیر و مجازات و مکافات را ، و یا استوار ساختن آن برچیزی دیگر را :

زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ‌وار

در خاک بادکوفته سرکز تو باز ماند

(خاقانی)

کوفته شدن k.šodan کوبیده شدن ، صدمه و آسیب دیدن :

کوفته شد سینهٔ مجروح من

هیچ نماند از من و از روح من

(نظامی)

کوکو kuku صدای فاخته را گویند ، آواز فاخته مثل پوپو

فاخته چون نغمه دلجو کند

بوم چرا بیهده کوکو کند

(امیرخسرو)

کوکو زدن k.k.zadan آوای کوکو برآوردن .

کوکوکردن k.k.kardan کوکو زدن .

کوکوگوی k.k.guy کوکو برآورنده :

باز مردان چو فاخته در کوی

طوق در گردنند کوکوگوی

(سنائی)

کوه kuh جبل ، برآمدگی کلان در سطح زمین .

کوه kuh هه کردن ، فرمودن کسی را تا بوی دهن وی معلوم شود **

که‌که koh-koh صدای سرفهٔ پیاپی ، کخ‌کخ .

که‌که زدن k.k.zadan در تداول عامه ، سرفهٔ شدید و بسیار کردن

کهکهه kah-kahe غریدن‌شیر وبانگ شتر ، حکایت آواز شیر و شتر **

«گ»

گارامبی gârâmbi ناگهانی و با صدا به دیوار یا جایی برخوردن یا افتادن : «آقای معلم پرت شد طرف زمین امّا خیلی هنر کرد که با مخ پت و پهن نشد ، گارامبی خورد به‌دیوار .

گامبو gâmbu زشت‌بدقوارهٔ درشت‌هیکل : «دختر داشت ترشیده می‌شد ، حتی یال و کوپال پدر هم نتوانسته بود این گامبو را به یک بخت‌برگشته‌ای قالب بکند» .

گر gor صدای شعله بلند آتش

گراز gorâz (از نام‌آوای گر gor) آواز شعله بلند آتش و توسعاً خود این شعله . (ترکیب در زبان فارسی : مقربی)

گرپ‌گرپ gorop-gorop نقل صوت نعل اسب و مانند آن : دل من گرپ‌گرپ می‌زد . صدای پای شدیدی که بر اثر سقوط یا دویدن کسی بر روی جایی که زیرش خالی است به گوش آید .

گرچ gorč قاش خربزه و هندوانه (از صدای بریدن گرفته شده است =کرج)

گرد gard غبار ، خاک برانگیخته :

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی به‌خلا لوش.
(رودکی)

گرد و غلنبه gerd-o-qolonbe ← گرد و قلنبه .

گرد و غلنبی g-o-qolonbi میانه بالا ، متوسط‌القامة .

گرد و غند g.o-qond کسی که فربه و کوتاه باشد ، گرداندام .

گرد و قلنبه g.-o-qolonbe میانه‌بالای فربه ، چاق و چله ، خپل .

گرم‌گرم gorom-gorom ← درنب‌درنب .

گرز gorz عمود آهنین یا چوبین ، دبوس .

گرزدن gor-zadan آتش گرفتن ، سوختن ناگهانی ، الو گرفتن سریع با شعلهٔ بلند در مدت کوتاه : «پس وصیت‌نامهٔ بهرام را در بخاری انداخت که گر زد خاکستر شد» .

گرس‌گرس gors-gors صدای زدن قلب در اثر ترس یا پس از دویدن بسیار (مشهدی) *

گرگر gorgor [قس . غرغر] سخنی که از روی خشم به‌زیر لب گویند ؛ غرغر ۲ - صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد .

گرگر g.g گر سوختن با شعله بلند و با صدای مشتعل شدن آتش .

گرگر سوختن g.g-suxtan شعله کشیدن پی در پی ، شعله زدن چنان‌که آواز گرگر از آن شنوده شود .

گرگرفتن gor-gereftan گر زدن، سوختن : «ناگهان تمام شهر ، عین لانهٔ زنبوری که با یک ضربهٔ ناگهانی خراب شده باشد و یا در یک لحظه گر گرفته باشد به هم می‌ریزد» .

گرگر کردن gor-gor-kardan سوختن ، آتش گرفتن ، داغ شدن : «بازوی دختره خورد به بازویم ، جایش گرگر کرد» .

گرمب goromb [= قس . غرنب ، غرنبیدن] آوازسقوط چیزی سنگین‌ازجایی بلند .

گرمباست gorombâst همان صدای گرمب است امّا ممتد .

گرمباگرمب gorombâ-goromb = گرنباگرنب ،گرنب ، پی‌درپی کوفتن و زدن .

گرنب goronb ← گرمب

گرنباگرنب goronbâgoronb ← گرنب . گرمباگرمب .

گُرم‌گُرم goromgorom ← درنب‌درنب .

گره‌گندله gereh-gondole پرگره ، پرعقده ، خشن .

گزگز gez-gez [قس . جزجز] بانگ و آواز ضعیف (چنان‌که در سماور پیش از جوش آوردن آن) یا صدای زنبور هنگام پریدن . ۲ - ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که‌گاه در اعضاء بویژه در دست و پا عارض گردد . (← گزگز کردن) .

گزگز کردن g.kardan ← گزگز ، ۱ - ناراحتی و درد گونه‌ای که در پای یا دست به خواب رفته احساس شود : «پاهایم گزگز می‌کند» .

۲ - سوزش داشتن .

گزنه gazne گیاهی است که لمس آن سبب سوزش می‌شود .

گـزیدن gazidan زدن (چنان‌که مـار و عقرب و زنبور) ، به دنـدان گـرفتن ، گاز زدن (چنان‌که سگ هـار) (قس . گزگز کردن)

گل gel خاک آمیخته با آب

گلابپاش golâb-pâš آن‌که گـلاب پـاشد ظرفی جـهت پـاشیدن گـلاب (جـزء «پاش» نام‌آواست)

گل‌افشان g.afšân گل‌ریز ، افشاننده گل . (جزء افشان نام‌آواست) .

چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهـــادند زیـــر گـــل‌افشـــان درخت

(فردوسی)

گل‌افشاندن g.afšândan گل پاشیدن

گـل‌افشـان کـــردن g.afšân-kardan گلـریـزان کردن ، پراکندن گل بسیار ، ریختن گل بسیار بر سر کسی :

پسـر را پـدر گـر بـه زنـدان کنـد
از آن به کـه دشـمن گـل‌افشـان کـند

(فردوسی)

گل‌افشانی g.afšâni عمل گـل‌افشـاندن . عمل گل‌باران کردن :

جـوانـمردی کـن از مـن بـاربردار
گـــل‌افشـــانی بس از ره خـاربردار

(خاقانی)

گل‌افکـندن g.afkandan گـل‌انـداختـن (جزء «افکند» نام‌آواست) .

گلاب‌پاچ g.-pâč گلاب‌پاش .

گلاب‌پاش g.-pâš گلاب پاشنده ، ظرفی است معروف که از آن گلاب پاشند . آوندی لوله‌دار که بدان گلاب می‌پاشند و نیز آوندی سیمین و یـا زریـن کـه در آن گلاب می‌ریزند .

گل‌گل gal-gal = غل‌غل (ظاهراً بـه‌معنی غل خوردن و آمـدن است) بـه زبـان کودکان‌به‌معنی‌مهتاب چراغ و چیزهای نورانی. کودکان‌نوزادوزبان ناگشوده را با این‌لفظ‌متوجه‌نورو روشنایی چراغ و مهتاب و مانند آن می‌کنند .

گلوله golule = غلوله از گلیدن یا غلیدن = گردیدن و غلتیدن .

گلوله‌بـــاران کـــردن g.bârân-kardan گلوله‌باران کردن کسـی را ، افگـندن گلوله به کسی از هر طرف .

گلوله پیچ کردن g.-pič-k چیزی را سخت و سفت و گرد بستن به شکل گـلوله ، چادرشب راگلوله پیچ کردن .

گلوله خوردن g.xordan رسیدن گلوله به کسی.

گلوله‌رس g.ras هدف گلوله، آخرین نقطه‌یی که گلوله بدانجا برسد.

گلوله زدن g.zadan انداختن گلوله، پرتاب کردن گلوله.

گلوله‌زن g-zan آن‌که گلوله را اندازد.

گلوله کردن g.-kardan مدور کردن، گرد کردن، به شکل گلوله در آوردن.

گل و شل gel-o-šol گل و لای که در اثر باران ایجاد شود.

گمب و گمب gomb-o-gomb صدای بلند و بم متوالی مثل صدای کوبیدن پا برپشت‌بام ومانندآن (لهجه مشهدی) *

گم‌گم gom-gom = کم‌کم. آوازکندن‌نقب.

گندگی gondegi در تداول عوام بزرگی، درشتی حجم.

گندله gondole گرد و مدور گلوله شده.

گندلی gondali ← گندله.

گندوله gondule ← گندله.

گنده gonde بزرگ، حجیم، جسیم، کسی که‌سنش ازحدکودکی‌درگذشته و به حد مردان یا زنان‌رسیده: «مرد گنده! این کارهای بچگانه از تو سزاوار نیست».

گورومپ go(u)ro(u)mp صدای انفجار و یا فرو ریختن سقفی.

گوریدگی guridegi درهم وبرهمی، پریشانی.

گوریدن guridan درهم ریختن.

گوریده guride ژولیده، پریشان، درهم و برهم.

گوز guz بادی را گویند که با صدا از راه پایین برآید.

گوش‌خراش guš-xarâš آنچه گوش را خراشد، گوش‌آزار.

گوهرافشان gowhar-afšân نثارکنندهٔ گوهر:

شد از گوهرافشان آن کان گنج
ز گوهر برآمودن آمد به رنج
(نظامی)

گوهرافشاندن g.afšândan گوهر پاشیدن، فرو ریختن گوهر برکسی یا چیزی.

مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهرافشاندن بی‌قیاس
(نظامی)

گوهربار g-bâr ۱ - بارندهٔ گوهر، نثارکننده گوهر:

آتش او گلی است گوهربار
در برابر گل است و در بر خار
(نظامی)

۲ - بخشندهٔ گوهر .

گوهرباریدن g.-bâridan نثار کردن و پاشیدن گوهر .

گوهرپاش g.pâš پاشندهٔ گوهر :

اگر سخاوت باید کفش به روز عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان
(فرخی)

گهرافشان gohar-afšân ← گوهرافشان .

گهرافشاندن g-afšândan مخفف گوهرافشاندن .

گهربار g.bâr مخفف گوهربار .

گهرباریدن g-bâridan مخفف گوهر باریدن .

گهرپاش g.-pâš ← مخفف گوهرپاش .

گهرپاشی g.pâši ← مخفف گوهرپاشی .

گهرپاشیدن g.pâšidan ← مخفف گوهر پاشیدن .

گهرتراش g.taraš گوهرتراش .

گهرتراشی g.tarašì گوهرتراشی .

«ل»

لا lâ ← لای.

لاپ‌لاپ lâp-lâp [= لاف‌لاف] آوای آشامیدن سگ و مانند آن مایعی را، لاف‌لاف خوردن.

لات lât گل نرم و بدون شن و ماسه که آن را سیل یا رودخانه آورد، لای، گلابه.

لاخه lâxe ← لخه.

لاروب lârub پاک‌کنندهٔ گل و لای.

لاف‌لاف lâf-lâf خوردن آب ماست و غیره بدان‌گونه که از لبها آواز برآید، چنان‌که از دهان سگ به‌هنگام آب نوشیدن.

لای lây گل نرم که در آب ته‌نشین شده:

لاروب la-rub پاک‌کنندهٔ گل و لای رودخانه و قنات، کشتی پاک‌کننده گل و لای:

«ماهی او در شمرم غوطه خورد
لای برآورد ز قعر شَمر»
(سوزنی)

لبا lebâ فله، شیر غلیظی که از حیوان تازه زائیده‌در دوسه‌روزاوّل‌به‌دست‌می‌آید.

لپاچه lapâče دریدن و شکافتن و پاره کردن.

لپق lopoq = آپوق = زابگر

لپ‌لپ lap-lap [= لف‌لف] ۱- صدای آش خوردن ۲- صدای آب خوردن سگ.

لت lat سیلی، چک، به‌هم زدن مایعات غلیظ و چیزهای شل برای‌مخلوط شدن آن، کوفتن، به‌هم زدن، شکستن، سائیدن.

لت خوردن l.xordan سیلی و چک خوردن، ۱- کوفته شدن به لگد

۲ - لت خوردن کار : برهم شدن کـار
۳ - لت خوردن مهره : مضروب شدن
آن ، زده شدن مهره .

لت زدن l.zadan سیلی زدن . به‌هم زدن

لت‌کردن l.kardan سیلی زدن ، «هرگاه که
گشنه یا تشنه می‌شده‌اند به‌مقابر اهل‌اللّه
می‌رفته‌اند و آن گرز را لاینقطع بر آن
قبور می‌زده‌اند که مرا آب و نان ده ...
یک نوبت .... پیش از آن‌که به آن محل
(مقـابر اهـل‌اللّـه) بـرسند آن بـزرگ
(صاحب قبر) به‌خواب یکی از مریدان
رفته که باباخاکی گرسنه است و می‌آید
که ما را لت کند (مزارات کرمان)

لت و پار l.pâr قطعه‌قطعه ، پاره‌پاره .

لت و پـسار شـدن l.p-šodan مـتفرق و
پـــراکـــنده شـــدن ، جـــزء‌جزء و
پاره‌پاره شدن .

لت و پار کردن l.p.kardan
پاره‌پاره کردن به‌قطعات خرد و بزرگ
جدا کردن ، پراکندن .

لجم lajm, lajam = لجن .

لـجـم بـیـنـد فـــوق درّ شاهـــوار
پس ز طـیـــن بگـــریزد او بـاش‌دار
(مولوی)

لجن lajan گل سیاه و تـیرهٔ تـه جـوی و
حوض :

و لیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین لجن که فروشد نه اولین پائیست
(سعدی)

لجـن‌زار l.zâr بـاتلاق ، گـل و لای فـرو
رونده که باطلاق گویند .

لجن‌مال کـردن l.mâl-kardan تـهمتها
برکسی نهادن .

لجه lojje میـانهٔ آب دریـا ، عـمیق‌ترین
موضع دریا :

کشتی هر که درین لجه خونخوار افتاد
نشنیدیم کـه دیگـر بـه کـران مـی‌آید
(سعدی)

لح‌لح lah-lah ← لح‌لح زدن .

لح‌لح زدن l.l.zadan (از تشنگی یا سرما)
۱ - زبـــان بـــیرون آوردن سگ و
نفس زدن وی با صدا و به‌سرعت بر اثر
تشـنگی یـا گرمـا ۲ - مـلتهب بـودن
از شدت گرما .

لخالخ laxâlax اسم صوت ، کشیده شدن
کفش بر زمین «صدای لخ‌لخ پای مادر
در آمد» .

لخشان laxšân لغـزان ، سُـر ، لخشـنده ،
هموار .

لخشاندن l.dan لغزانیدن .

لخشانی l-i چگونگی لخشان .
لخشـــانیدن laxšânidan لغـــزانـــیدن ، لخشانیدن ، لغزانیدن
لخشش laxšeš لغزش ، عمل لغزیدن .
«از خُردان لخشش از بزرگان بخشش»
لخشندگی laxšandegi لغزندگی .
لخشیدگی laxšidegi لغزیدگی .
لخشــیدن laxšidan لغـزیدن ، لیـزیدن ، لیز خوردن ، سر خوردن :
از تــو بـخـشـودنـسـت و بخشیــدن
از مــن افتـــادنـــت و لخشـیـدن
(سنائی)
لخ کشیدن lex-kešidan بی‌هدف رفتن و کفش را روی زمین کشیدن : «به چادر خسبیدن ، یا در پی گله‌ای بـی‌توش و توان لخ کشیدن ، یا سر راه بر مردمان گرفتن نه کار گل محمد است» .
لخ‌لخ lex-lex ← لخ و لخ .
لخ و لخ lex(x)-o-lex صدای روی زمین کشیده شدن کفش کهنه .
لخه [کشیدن ...] laxe کفشی که از فرط کهنگی باید بر زمین کشید تا از پا در نیاید . کفش کهنه که به پا نمی‌ماند .
لخه‌دوز l-duz در تداول مردم خـراسـان وصله کنندهٔ کفش کهنه را گویند *

لخیفة laxifat آواز آب و بـاد و عقـاب وقت پریدن ، آواز گلوی خبه کرده **
لدم ladm آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد **
لدم ladm طپانچه‌زدن،به‌برروی‌زدن. زدن به چیز گران تا آوازش شنیده شود **
لِرت lert = لرد ، لای : لرت شراب ، لرت سرکه .
لرت افکندن l-afkandan تـه‌نشین شـدن درشراب،لای‌شراب‌درته‌ظرف‌نشستن.
لرت انداختن l-andâxtan لرت افکندن .
لرد lerd = لرت .
لرد افکندن l-afkandan ← لرت افکندن .
لرد انداختن l-andâxtan لرت افکندن .
لرز larz جنبش بدن با حرکات غـیرمنظم بر اثر ترس یا سرما :
خود پیشت آفتاب چو من هـست سایلی
کش لرز شرم وقت تقـاضا بـرافکـند
(خاقانی)
لرزان larzân ← لرز ؛ لرزنده .
بالا چون سـرو نــو رسـیده بهـــاری
کوهـی لـرزان میـان سـاق و میـان بر
صبـر نمـانـدم چـو ایـن بدیدم گـفتم
خه که جز از مسکه خود ندادت مادر
(منجیک)

لرزانــدن larzândan مــرتعش کــردن بهرعشه درآوردن ، بهلرزه درآوردن ، لرزانیدن :

بانگ او کوه بلرزاند چو شیهۀ شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
(منوچهری)

لرزانک larzânak ژله .

لرزاننده larzânande آنکه لرزاند ، که بلرز آمد .

لرزانی larzâni عمل لرزان ، حالت و چگونگی لرزان .

لرزانیدن larzânidan ارعاد ، ترعیش ، فشاندن، افشاندن، شیوانیدن ، لرزاندن .

دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
(مولوی)

لرزش larzeš اسم مصدر از لرزیدن ، لرزهلرزه ، لرزیدن :

ز باریدن برف و باران و سیل
بهلرزش در افتاد همچون سهیل
(سعدی)

لرزکردن larz-kardan لرزیدن از سرما ، نوبه کردن .

لرزلرزان l-larzân در حال لرزش :

گرفتار و دل زو شده ناامید
روان لرزلرزان به کردار بید
(فردوسی)

لرزناک larznâk بسیار لرزنده .

لرزندگی larzandegi صفت لرزنده .

لرزنده larzande لرزان ، مرتعش .

لرزه larze لرزش ، رعشه ، لرزه :

یلان را بباشد همه روی زرد
همی لرزه افتد به مردان مرد
(فردوسی)

لرزهدار l-dâr صاحب لرزه .

لرزهکنان l-konân در حال لرزیدن .

لرزیدن larzidan

بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم
(ابوالعباس)

لرزیدنی larzidani که لرزیدن آن ضروریست .

لرزیده larzide صفت مفعولی از لرزیدن .

لزاقت lezâqât چسبندگی **

لزب lazeb لغزنده ، لزج ، چسبنده :

سجده آمد کندن خشت لزب
موجب قربی که واسجد و اقترب
(مولوی)

لزوجات lozujât جمع لزوجت **

لزوجت lozujat چسبندگی **

لزوق lozuq چسبیدن **

لژم lažam ← لوش .

لژن lažan ← لوش .

آب ناخورده از این برکهٔ نیلوفرگون
همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژنم
(اثیر اخسیکتی)

لس las = شل ، سست ، پژمرده .

لشلشه lašlaše بسیار تردد و آمد و شد کردن در وقت ترس و بیم **

لشن lašan نرم ، لغزنده ، لجن .

لعاب lo'âb آب دهن .

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیر است و لعابم گلاب
(ناصرخسرو)

لعوق la'uq لیسیدنی ، دارویی که آن‌را لیسند **

لغ laq(q) چیزی که در جای خود جنبان باشد ، نااستوار .

لغان laqqân لغنده ، لقان ← لقان .

لغاندن laqq-ândan ← لقاندن .

لغانیدن laqq-ânidan ← لقانیدن .

لغز laqz ← لغزیدن :

چگونه توان داد پالغزشان
که آن کبر کم دارد از مغزشان
(نظامی)

لغزا laqzâ ← لغزنده .

لغزان laqzân ← لغزیدن :

آب کندی دور و بس تاریک جای
لغزلغزان چون درو بنهند پای
(رودکی)

لغزاندن aqzândan لخشاندن ، لغزانیدن .

لغزاننده laqzânande لخشاننده .

لغزانیدن l.idan لخشانیدن «آفریدگار تبارک و تعالی رطوبتی لزج آفریده است اندرون روده‌ها و بر سطح روده تا درشتی ثقل و تیزی اخلاط را که بروی می‌گذرد از وی باز دارد و آن را زود دفع کند و بلغزاند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

لغزش laqzeš لغزیدن عمل لغزنده ، تغییرمحل جسمی بر روی جسم دیگر به‌نحوی‌که نغلطد و نچرخد .

لغزشگاه l.gâh جای لغزیدن ، لغزشگه .

لغزشگه l-gah جای لغزیدن ، لغزشگاه .

لغزشی laqzeši آنکه لغزیدن عادت اوست ، معتاد به لغزش .

لغزناک l.nâk لغزنده ، صاف ، لغزان .

لغـــزیدنی l.-idani حـالت و چگـونگی لغزیده .

لغزیدن l-idan

تـرّ است زمـیـن ز دیـدگـــان مـــن
چـــون پـــی بـنهم هـمی فـرو لغـزم
(آغاجی)

لغ شدن laq-šodan ← لق شدن .

لغ کردن l.kardan ← لق کردن .

لغ‌لغ leq-leq آواز ازسویی به‌سویی‌رفتن ، یعنی چنان‌که هندوانهٔ فاسد ، هنگامی‌که آن را حـرکت دهـند ، و آواز آب در شکم یا آواز آب در مشک چون آن را بجنبانند .

لغ‌لغ خـــوردن laq-laq-xordan تکـان خـوردن و لرزنـدگی و نـااسـتواری ، گـاه حـرکت و طـرز راه رفـتن آدمهـای دراز و لاغـر و ضعیف و رنجور را کـه لرزلرزان راه می‌روند لغ‌لغ خوردن گویند .

لغ‌لغ زدن l.l-zadan : لغ‌لغ خوردن .

لغلغ laqlaq = لکلک .

لغلغه laqlaqe شکستگی زبان ← لقلقه .

لغ‌ملقی l.malaqi چیزی لغ و نااسـتوار ، لغ‌لغ‌خورنده .

لغ و پغ laqq-o-paq = لق و پق ← لق . از اتباع است .

لغ و تغ laq(q)-o-taq لغ ، تکان‌خورده : «مثل دندان کرم‌خورده و پوسیدهٔ لغ و تغ انسان» .

لغ و لوغ laq(q)-o-luq لغ ، لرزان ، تکان‌خورده ، نااستوار .

لغی laq(q)i [= لقی] لق بودن .

لغیدن laqqidan جنبیدن در جـای خـود پس از استواری .

لغ‌لغ کردن چنان‌که در تخم‌مرغ فاسد و دندان .

لـــف‌لـف laf-laf [= لاف‌لاف] خـوردن با تمام دهان خوردن .

«شتـر در خواب بـینـد پـنبـه‌دانـــه
گهی لـف‌لـف خـوردگــه دانـه‌دانـه»

لق laq [= لغ] چیزی کـه در جـای خـود جنبان باشد؛ نااستوار که در جای خود بجنبد .

لقاندن laqq-ândan [= لغاندن = لقانیـدن ← لق ، لغ] لق‌کـــردن ، شـــل و نااستوار شدن .

لقـــانیدن laqq-ânzdan [= لقـــاندن] ← لقاندن .

لق شدن laq-šodan شل و نااستوار شدن .

لق کردن l.kardan [= لغ کـردن] شـل و

ناستوار کردن .

لقلاق laq-lâq معرب از فارسی لک‌لک ، لقلق .

لق‌لق leq-leq [= لغ‌لغ] ← لغ‌لغ .

لقلق laqlaq [معر . لک‌لک] نام پرنده‌ای است . لک‌لک :

«چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بـزند لقـلق بـر کـنگره بـر نـاقوسی»
(منوچهری)

لق‌لق را صدای طبیعی نمی‌باشد جز این‌که با توک خود ، طق‌طق کند .

لق‌لق کردن laq-laq-kardan ناستوار و شل‌شلی راه رفتن ، لغ‌لغ کردن . آواز تخم‌مرغ ضایع .

لقلقو laq-laq-u [← لق ، لغ] آن‌که از شدت پیری ، ضعف ، یا ناخوشی اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند .

لقـلقه laq-laqe ۱ـ سخت آواز کردن لک‌لک ۲ـ آواز لک‌لک ۳ـ آوازی همراه با جنبش و اضطراب ۴ـ فصاحت عاری از بلاغت :

هست در بند لقلقه مانده
از در معنی و خبر رانده
(حدیقه)

لقنده laqq-ande [← لقیدن] آنچه بلند ، آنچه در جای خود جنبد و ناستوار باشد . (دندان و میخ و غیره) .

لق و پق laqq-o-paq [← لق ، لغ] ← لق .

لق و لوق laq(q)-o-luq [← لق ، لغ] ← لق چیزی ناثابت در جای خود .

لقی laqqi منسوب به لق ، لقی دندانها ، یعنی تحرک و تزلزل آنها .

لقیدگی laqqidegi تباه‌شدگی تخم‌مرغ ، تکـان‌خوردن چیزی چون میخ و دندان بر جای خود .

لقـیدن laqq-idan [= لغیدن ← لق] ناستوار بودن در جای خود و جنبیدن (چنان‌که تخم‌مرغ فاسد یا دندان کرم‌خورده) .

لقـیده laqq-ide [← لقـیدن] شل و ناستوار شده در جای خود .

لک lok کلفت ، گنده و ناتراشیده .

لک lok راه رفتن شتر ، اسب و جز آنها میان یرتمه و قدم .

لک‌لک lak-lak لقلق ، لقلاق ، مرغی است حرام گوشت و از جملهٔ طیور وحشی است و طائر آبی است . مرغی است مشهور که گردن و پای دراز دارد و مار شکار کند و چندان از

هوا بر روی خار و سنگلاخ رها کند که مجروح و هلاک شود پس به آشیانه برد و بخورد :

«لک‌لک گوید که لک‌الحمد و لک‌الشکر
تو طعمه من کرده‌ای آن مار ژیان را»
(سنائی)

لك‌لك با نوک خود صدای طق‌طق یا لک‌لک کند و نام آن از صوتش گرفته شده است .

لک‌لک lak-lak سخنان هرزه و یاوه مانند فریاد لک‌لک .

لک‌لک lok-lok شترکوتاه‌ستبر درشت اندام .

لک‌لک کردن lek-lek-kardan در انجام دادن امری به عمد این دست و آن دست کردن .

لک‌لکه lek-leke سخنان هرزه و بیهوده باشد .

لکلکه lek,leke لکلک ، چوبکی باشد که یک سر آن را بر دول آسیا بندند و سر دیگر آن در گلوی آسیا باشد و به وقت گردش آسیا صدایی از آن ظاهر گردد و دول به‌سبب آن چوب حرکت کند و گندم در گلوی آسیا ریزد .

لکلکه lok-loke = نوعی راه رفتن مثل شتر (مشهدی) ٭

لکلکی lak-laki چرخی که نخ را بدان کلافه کنند ، ابزاری که بدان نخها را کلافه کنند . این واژه در گویش قاین هنوز به کار می‌رود .

لکّ و لک lekk-o-lek آواز کفش کسی که راه می‌رود . **ل . راه افتادن** : با دست تهی روی به‌مقصدی آوردن‌بدون هدف

لکه loke نوعی از رفتن شتر و اسب .

لگلگ lag-lag لگلگ :

آن لگلگ گوید که لک‌الحمد و لک‌الشکر
تو طعمهٔ من کردی آن مار ژیان را
(سنایی)

به‌صورت لک‌لک نیز آمده است .

لم lam ← لمیدن :

نگه مست ادا ریزی و لب غربال جان بیزی
به‌چشم غمزه جا دارد به تخت عشوه لم دارد
(ملافوقی یزدی)

لم زدن l-zadan واکشیدن و خوابیدن به‌فراغت ، خفتنی به آسایش .

لمباندن lombândan غذایی نرم را با عجله و حرص و نیم‌جویده فرو دادن .

لمبر lambor تکان ، لرزش .

لمبو (آب ...) lambu چیزی که فشرده شده و آبکی و شل شده باشد ، انار

آب‌لمبو، لیمو شیرین آب‌لمبو.

لمبه lombe = لنبه.

لمبیدن lombidan ← رمبیدن (مشهدی) *

لمتر lamtor پرگوشت، فربه، قوی‌هیکل:

«تا که زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود»

(مولوی)

لم دادن lam-dâdan ← لمیدن.

لمس lams نرم ـ سست، قابل انعطاف، شل.

لمس lams پساوش، پسودن به‌دست چیزی را:

ز ذوق لمس تن را هست بهره
چو از نرمی بیابد دست بهره

(ناصرخسرو)

لمس کردن l.-kardan بودن، پسودن، برجحیدن ملامسه، مس، برواسیدن، بپرواسیدن.

لم‌لم lom-lom حالت چیزی که روی آن وزنی قرارگیرد و به شکل فنری بالا و پایین رود.

لملمه lomlome انبوهی و ازدحام هر چیز در حال جنبش.

لمیدن lamidan لم دادن:

رفت از ایران تا زمانی والمد
در هتلها یکه و تنها لمد

(بهار)

لنب lonb بزرگ، سنگین:

«بتر از بتر چیست بدمست لنب
کنارت پر افعی است برخود مجنب»

(نزاری)

لنبر lonbar ← لمبر (lombar)

لنبک lonbak = لنبه، فربه و پرگوشت، چاق و چله.

لنبه lonbe فربه، پرگوشت، بزرگ سرین، بزرگ:

چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه

(عماره)

لند lond زیرلب سخن گفتن از روی غضب یا غصه:

برد فرمانش ولی لندش فزود
کاین که ماکردیم کاری هرزه بود

لندان londân در حال لندیدن

لندش londeš سخن در زیرلب از غایت غضب.

لندلند londlond [لند، لند و لند، لندیدن] غرغر کردن.

لندلند کردن l.l-kardan [← لند]

غرغر کردن .

لندلندکنان l.l-konân ژکان ، غرغرکنان

لندندگی londandegi عمل لندنده

لنـدنده londande [← لنـدیـدن] آن‌کـه بلندد ، غرغرکننده ، ژکنده .

لند و لند l.-o-lond [= لندلند] ← لندلند

لنده londe [← لنـدیدن ، لنـد] لرزش ، غرغر .

لنده دادن l.dâdan لندیدن ، غرغرکردن .

لنده‌زدن l.-zadan لندیدن ، غرغر کردن .

لندیدگی l.-didegi حالت‌وچگونگی‌لنده .

لندیدن londidan [← لنده] ۱- زیـرلب سخن گفتن از روی خشم یـا غـصه ، لنـدلند کـردن ، غـرغر کـردن ۲- شکایت کردن ۳- لاف و گزاف ، سخن بیهوده گفتن .

لور lur سیل ، سیلاب :

هشیـار بـاش و خفته مرو تیز بر ستور
تا نوفتد ستور تو ناگه بـه جـرّ و لور
(ناصرخسرو)

لورکند l.-kand زمینی‌که‌سیلاب‌آن‌راکند :

زری تـا دهستـان و خـوارزم چـند
نـونـدی نـبینی بـه جـز لور کـند
(نظامی)

لوره lure لورکند .

لوره‌کند l.-kand لورکند :

حاسد که بیند این سخن همچـو شیر و می
سرکـه نـمـاید آن سـخـن لـوره‌کـنـد او
(خاقانی)

لوش luš لجن :

چون همـی شـد غـرقه فـرعون آن زمـان
کـرد پـر از لـوش جـبـریـلش دهـان

لـوشـاب lušâb آب مـمزوج بـا لوش ، لوشابه ، آب لای‌ناک .

لوشابه lusâbe آب ممزوج به لوش .

لوکه luke آواز و نالهٔ گربه و سگ .

لوکه کشیدن l-kašidan ناله کردن گربه و سگ .

لول lul ← لولیدن .

لولیدن lulidan در جای خـود جـنبیدن مانند کرم و مار ، رفت و آمد کـردن به آهستگی .

لولیدنی lulidan در خـود لولیـدن ، کـه لولیدن تواند .

لولیده lulide صفت مفعولی از لولیدن .

له leh کاملاً نرم شده ، معمولاً در مـورد چیزهای آب‌دار مثل مـیوه تـر گـفته می‌شود .

لهله lah-lah آواز نـفس پـیاپی سگ بـا بیرون کردن زبان هنگام تشنگی .

له‌له زدن l.l.-zadan ۱- بر اثر تشنگی مفرط زبان را پیاپی و به سرعت از دهان بیرون آوردن چنان‌که سگان کنند. «دید چشمانش نیم باز است و قوز کرده له‌له می‌زند».

له‌له‌زنان
عطش زده
آواره
با دهار
یک تکه روزنامهٔ چوب مچاله را
در انتهای کوچهٔ بن‌بست
با خشم می‌جوید

(نصرت رحمانی)

له و په leh-o-peh له و لورده، سخت کوفته و خرد شده.

له و په شدن l.p-šodan خُرد و خاکشیر شدن.

له و په کردن l-o-p-kardan له و لورده کردن.

له و لورده leh-o-lavarde سخت کوفته و خرد شد.

لهیدن leh-idan له شدن.

لهیدنی l.-idani در خور لهیدن، آنچه له شود، که لهیدن تواند.

لهیده lehide له شد؛ این لفظ بیشتر در مورد میوه‌ها آید «انگور لهیده طالبی لهیده».

لیت lit له چنان‌که انگوری بر اثر فشار، یا بادنجان و کدو و بامیه بر اثر پختن بسیار.

لیته ترشی l-torši ترشی بادنجان که بادنجان آن را کوبیده و له کرده باشند.

لیت شدن lit-šodan آب افتادن میوه به‌سبب‌فشار، بسیارپخته شدن بادنجان.

لیت کردن lit-kardan با دست فشار دادن میوه تاله شود.

لیته lite ترشی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

لیچ lič در لهجهٔ مشهدی چیزی راگویند که کاملاً آب کشیده چندان‌که از آن آب بچکد *

لیچار licâr مربا (عموماً)، مربایی که از دوشاب سازند (خصوصاً)

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان لیچار گرد اندرش

(فردوسی)

لیچ افتادن (... زخم) lič-oftâdan
ناسور شدن جراحت و آب پس دادن و چرکی شدن آن بر اثر اصطکاک و عرق کردن و کثیف شدن و نظایر آن،

گندیدن پوست بدن. پوسیدن و گندیدن و آب‌افکندن محل پوسیدگی در میوه‌ها، زیاد لیز شدن مواضع اصطکاک بدن بر اثر ترشحات: «بس که گرم است زیر بغل آدم لیچ می‌افتد».

لیز liz آنچه هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ بسته که پای رونده بر آن بلغزد، لزج، چسبنده.

لیزآب liz-âb ← لیزابه.

لیزابه l-âbe آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران برآید. آب لزج که از میوه برآید.

لیزاندن lizândan لیزانیدن.

لیزانیدن l.-ânidan سُر دادن.

لیز خوردن l.-xordan لغزیدن پا در جای لغزان.

لیز دادن l-dâdan سُر دادن.

لیز رفتن l.raftan لیز خوردن.

لیزنده l.-ande آن‌که لیز خورد.

لیز و ویز l-o-viz بسیار لزج.

لیز و ویلیز l-o-viliz بسیار لزج، سخت لزج، چنان‌که هندوانه که زمستان بر او گذشته، مانند درون هندوانه فاسد شده در آخر زمستان.

لیزی lizi لغزندگی.

لیزیدن lizidan سر خوردن، لغزیدن.

لیس lis لیسیدن، لفت و لیس کردن.

لیسان lisân در حال لیسیدن.

لیسک lisak حلزون. لیسک را بین زبر لاله برگ

لیسک lisak آب‌نباتی که آن‌را لیسند و خورند.

لیسه lise حلزون.

لیسه lise ابزاری است که سطح چوب را با بطانه صاف کند

لیسیدن lisidan زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن:

چرخ ارچه گَردُن است ببوسد تو را رکاب
دهر ارچه توسن است بلیسد لجام تو

لیشتن lištan لیسیدن.

لیشک lišak = لیسک، حلزون.

لیشه liše = لیسه.

لی‌لی زدن lili-zadan درخشیدن (چنان‌که ستاره در هوای صاف) درخشان بودن.

لینت linat نرمی، روانی شکم.

لین lin نرمی، لینت.

لین layyen نرم مقابل زبر و خشن، رام.

«م»

ماج و موج mâj-o-muj ← ماج و موج .

ماچ mâč بوسه ، صدای بوسه .

ماچ دادن m.dâdan اجازه دادن به کسی که او را ببوسد ، بوسه دادن .

ماچ کردن m.kardan بوسیدن .

ماچ‌مالی کردن m.mâli-kardan بسیار بوسیدن کسی را .

ماچ و موچ m.o-muč بوسیدن و لیسیدن ، چنان‌که گربه کند بچهٔ خود را ، بوس و لوس .

ماچیدن mâčidan ماچ کردن ، بوسیدن .

فوقیا ! می‌ماچمت لبها که غیر از تو اگر
در مز خرف نشأة صاف حقیقت داده‌اند

(فوقی)

ماچین mâčin به‌معنی چیزی که آن را بوسه‌داده‌باشند، چه‌ماچ، بوسه‌را گویند:

دلم در زلفش از دست دهانش بر نمی‌آید
اگر در بند چین افتاده‌ام در قید ماچینم

مادر چخی mâdar-čexi مادرسگ .

ماغ mâq ماق .

ماق mâq صدای گاو: سه ماده گاو ... با صدای بلند شروع به ماق کشیدن کردند

(قلعهٔ حیوانات)

ماله mâle ابزاری که بنایان بدان گِل اندایند و گل ماله نیز گویند ، ابزار مالیدن گِل و گچ و صاف کردن آنها ، ابزار صاف کردن زمین شیار شده :

تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

(ابوالفرج رونی)

مالیدگی mâlidegi حالت و چگونگی مالیدن ← مالیده .

مالیدن mâlidan چیزی را روی چیزی به نرمی کشیدن ، لمس و مس کردن :

به پستانش بردست مالید و گفت
بـه نـام خـداونـد بی‌یار و جفت
(فردوسی)

ز خـون مـژه خـاک را کـرد لعل
هـمی روی مـالید بـر سُم و نـعل
(فردوسی)

مالیدنی mâlidani در خور مالیدن .

مالیده mâlide لمس کرده ، دست کشیده ، مس کرده :

گر عدوی تو زروی است چو روی تو بدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
(فرخی)

مالیده آمدن m.âmadan مالیده شدن :
«تا آن قوم که چنان نافرمانی کنند و بر رأی خدای خویش اعتراض نمایند مالیده آیـد و بـه راست بـداشته آیـد
(بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۸)

مچمچه mačmače آوازی کـه کشتی‌گیر هنگام شروع کشتی آن‌گاه کـه دستی به بازو می‌زند بـر مـی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد .

مـــخشخش moxašxeš بـانگ و آواز برآورندهٔ از تصادم بر چیزهای صلب وخشک مانندکاغذو جامهٔنو وسلاح **

مدادتراش medâd-tarâš تراشندهٔ مداد .

مـــدصـــدص modasdas جنبـانندهٔ غـربیـل **

مرنو mernow صدای گربه (خاصه صداکه گربه در هنگـام مست شـدن و طـلب جنس مخالف برآورد) .

مرنو کشیدن m.kešidan ← مرنو . صـدا برآوردن گـربه (مـخصوصاً بـه‌هنگـام مـستی شهوت) .

مزمزان mazmazân مکندهٔ، اندک‌زمانی . درحال مزیدن ، در حال اندک‌انـدک مکیدن : لقمهٔ مراد بگیری و گرد سی و سه دنـدان و گـرد جـایگاه بسیـاری بگردانی و مزمزان می‌خوری تـا مـزه بیابی (معارف بهاء ولد ص ۵۵)

مزمزه maz-maze ← مزیدن ، مـزمزان . چشش چیزی (غذا و غیره) .

مزمزه کردن m.m.-kardan ← مـزمزه ، چشیدن غذا و جز آن به‌منظور دانستن میـزان نـمـک و چـاشنـی و بـو و طعـم آن .

مزنده maz-ande ← مزیدن ۱ ـ مزه کننده ۲ ـ مکنده .

مزه maze ← طعم ← مزیدن .

مزه‌مزه‌کردن maze-maze-kardan ← : مزمزه کردن .

مزیدن maz-idan مزه کردن :

«نرمک‌نرمک نسیم زیرگلان می‌خزد
غبغب آن میمکد عارض آن میمزد»
(قاآنی)

مسلسل mosalsal پشت سرهم ، پیاپی ، پیوسته :

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار
(نظامی)

مس‌مس mes-mes آهستگی ، تأنی ، با مس‌مس ، با آهستگی ، به‌تأنی

«پس نشست و نوشت با مس‌مس
قصه را چند صورت مجلس»

مس‌مس‌کار m.kâr ← مس‌مس . آن‌که به‌تأنی و کندی کاری را انجام‌دهد :

«جرأت و برش او را نداشت مس‌مس‌کار بود .

مس‌مس کردن m.kardan ← مس‌مس . به کندی و تأنی امور را انجام دادن :

«نباید کرد دیگر هیچ مس‌مس
بباید رفت فوری توی مجلس
(بهار)

مضمضه mazmaze ← مزمزه : کمی شربت با یک قاشق به مهدی .... داد که بچه با مضمضه خورد .

معومعو ma'u-ma'u صدای گربه را گویند .

مغلی moqli جوشیده ، جوشیده شده ، از غُل‌غل .

مغو maqu بانگ برآوردن گربه .

مف mof آب بینی ، ترشح غلیظی که از سوراخ بینی سرازیر می‌شود .

مکیدن mak-idan چیزی را در میان لبها گذاردن و شیره‌اش را داخل دهان خود کردن :

ای دون فروکشی به خوشی آن می حرام
گویی که شیر مام ز پستان همی مکی

مکیده mak-ide ← مکیدن .

ملایم molâyem موافق و مناسب ، آرام

«و انبساطی فزوده که فرد آن را موافق مکاتب نشمرد و ملایم مرا سلت ندارد
(چهارمقاله دکتر معین ص ۲۱)

مـلچ meleč ۱ ـ آواز دهن به‌هنگام چیز خوردن . ۲ ـ آوازآب خوردن گربه .

ملچ‌ملچ m.meleč ← ملچ ۱ ـ ملچ ۲ ـ با صدا (صدای خوردن چیزی) :

«خوراکیها را در دهان گنده‌اش می‌تپاند و ملچ‌ملچ می‌جوید» .

ملچ‌ملچ کردن m.m.kardan صدا دادن به‌هنگام خوردن چیزی.

ملچ‌مولوچ melač-mulūč نام آوازی که از دهان‌برآید چون کودکی یا پیری بی‌دندان که چیزی آبدار خورد.

ملچ‌مولوچ کردن m.kardan ← ملچ و ملوچ.

ملچ و ملوچ m.-o-moluč ← ملچ. ملچ‌ملچ.

ملقلق molaqlaq تند و تیز که در جایش آرام نگیرد، قلمبه و سلنبه.

ململ malmal قسمتی از پارچهٔ سفید از پنبه‌شبیه به‌چلوار لکن‌نازکتر از آن.

ملوچ‌ملوچ moluč-moluč ← ملچ‌ملچ.

ملوچ‌ملوچ کردن m.m.kardan ← ملوچ‌ملوچ. ملچ‌ملچ کردن: «آهو کمی شربت با یک قاشق به مهدی ... داد که بچه با مضمضه خورد ... با حرکات بچگانه ملوچ‌ملوچ کرد ...»

منگ‌منگ کردن meng-meng-kardan من‌من کردن جویده‌جویده و تودماغی حرف زدن، کلمات را جویده‌جویده و به صدای آهسته و به صورتی نامفهوم اداکردن.

منگیدن mang-idan آهسته و زیرلب سخن گفتن، لندیدن:

این بمنگیدند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
(مثنوی)

من‌من men-men سخن جویده‌جویده و تودماغی.

من‌من کردن men-men-kardan [قس. منگ‌منگ کردن، ← من‌من] جویده‌جویده و تودماغی سخن گفتن، با تأنی و درنگ بسیار سخن گفتن.

من و من کردن
men-(n)-o-men-kardan ← من‌من کردن.

مو mow میو، صدای گربه:

«گربهٔ جان عطسهٔ شیردل است
شیر گریزد چون کند گربه مو»

بانگ گاو و گوساله.

مواء movâ' بانگ کردن گربه.

موء mow' بانگ کردن گربه **

موچ muč ۱ـ ماچ و بوسه. ۲ـ صدایی شبیه‌به‌صدای‌اداکردن‌لفظ«موچ» که از گنجشک و پرندگان دیگر شنیده می‌شود. ۳ـ صدایی که از لب جمع شده خارج کنند به منظور

متوجه ساختن کودک نوزاد یا راندن و تشویق کردن اسبان ، «قدیر برایشان موچ کشید» (کلیدر ۷۳۶) .

موچست **muččast** ← به‌معنی سوم موچ (مشهدی) *

موچ زدن **m.zadan** برآوردن صدایی شبیه‌به‌صدای‌ادا کردن‌لفظ«موچ» که از گنجشک و پرندگان دیگر شنیده شود .

موچ کشیدن **m.ka(e)šidan** برآوردن صداازلب جمع‌شده‌به‌منظور متوجه ساختن کودک نوزاد یا راندن و تشویق کردن اسبان .

مورمور **mur-mur** حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنانست که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرماسرما کند .

موس **mus** صدای شبیه به‌صورت mus موس کشیدن .

موس کشیدن **mus-ka(e)šidan** از میان لبان صفیری در آوردن (شبیه به‌صورت mus) برای نوازش کودک .

موس‌موس **mus-mus** حکایت آواز و صوت لبها که به‌هم می‌آید خوشایند کودک و جلب توجه او .

موس‌موس کردن **m.m-kardan** هنوز دختره سه‌روزه نیست که آمده ، می‌بینیم دور و برش موس‌موس می‌کند (خیمه‌شب‌بازی ص ۱۵۳) .

موسی‌کوتقی **musâ-ku-taqi** پرنده‌ای است که در لهجه مشهدی صدای آن را شبیه موسی‌کوتقی می‌دانند *

موغ **muq** بانگ کردن گربه .

مول‌مول **mul-mul** عمل این دست و آن دست‌کردن ، عمل مس‌مس کردن ، عمل درنگیدن :

بـــرای تـــو مهـــان در انتظـــارنـد
ســبک تــر رو چــرا در مـول‌مولی
(مولوی)

مول‌مول زدن **m.m-zadan**
درنگ کردن ، تأخیرکردن ، این‌پا آن پاکردن :

امــر مــی‌آمـد کــه نــی طـامع مشـو
چون ز پایت خار بیــرون شــد مــرو
مــول و مــولی می‌زند آنجـا جـان او
در فضـــای رحــمت و احســان او
(مولوی)

مول‌مول کردن **m.m.kardan**

بیهــده چــه مـول‌مـولی مـی‌کـنی
در چـنین چـه کـو امـید روشـنی
(مولوی)

مــولوچ muluč مــلــچ و مــلــوچ ← مـلـچ‌ملـچ کـردن ، حکـایـت آواز دهن گاه خوردن چیزی لذیذ .

مـومـو mov-mov ← میومیو آواز گربه ، بانگ گربه .

موؤ mow' بانگ کردن گربه ، مؤوه ، مئو ، میو **

موییدن muyidan گریستن و به آواز بلند گریه کردن :

بس که در پرده چـنگ گـفت سـخن
بـبـرش مـوی تـا نـموید بـاز
(حافظ)

مویه muy-e گریه با نوحه را گویند :

نهـاد آن سر خستـه را بـر کـنـار
هـمـی کـرد پس مـویهٔ زارزار
(فردوسی)

میک زدن m-zadan مکیدن ، مک زدن .

میو miyow [← میومیو] صدای گربه .

میومیو miyo-miyo [← میـو ، مـو] صدای گربه ، مومو .

مـیومیو کـردن m.kardan [← میومیو] بانگ کردن گربه .

«ن»

ناجخ nâjex صدای اصطراب آب بر کنار دریا، آوای آب.

ناخراشیدن nâ-xarâšidan نخراشیدن مقابل خراشیدن.

نـاخراشیدنی n.xarâšidani که قابل خراشیدن نباشد.

نـاخـراشیده n-xarâšide ناهموار، ناملایم، ناتراشیده، آدم زمخت.

نچ neč (در حقیقت در بازدم سرزبان به پیشگام چسبد و هوا از دوطرف زبان مکیده شود) نه، خیر.

نـخراشـید na-x ← خـراشـیدن ۱- خـراشـیده‌نشده ۲- نـاهموار ۳- خشن بی‌ادب.

نرم narm چیز لطیف، ملایم، آرد شده:

بگاه بسودن چو مار است نرم
و لیکن گه زهردادنش گرم

(فردوسی)

نزدیک nazdik قرب مکانی و زمانی:

ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید

(بوشکور)

نعاء na'â آواز گربه، بانگ کردن گربه **

نعاب na'âb بچه زاغ، جوجه غراب را گویند به‌سبب کثرت نعیب **

نعاب .n بانگ زاغ **

نعار no'âr آواز خیشوم، بانگ کردن و آواز دادن از خیشوم **

نُعاق no'âq بانگ کردن غراب **

نعب na'b بانگ کردن غراب **

نعر na'r نعره زدن، صدا کردن رگ براثر خروج خون **

نعره na're فریاد، غریو:

ز بس نعره و نالهٔ کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای

(فردوسی)

نعق na'q بانگ کردن غراب **

نعقان na'aqân نعق ، بانگ کردن غراب **

نعقه na'qa جمع ناعق کلاغ بانگ‌کننده **

نعیب na'ib آواز زاغ ، بانگ کلاغ ، غارغار ، آواز کلاغ چون گردن کشد ، خلاف نعیق **

نعیق na'iq بانگ زاغ ، آواز کلاغ بی آن‌که گردن بکشد ، نعیق ، غارغار ، صیحه .
نعیق تو بسیار ما را عشیقی
نباید به یک دوست چندین نعیقا

نعیق زدن n.zadan بانگ کردن کلاغ و زاغ .

نغ زدن neq-zadan = نق زدن ← نغ
۱ - بهانه‌جویی کردن .
۲ - غرغر کردن . این لغت اصلاً درمورد بهانه‌جویی کودکان و سر و صدا کردن آنان‌به کارمی‌رودامّا آن‌را بر سبیل توسع درموردبهانه‌جویی زنان و مردان بزرگسال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند .

نغ‌نغ neq-neq = نق‌نق ← نغ ، نغ‌نغی .

نغ‌نغ کردن n.kardan = نق‌نق کردن ← نغ زدن :
«کاین پس از اخم می‌کند نغ‌نغ
و آن پس از خنده می‌زند سیلی»

نغ‌نغو n.nequ = نق‌نقو . کسی که نغ زند و بهانه‌جوید(بیشتردرموردکودکان آید).

نغنغو neqnequ در تداول عامه که بسیاربسیار نالد ،که بسیار نغ‌نغ کند ، که بسیار شکایت کند .

نغ‌نغی neq-neq-i ← نغ‌نغو .

نغه neqqe [= نغ ، نقه] نغ .

نغه زدن n.zadan نغ زدن .

نغیق naqiq بانگ کلاغ .

نقار naqqâr کنده گر بر سنگ یا چوب ... خاتم‌بند ، منقار زننده ، دهل و دف زننده .

نقاره naqqâre نوبت و کوس ، نوعی طبل کوچک دوتائی .

نق زدن n.zadan = نغ زدن «دایماً نق می‌زند و جگر او را می‌خورد» .

نق‌نق neq-neq = نغ‌نغ .

نق‌نق زدن n.n.zadan = نغ‌نغ زدن ، غرغر کردن .

نق‌نق کردن n.n.kardan = نغ‌نغ کردن ، نغ‌نغ زدن ، غرغر کردن .

نق‌نقو neq-nequ ← نغ‌نغو .

نقنقه naqnaqe بانگ بلند غوک و

مرغ ، بانگ جغر ، بانگ کردن مرغ .

نق‌نقی **n.neqi** = نغ‌نغی ← : نغ‌نغو .

نق و نق **neqq-o-neq** ← : نغ‌نغ .

نق و نوق **n.-o-nuq** ← : نغ‌نغ .

نقه زدن **neqqe-zadan** ← نغه زدن .

نک و نال **nekk-o-nâl** ۱ ـ ناله و زاری ، نغ‌نغ ، شکوه و شکایت ۲ ـ اظهار درد زن حامله درموقع‌نزدیکی‌زایمان .

نک و ناله **n.o.nale** نک و نال ، رک : نک و نال .

نک و نک افتادن **nek-o-nek-oftâdan** به ناله و زاری افتادن ، دچسار ضعف شدن : «تا یه خورده پات لنگید وکمرت خمید به نک و نک افتادی» .

نک و نو **nek-o-no** ← نک و نال

نمک‌چش **namak-češ** نمک چشیدن

هرگه رسید غم به سر خوان قسمتم
لخت دلی به‌رسم‌نمک‌چش گرفته است

نمک‌چش کردن **n.č-kardan** نمک غذایی را چشیدن برای تشخیص مزه و اندازهٔ نمک .

نمک چشیدن **n.češidan** اندکی از غذا را چشیدن :

گر جو سنگی نمک خود چشی
دامن از این بی‌نمکی درکشی

نمک‌چشه **n-češe** اندکی از غذا را چشیدن

ننه چخی **nane-čexi** فحشی است ، مادرسگ ، سگ ننه .

نوچ **nuč** چسبناک ، وزک‌ناک ، شیرینی زیاد : دستم نوچ شده است .
«فرهنگ عامیانه جمالزاده»

نوچ شدن **n-šodan** چسبناک شدن .

نورافشان **nur-afšân** آنچه نور به‌اطراف خود پراکند .

در دلو نورافشان شده ، ز آنجا به ماهی‌دان شده
ماهی از او بریان شده یک‌ماهه نعما داشته
(خاقانی)

نورافشانی **n-afšâni** پرتوافکندن .

نورپاش **n-pâš** نورپاشنده ، نوربخش :

چگونه شوم بر دری نورپاش
که باشد بر او این همه دورباش
(نظامی)

نورپاشی **n-pâši** نورافشانی ، پرتوافشانی ـ نورپاشی کردن ، نورافشاندن .

نوک **nok** منقارمرغ و هر پرندهٔ دیگر (صدای دانه چیدن مرغ) ، تیزی سر هر چیزی .

طرفه مرغم ز شکل طرفه نمای
که پرم در سر است و نوک به پای
(امیرخسرو)

نهنگ nahang جانوری است دریایی بسیار بزرگ ، بزرگترین جانور دریایی :

زان‌می‌که گرسرشکی زآن‌برچکد به‌نیل
صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ
(رودکی)

به آتش درون بر مثال سکندر
به آب اندرون بر مثال نهنگا
(رودکی ، شاکر بخاری)

«و»

واتــــرقیدن vâ-taraqqi-dan تــــرقی معکوس کردن ، تنزل کـردن ، شـاعر می‌گوید :

«هــر کـــه بـیـنـی تـرقـیـی دارد
من بـیـچــــاره واتــــرقــیـــــدم»

وارغ vâroq = ارغ = آروغ ← آروغ، بادگلو .

واغ‌واغ vâq-vâq [واغ‌واغ] ← واغ‌واغ .

واغ‌ووغ vâqq-o-vuq آواز سگ .

واق vâq ۱ـ غــــوک ، وزغ . ۲ـ آواز غوک . ۳ـ آواز سگ .

واق‌واق v.v درختی است در هندوستـان بس عجایب بامداد بهارش می‌باشد و شبــانگاه خــزان مــی‌کند برگهـاش بر صورت مردمی باشد . درختی است چینی که میوه‌ای دارد چون روی مردم و چون پخته گردد چند بار آوازی دهد چون واق‌واق ...

نه واق‌واق نه عنقای مغربیم بـه کـبـر
نه‌هم به‌نوع زرافه نـه گـرگ ددواریـم
(بومنصور)

وأوا va'-va' آواز شغال **

وأواء va'vâ' آواز صـــــیحهٔ شغـــال و در اساس آمده که اختصاص به شغال ندارد **

وأواة va'-va'at عــــوعو کــردن سگ ، وعوعه **

وت vat یا vot بانگ قمری

وت‌وته vet-vete ← فات‌فاته

وته vatte ← وت **

وخوخه vax-vaxe حکایت آواز مـرغ و پرندگــــان . حکـایت کــردن آواز پرندگان **

ور ver وروور

وراج verrâj از نام‌آوای ver = این زن
کنجکاو و وراج از زیر و بالای زندگی
آنها خیلی چیزها فهمیده بود
(فرهنگ دکتر معین به‌نقل از شام ص ۵۲۳)

وراجی verrâji هرزه و لاف زدن :
شغل خوبی زیر سر کن دخل‌دار
جان بابا را به وراجی چه کار
(بهار)

وراجی کردن v-kardan بسیار گفتن ،
پرروودگی کردن .

وریلغیدن var-poloq-idan =
ورپلوغیدن ، بیرون زدن ، از جای خود
بیرون آمدن (مثل بیرون آمدن چشم از
حدقه و مانند آن) .

ورپلغیده v.-poloqide = ورپلوغیده ، چیز
بیرون زده از جای خود .

ورپلوغیدن v.-poluqidan ← ورپلغیده

ورپلوغیده v-poluqide ← ورپلغیده

ورپلوقیدن v.-poluqidan ← ورپلغیدن .

ورپلوقیده v.-poluqide ← ورپلغیده .

ور زدن var-zadan گریهٔ شدید کردن و
فریاد زدن [کودک شیرخواره]
غر زدن .

ور زدن ver-zadan پرحرفی کردن .
پی در پی سخن بیهوده گفتن ،
پرحرفی کردن ، وراجی کردن .

ورغلمبیدگی v.-qolombidegi =
ورقلمبیدگی ← ورغلمبیده ،
برجستگی کامل ، بالاآمدگی .

ورغلمبیدن v.-qolombidan = ورغلنبیدن
= ورقلمبیدن،بالاآمدن،نفخ‌کردن .

ورغلمبیده v.-qolombide = ورقلمبیده ،
بسیار برجسته، بالاآمده : «چشم
ورغملبیده» .

ورغلنبیدن v.-qolonbidan = ورغلمبیدن
= ورقلمبیدن ← ورغلمبیدن .

ورغلنبیده v.qolonbide = ورغلمبیده =
ورقلمبیده ← ورغلمبیده .

ورقلپیدن v.-qoloppidan ← ورپلغیدن .

ورقلمبیدن v.-qolombidan ←
ورغلمبیدن .

ورقلمبیده v.-qolombide ← ورغلمبیده .

ورقلنبیدن v.-qolonbidan ←
ورغلمبیدن .

ورقلنبیده v.qolonbide ← ورغلمبیده .

ورور ver-ver حرف زدن ، وراجی کردن ،
زمزمه و حکایت صوت هر سخن که
دانسته نگردد .
«چگونه در فنون ملایی به همان
روز خشک و خالی و طامات بی‌اساس

قانع و خوشدل باشم».

(سر و ته یک کرباس)

ورور ver-ver زمزمهٔ که افسونگر در وقت افسون‌داری کند.

ورور پف v-pof زمزمه‌ای که افسون‌گر در وقت افسون کردن کند:

دلارایی که می‌گویند تنباکوست پنداری
صدای نیچه‌اش وروریف جا دوست پنداری

(سیداشرف)

وورجــــادو v.jâdu آدم پــرحــرف و روده‌دراز را گویند. «این وورجادو، ســر هـــمهٔ ما را مـی‌خورد و جان به عزراییل نمی‌دهد».

ورور زدن v.zadan ۱- غـــــر زدن.
۲- گریه کردن‌شدید کودک نوزاد.

وروركردن v.kardan پرحرفی، وراجی، غر زدن.

وروره ververe ← ورور. و - جـــادو ← وروورجادو:

با بی‌قراری دهـرمجوی‌ای پسر قـرار
عمرت مده به‌باد بـه افسـون و وروره

(ناصرخسرو)

ور و ور ver(r)-o-ver حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی، ضـرب‌المـثلی در مقام اسـتهـزاء کـردن تـحصیل عـلم گویند: «پالاندوزیست و دریای علم نه ملایی است ورورر».

وز vez بانگ گلوله در عبور، طنین پشه و مگس. ور آمـدن خـمیـر، چیـن و شکـن داشتن ریز مو.

وزغ vazaq = وزک، پزک، قورباغه.

«اگر خور شـود غـرقه در زهـر مـار
نخـواهــد نـهنـگ از وزغ زیـنهـار»

(نظامی)

وزق vazaq وزغ،

بانگ چنگ آمد و نای‌جستم‌ازذوق ز جای
بنگردیم ز سرای همچو ماری وزقـو

(سوزنی)

وزك vazak وزغ.

وز کردن vez-kardan درهم و برهم شدن مو، ترش شدن وکف‌کردن‌ماست.

وز کرده v.karde

با چشمهای درشت و.موهـای تـابدار وز کرده (سایه‌روشن‌هدایت) ص ۱٦.

وزک‌ناک vazaknâk چسبناک.

وزوز vez-vez بانگ مگس، طنین مگس، حکایت، بانگ زنـبور و امثـال آن. (هنگام پریدن)، در تـداول درهـم و برهم. پیچیده و مجعد.

وزوز کردن v.kardan صدا کردن مگس و

پشه ، نق‌نق کردن و یواش‌یواش شکوه کردن و غرغر کردن و لندیدن انسان. حرف زدن بی‌جا و بی‌ربط و پیاپی .

وزوزی vez-vezi در تداول موی وزکرده و ژولیده و دارای جعد بسیار ریز و نامرتب

وزیدن vazidan آمدن باد و نسیم :

آنک را بر باد خواهی داد دل
یک وزیدن باد از سوی تو بس
(عطار)

وزیدنگاه v.gâh محل وزیدن ، مهب ، جای وزیدن باد و هوا .

وع va' حکایت آواز شغال **

وعواع va'vâ' آواز سگ و گرگ و شغال ماده **

وعوع va'va' ← وعواع **

وغ vaq آوای سگ .

وغ زدن vaq-zadan پارس کردن سگ .

وغواغ vaqvâq ← وغ‌وغ .

وغ‌وغ ، وغــــوغ vaq-vaq = وق‌وق = وکوک ، صدای سگ ، صدای وزغ ، آوای غوک :

«ای دهن باز کرده ابله‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز»
(نجیبی فرغانی)

وغ‌وغ ساهاب vaq-vaq-sâhâb ← وغ‌وغ‌صاحاب .

وغ‌وغ‌صاحاب (صاحب) v.-sâhâb(sâheb) آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را با کاغذ به هم وصل کنند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را به هم نزدیک کنند و سپس دور سازند ، صدایی از آنها برخیزد .

وغیق vaqiq آوازی که از شکم ستور برآید ، در رفتار یا آواز غلاف نرهٔ آن **

وق زدن vaq-zadan ← : وغ زدن .

وق زده v.zade بی‌آتش و سرد ، اجاق و کرسی وق زده (یادداشت دهخدا)

وقواق vaq-vâq نام جزیره‌ای که در آن درختی است که میوه‌اش به‌صورت آدمی است و از آن صورت صداهای عجیب و غریب بر می‌آید :

همچون‌درخت‌وقواق‌اوراطیور گویا
بر فتح شاه‌کرده الحمدلله از بر
(خاقانی)

وق‌وق vaq-vaq ← : وغ‌وغ .

وق‌وق‌صاحب v.v.-sâheb ← :
وغ‌وغ‌صاحب (صاحاب).

وقـوقه vaq-vaqe آوازسگ،بـانگ‌سگ در وقت تـرسیدن ، بـانـگ مـرغ نزدیک خوف **

وک vak وزغ.

وک‌وک ، وکوک vak-vak [قس. وغ‌وغ ، وق‌وق] آواز سگ : «چون سگان محله چست بایستند وک‌وک آغاز کنند». معارف بهاء ولد.

ولز velez جـلز و ولز ۱ - سـرخ شـدن و سوختن چیزی (غذا) بـر روی آتش. ۲ - اظهار ناراحتی و درد.

ولوله valvale ۱ - بـانگ کـردن ، فریاد کردن. ۲ - بانگ و فریاد ، شور و غوغا ، سر و صدا : «حمحمهٔ جیاد و قـعقعهٔ سـلاح و ولولهٔ اجنـاد ...» (نفثةالمصدور). ۳ - آشوب. و تفنگ و صدای تفنگ و کوس. غریو کوس :

دست از او درکش چـو مردان پیش از آنک
در کشـنـدت او زیـر سـر و ولـوله
(ناصرخسرو)

ولوله افتادن v.oftâdan به‌صدا در آمدن و شوریدن (جمعیت).
«میان دانشجویان ولوله افتاد»

ولوله انداختـن v.andâxtan ۱ - ایجـاد شور و غوغا و سر و صدا و جـار و جنجال. ۲ - آشوب برپا کردن.

ونگ vang ۱ - صـدا و آواز ، بـانگ. ۲ - داد و فریاد ۳ - گریهٔ توأم با داد و فریاد. صوت بچه سگ.

ونگ زدن v.zadan ۱ - بـانگ زدن ، آواز دادن «توی هـمین خـانه کـاری به‌سرت بیاورم که مثل مرغ کـرکر تـا عمر داری ونگ بزنی و بگویی بـدبد است ۲ - داد و فریاد کردن (کـودک مخصوصاً) ۳ - گریستن توأم با داد و فریـاد (بی‌اثـر ضـعـف ، مـرض ، تقاضای چیزی).

ونگ زدن veng.zadan ۱ - یـواشکـی چیزی را به کسی گفتن ۲ - با صـدای آهسته و احیاناً تودماغی حرف زدن : «دیشب توی خیابان زن خـوشگلی از جلو ما رد شـد رفیقمـان درگـوشش ونـگـی زد زنـکـه هـم قـایـم زد. توی گوشش»

ونگ‌ونگ v.vang آواز سگی هنگامی که آن را زده‌اند. گریه توأم با آواز

ونگ‌ونگ زدن v.v-zadan ← ونگ زدن «بـاز ایـن زن بـی‌عقل افتـاد

به ونگ‌ونگ زدن» .

ونگ‌ونگ کردن v.v.kardan آهسته و جویده‌جویده و با صدایی پست شبیه به گریه و ناله حرف زدن .

ونگ و وونگ vang-o-vung ۱ ـ فریاد و نالهٔ توأم با گریه کردن ۲ ـ آوای گربه .

ونگ و ونگ کردن v.v.kardan ← ونگ‌ونگ کردن .

وروور vur-vur بی‌شمار ، کثیر و انبوه . «ایل وروور ریختند و غارت کردند»

وور و وور vur(r)-o-vur متوالی ، پی در پی «اتومبیلها وور و وور میوه توی تهران می‌آورند»

ووژ زدن vuž-zadan وروور زدن ، وور زدن مگس . بسیار بودن مگس

وول vul در تداول جنبش ، حرکت

وول خوردن v.-xordan جنبیدن ، در هم تپیدن .

وول زدن v.zadan ← وول خوردن . در تداول جنبیدن ـ تکان خوردن .

وهوهه vah-vahe آوای گلوی اسب که بعد صهیل آید . برگردانیدن سگ آواز [را] در گلو از ترس و بیم **

ویز viz صدای زنبور ، وز

ویژ viž صدایی مانند صدای رها شدن تیر از کمان .

ویله veyele به‌معنی آواز و صدا باشد :

در این بیم بودند و غم و یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای از دره
(لغت فرس)

ویله زدن v-zadan فریاد زدن ، نعره زدن

ویله کردن v-kardan ویله زدن ، بانگ بر زدن ، نعره برآوردن .

ویله‌کنان v-konân صفت بیان حالت ، ویله کردن ، نعره‌زنان ، فریادکنان ، ناله کنان

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه
برفتند ویله‌کنان سوی کوه
(فردوسی)

وینگ ving صدای زنبورهای درشت مانند آن .

«هـ»

هاپ hâp صدای سگ ← هاپ‌هاپ .

هاپ‌هاپ h.h ← هاپ ، صدای سگ .

هارت و پورت hârt-o-purt سر و صدا ، داد و بیداد ، جـار و جنجـال ، داد و فریاد توخـالی و آمـیخته به‌تظـاهر و گزافه گویی . رجز خواندن و تهدیدات توخالی .

هارت و هورت hârt-o-hurt داد و بیداد تصنعی ، اشتلم ، داد و فریاد توخالی و آمیخته به تظاهر و گزافه گویی .

هاف و هوف hâf-o-huf ← هاف‌هاف .

هاف‌هاف hâf-hâf ۱ ـ آواز سگ (خاصه سگ پیـر) هفهـف ، عفعف ، عوعو ، پارس . ۲ ـ سگ در زبان کودکان .

هافهافو hâf-hâf-u ← هاف‌هاف . آن‌کـه هاف‌هاف کند . پیری که دندانهـای او افتاده و مخارج حـروف او درست و به‌جا نباشد .

هاف‌هافی hâf-hâf-i ← هفهو .

هافی hâffi معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن باد (لاستیک) و نظایر آن به کار می‌رود .

هاق‌هاق hâq-hâq هق‌هق ، هغ‌هغ ـ صدای گـریستن شـدید ← هـق‌هق ـ هـغ‌هغ

خرخرخر جونم چت شـده هـاق‌هـاق
وای خاله چشماش چرا افتاد بـه طـاق
(دهخدا)

هاو hâv [← هـاوهاو] کـلمه‌ای است کـه در هنگام حمله بر دشـمن بـر زبـان رانـند **

هاوهاو ← هاو

هاه hâh حکایت خندهٔ خندنده .

هاه‌هاه hâh-hâh ← هاه .

هایاهوی hâ-yâ-huy [← های هوی] :

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم ازگریه خصم تو پر از هایاهای

های و هو hây-o-hu [= های و هوی ← های هوی] ۱- شور و غوغا، هیاهو:

«های و هویی می‌رسد امشب به‌گوش هوش باز
همنشین از گریه پرهای‌ها معذوردار»
(مؤمن استرآبادی)

۲-ناله و افغان در مصیبت و ماتم. هـ بر گرفتن. هیاهو سر دادن، شور و غوغا برپا کردن:

«لب خوشدلی های و هو برگرفت
گل خرمی رنگ و بو برگرفت»
(ظهوری ترشیزی)

های و هوی برگرفتن h.-huy-bar-gereftan شور و غوغای طرب و بر پا کردن، هیاهوی مستی آغاز کردن، ها یا هوی سر دادن.

های و هو کردن h.kardan ۱- هیاهو کردن، شور و غوغا کردن. ۲- ناله و افغان کردن در مصیبت:

«به باغ طرب نیست یک نغمه‌سنج
ز بس در غمش های و هو کرده‌ایم
(ظهوری ترشیزی)

های و هوی hây-o-huy ۱- شور و غوغا، هیاهو ۲- فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی: «آن‌که سحرگاهان درآن‌وقت‌صبوح‌عاشقان و های وهوی عربدهٔ‌بیدلان‌چشم‌باز کرد (ابراهیم خلیل) .....» (کشف الاسرار)
ایجاد ارتباط میان دو طرف:

خوشاهایی ز حق، و ز بنده هویی
میان بنده و حق های و هویی
(عطار)

های‌های hây-hây [← های] زودزود، بشتاب، زود زود، جلدجلد و شتاب و تعجیل، به‌معنی های یا های که شور و گریه مصیبت‌زدگان است، شور و غوغای ماتم‌زدگان:

بزد دست و ببرید رومی قبای
برآمد خروشیدن های‌های
(فردوسی)

های هو (ی) hây-hu(y) [های‌های، هیاهو] شور و غوغا، هیاهو. به‌معنی ها یا هوی است که شور و غوغای میزبانی و عروسی باشد، شور و غوغای اهل طرب، کلمهٔ تأکید به‌معنی های‌های و زودزود و به‌تعجیل. باز، آن غریب مغرور

در این غروب پر غوغا
با اسب در خیابانهای پر هیاهوی
شهر پیدا شد
(منوچهر آتشی)

هایی در جواب هویی
hâyi-dar-javâb-huyi چیزی توخالی
در مقابل چیزی توخالی، تهدیدی
آبکی در مقابل هارت و پورت کسی،
رفتاری تهدیدآمیز و ساختگی.

هتل hotol محرف اتول (اتومبیل) است
درموردزنان آبستن یاکودکان پرخور.
به‌معنی شکم‌مستعمل است. خاصه
در هنگامی که شکم پیش‌آمده و
باد کرده باشد. دراین صورت
گویند: «فلانکس هتلش جلو
آمده».

هچ و مچ hačč-o-mač آواز بوسه.
«شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است
نوای هچ و مچ بوسه با غزل خوانی»
(فوقی یزدی)

هخ hax حکایت آواز آب بینی اندازنده،
فین **

هده hedde آواز فرو ریختن دیوار و
مانند آن **

هدهد hod-hod شانه‌سر، پوپک.

هدهد had-had آواز جن **

هدهده had-hade بانگ کبوتر،
بانگ کردن شترمرغ **

هر hor(r) صدای بیرون ریختن غذا از
معده، صدای قی.

هر har(r) بانگ کردن سگ، ریخ زدن،
بانگ کردن کمان.

هرا harrâ بانگ مخصوص یوز. آواز
بلند و مهیب و سهمناک مانند آواز
وحوش و سباع:
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد
(فردوسی)

هرا herâ ۱- آواز ریختن (بنا).
۲- فرو ریختن.

هرا herrâ فرو ریختن و آواز و صدای
فرو ریختن.

هرا horrâ [قس. افغانی hurâ، صدا و
غوغا] هَرا ۱- آواز مهیب (مانند آواز
درندگان):
«ز هرین حمله، ز هرای تیغ
شده آب خون در دل تند میغ»
(نظامی گنجوی)

هراش harâš قی و استفراغ باشد که مستان
و بیماران کنند:

«از چه توبه نکند خواجه که هر جای رود
قدحی می بنخورده کندش زود هراش»
(شهید بلخی)

هراشاندن harâšândan ← هراش .

هراش‌کردن h.kardan ← هراش .

هراش‌هراش harâš-harâš به پاره‌های بەدرازا جدا شده و آویخته گویند . چاک‌چاک .

هراشیدن harâšidan ← هراش .

هرای harây فریاد .

هـرت hort بـرای بیـان صـدایـی کـه از بالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهـان برمی‌آید ، به کار می‌رود .

هرت‌کـردن h.kardan کشـیدن آش یـا غذای مایع دیگـر از کـاسه یـا قـاشق بەدهان با صدایی اندک .

هرت‌کشیدن hort-kešidan ← هـرت ، بالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) در دهان .

هـرتی hort-i ← هـرت ، چیز رقـیق و مایـع گونه‌ای کـه بـتوان آن را هـرت کشید ، هـ . بالاکشیدن (سرکشیدن) . بـه‌سرعت هـرت‌کشـیدن ، لاجـرعه هـرت‌کشـیدن . در قـاینی بـه‌معنی دست‌پاچه آمده است *

هروس horus ← خروس .

هر و هر herr-o-her بـه‌شدت و امـتداد خـنـدیدن (آهسـته‌تر از قـهقهه) هـ . خندیدن ، با شدت خندیدن .

هر و هر horr-o-hor به‌شدت و بسیاری جـریـان و سـیـلان یـا فـتن و فـرو ریختن مـایع : «بیست و چهـار ساعت است که هر و هر باران می‌آید» .

هر و هر خندیدن
herr-o-her-xandidân هـر و هـر و کر و کر هر دو به یک معنی است و شدت خنده را می‌رسـاند ، آهسته‌تر از قهقهه .

هره here خندهٔ شدید .

هرهر her-her ← هر و هر (herr-o-her)

هرهر hor-hor [= هر و هر] ← هر و هـر (horr-o-hor) بسیار و فراوان .

هـــرهر har-har آواز روانگـــی آب . حکایت جریان آب بسیار (در لهـجهٔ مشهدی غرغر گویند) .

هرهرکردن her-her-kardan
هرهر خندیدن ← هرهر .

هره‌کره herre-kerre خندهٔ شدید و خارج از اندازه ، خنده و شوخی مبتذل .

هـــره‌کـره زدن h.k.-zadan ← هـرهر خندیدن.

هره وکره زدن herr-e-vo-kerre-kardan ← هر و هر خندیدن.

هری herri ۱ـ چون خـواهـند کسـی را به‌خواری بیرون کـنند ، ایـن لفـظ را بر زبان رانند : «هری برو ، مـعزولی» ۲ـ آواز خنده : «هـری بـه ریشـمون خندید» صادق هدایت ـ ولنگاری

هری horri آواز پنهـانی دل در حـالت ترس و نگرانی : «دلم هری ریخت» . تو ریختن دل ، اضطراب و نگـرانـی شدید و ناگهانی می‌رساند . این تـرکیب بـه‌صورت «هـری پـایین ریختن دل» نیز استعمال مـی‌شود امّـا خود کلمهٔ «هری» برای هر نوع سقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود ، کامیون پر از آجر چپه شـد و آجرها هری ریخت پایین .

هری به خنده زدن h. bexande zadan هرهر خندیدن گاهی به‌صورت کـلمهٔ تحقیر بـرای رانـدن و بـیرون کـردن اشخاص به کار می‌رود .

هریر harir زنوییدن سگ ، بانگ کـردن سگ ، بانگ کردن سگ از سرما **

هرین hor(r)in آواز مهیب (مـانند آواز درندگان) :

ز هـــریـــن حـمـلـه ، ز هـــرای تـیغ
شـــده آب خـون در دل تـند مـیغ»
(شاهنامه)

هس‌هس has-has آواز خفیف حـرکت هر چیزی .

هشـــپلک hošpolak آوازی است کـه کبوتربازان به‌وقت کبوتر پـرانـدن بـا دو سرانگشت‌دست‌ازدهان‌بیرون‌کنند .

هشت hešt صفیر و صدایی که از دو لب خارج می‌کنند .

هع‌هع ho'-ho' حکایت آوازی قی **

هغ‌هغ heq-heq حکایت صوتی است که بعد از گریه افتد گرینده را .

هف haf صدای وزیدن باد **

هف‌هف hof-hof صدای وزش باد شدید از دریچه یا روزنه کوچک .

هفهف haf-haf آواز سگ .

هفهفو haf-haf-u = هاف‌هافو ← هـفهف پیرزن فرتوت که نـتوانـد کلمـات را درست اداکند .

هفهفی haf-hafi ← هفهفو .

هفی hoff-i ← هلفی ، هلپی ← هلفی .

هــق و هــق heqq-o-heq ← هق‌هق ، هک‌هک . آوای گــریهٔ شــدید ، صدای گریستن سخت ، «نرگس پایین اتاق هق و هق گریه می‌کرد» .

(زنده‌بگور)

هق و هق کردن h.kardan بر اثر شدت گریه به سکسکه افتادن .

هق‌هق heq-heq [قس . هک‌هک] ← هق و هــق . «دخترک بـه گـریه افتـاد و هق‌هق‌کنان لای جمعیت گم شد» .

هــق‌هق کــردن h.kardan ← هــق و هق کردن .

هکچه hokče [قس . هکک ، هکـهک ، هکه] جستن گلو ، فواق ، سکسکه .

هکک hokak ← هکچه :

«ز آب سنـان بـه سینهٔ دشمن فرونشان
چون ز امتلای خون دل او را هکک بـود»

(خسرو دهلوی)

هکه hoke هکچه ، هکک ، سکسکه .

هک‌هک hok-hok آواز گریه که در گلو باشد :

صوفیا قرابه از می هک‌هک گریه گشاد
گریهٔ خونین او در سجده گاه او ببین

(امیرخسرو)

هلپ‌هلپ holop-holop با سر و صـدای بسیار هـ . خوردن (نوشیدن) با سـر و صدای بسیـار و بـا حـرص چـیزی را خوردن (نوشیدن) .

هــلت‌هلت helet-helet صـدای کـفش هنگام راه رفتن (مشـهدی) ، مکـرر رفتن ٭

هلفی holoffi = هلپی ۱ ـ هلپی ۲ ـ ناگهان فرورفتن و فروریختن (سقف وغیره) : «آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تـو کشید .

هَل‌هَل hal-hal له‌له (مشهدی) ٭

هـلهله hal-hale شـور و غوغـای زنـان در هنگــام شـادی ، آواز بـلندی کـه به بانگ لی‌لی برآورند :

«چـون نمـاند انـدر میـان بس فـاصله
خــاست از کشــتــی دزدان هــلهله

(مولوی)

همهمه hamhame صدای درهم و بـرهم حیوانات یا انسان .

هن ha(e)n اسم صوت ، به‌هنگام ضـربهٔ سنگین زدن بـه چـیزی ، نـظیر آنـچه هیزم‌شکن هنگـام پـایین آوردن تـبر می‌گوید .

هن hen به‌زحمت نفس کشیدن .

هــن و هــن hen(n)-o-hen بــه‌زحـمت

نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش بسیار «به هـ. افتادن. هـ. زدن.

هناس hanâs از نام‌آوای هن han, hen آواز نفس، آه سخت و بلند.

هناسه hanâse از نام‌آوای هن، آواز نفس نفس، آه سخت و بلند.

(ترکیب در زبان فارسی مصطفی مقربی)

هناسه زدن h.zadan نفس بلند و سخت برآوردن.

هن‌هن hen-hen هن و هن.

هو hu آه، دم، نفس:

جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش
هوا پر دود آذر شد ز هویش

(ویس و رامین)

هو hu بانگ و فریاد و مشغله:

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه بـه‌هویی قلب‌گاهی می‌درید

(حافظ)

صدای گوزن:

چون گوزنان هویی از جان برکشم
کان شکار آهوان بدرود باد

(خاقانی)

هوکردن h.-kardan ← هو.

هو how انتشار خبری بی‌اساس.

هوار havâr داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح حال و جنجال و سر و صدای کسی استعمال می‌شود) (← هوارکشیدن)

«آی هوار: «یارو فریاد زد: آی داد! آی هوار! مردم به‌فریاد من برسید».

هوار زدن h.zadan هوار کشیدن.

هوارکشیدن h.kešidan داد کشیدن، جار و جنجال کردن، هوار زدن.

هوارهوار زدن h.h.zadan فریاد کشیدن، داد و بیداد کردن.

هو انداختن how-andâxtan چو انداختن خبری را (بیشتر به دروغ یا دست‌کم یک کلاغ چهل کلاغ) انتشار دادن.

هوانداز h.andâz هوچی، کسی که چیزی را، انتشار می‌دهد و هو می‌اندازد.

هوتول hotul ←: هتل.

هو شدن how-šodan بی‌آبرو شدن، مورد تحقیر قرار گرفتن، رسوایی بالا آمدن و مورداعتراض قرار گرفتن.

هوکردن h.kardan ۱ - مسخره کردن، دست انداختن، مفتضح کردن:

«تهمت و توهین و هو کردن نبود این قدر باب ور کسی می‌گفت زشتی، خلق را باور نبود

هوکردن ho-kardan گرم کردن اعضای بدن (با پارچه یا چیز دیگر) به‌وسیلهٔ

حرارت نفس .

هوکردن hu-kardan تداول . درویشان ← هو کشیدن .

هو کشیدن h.kešidan بر زبان آوردن کلمهٔ «هو» .

هوهو hu-hu حکایت آواز از قبیل باد و غیره ، اسم صوت بعضی از مرغان چون کبوتران و جز آن .

هوهو hu-hu صدای سیاهان

گوش کن .
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش می‌شود .
چون تام‌تام سیاهان .
در هوهوی قبیلهٔ اندامهای من .

هوهو زدن hu-hu-zadan آوازبرآوردن:

«چون گل نقاب برافکند و مرغ هوهو زد
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی»
(حافظ)

هـو و هـو how-vo-how صدای در هم آمیخته زنبوران یا مگسهای بسیار (لهجهٔ مشهدی) *

هوی و های huy-o-hây های و هوی جار و جنجال . مشغله . بانگ و فریاد .

هه hah ← هه کردن .

هه heh صدای نفس ، آواز نفس .

هه کردن heh-kardan هه کردن نفس کوتاه و شدید برآوردن تابوی دهان معلوم گردد .

هیقم heyqam آواز موج دریا ، آواز فرو بردن لقمه **

هیقعه heyqa'e آواز رسیدن شمشیر برجای و حکایت آن ، آواز زدن چیزی خشک بر چیزی خشک ، بانگ زخم شمشیر **

«ی»

یاکریم yâkarim کبوتر است کمی از کبوترهای معمولی کوچکتر . این کبوتر صدای خاصی دارد که به «یاکریم» شبیه است از این روی مردم آن‌را خجسته ومبارک می‌دانند و به‌عنوان جانوری که دمی از ذکر خدا غافل نیست آن را در قفس نگاه می‌دارند . نوعی‌دیگرازاین‌کبوتران‌هست که آواز آنها به لفظ «یاهو» شبیه است و آن‌را «کبوتر یاهو» یا «کفتر یاهو» گویند .

یاهو yâ-hu ← : یاکریم . پرنده‌ای که صدای آن شبیه به یاهو است :

«مرغ زیرک‌بین که یاهو می‌زند
روز و شب با او و کوکو می‌زند»
(شاه نعمت‌الله ولی)

یغر yoqor ترکی به معنی ستبر و کلفت و درشت و گنده و درشت و بی‌اندام و ناهموار .

یغور yoqor ← یغر .

یقر yoqor ← یغر .

یقور yoqor ← یغر .

یللی yallali بانگ و فریادی که در حالت مستی و یا هنگام رسیدن خبرخوش می‌نمایند . کلمه‌ای است که در وقت مستی و سماع و ذوق گویند :

«از غم ایام و رستم یللی
داد مطرب دف به دستم یللی»
(مولوی)

یلی yalli بانگ‌وفریادی‌که‌درحالت‌مستی و یا هنگام رسیدن خبرْ خوش می‌نمایند ← یللی .

یوقور yoqor ← یغور .

یویو yoyo اسباب‌بازی است کودکان را .

یُ‌یُ yo-yo بازیچه است کودکان را ← یویو .

بخش دو

اصوات عاطفی و ...

فهرست

اصوات تحذیر و آگاهانیدن

آآ(آ) (â)ââ برای‌هشدار دادن به کار می‌رود.

آهای âhây علامت تحذیر است، بدان و آگاه باش، هان.

اوهو oho(ō) حرف ندا، گاه برای تنبیه و در مقام تشدد نیز به کار می‌رود.

اهوی ohoy رک، اوهو.

تخ tex کلمه‌ای است برای برحذر داشتن کودکان از خوردن و ...

تخ‌تخ tex-tex (در زبان شیرخوارگان) از دهان بیرون کن.

تخ کردن t.kardan بیرون آوردن چیزی از دهان (به زبان کودکان).

جیز jiz برای برحذر داشتن کودکان از نزدیک شدن به چیزهای داغ استعمال می‌شود.

قفه qefe آوازی که بدان طفلان را ترسانند و از چیزی باز دارند آنها را **

کخ kex لفظی است که وقتی خواهند طفل را از چیزی کثیف و بیماری‌زا باز دارند گویند.

کخ‌کخ kex-kex کلمه‌ای است که در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند ۲ - صدای خنده:

از پی مصلحت برو خندد
کخ‌کخی بر بروت او بندد
(سنایی)

راندن به‌وسیلهٔ بانگ‌کردن، منع کردن، باز داشتن.

کیش kiš کلمه‌ای است که در بازی شطرنج به‌عنوان اعلام خطر گویند.

ها hâ کلمهٔ دال بر تنبیه، آگاه باش!:

«چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست ، ها برهان من ، ها !»
(خاقانی)

۲ ـ از ادات تحذیر است : نروی ها .

هان hân کلمه‌ای است برای تنبیه و آن برای موارد ذیل به‌کار رود : الف : برای آگاهانیدن :

هان ای دل عبرت بین ، از دیده نظر کن ، هان

ب : برای تحذیر : متوجه باش ، مراقب باش :

«گفت خندان که هین پیاله بگیر !
ستدم ، گفت : هان ، زیاده منوش»
(هاتف)

هان و هین hân(n)-o-hin ۱ ـ هان ، آگاه باش ۲ ـ کلمه‌ای است که بدان خر را به‌حرکت تشویق یا تحذیر کنند :

«روی ستم نیاید پیدا به چشم کس
از بیم هیبت تو و از هان و هین تو»
(سوزنی)

هاو hâv کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان افتد .

هاوهاو hâv-hâv ← هاو .

هاه hâh کلمهٔ تهدید است. حکایت خنده .

های hây حرف تنبیه است ، آی ، اُهو .

های‌های h.h به معنای زود . بشتاب ← های .

هس has ← هش .

هش haš ساکت ، خاموش .

هلا halâ برای آگاهانیدن و تنبیه به‌کار رود : «گفت هلا جامها به من ده تا لحظه‌ای بیاسایی» (مرزبان‌نامه)

هلاهین halâ-hin برای تنبیه و آگاهانیدن به‌کار رود :

«رفتند به جمله یارکانت
ببسیج تو راه را هلالین !»
(ناصرخسرو)

هله hale = هله ، حرف تنبیه ، هلا :

گفت این بار ارکنم این مشغله
کاردها در من زنید آن دم هله
(مولوی)

هو ho کلمه‌ای است که برای تنبیه و آگاهی به‌کار رود .

هون hun کلمهٔ تأکیدواستکراه است،هین :

«آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی به گلستان هون»

هوی hoy = هو :

«هان مردا هوی و ، هان جوانمردا هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی»
(منسوب به ابوسعید)

هی hey کمله‌ای است که جهت آگاهانیدن

و خبردار کردن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزاء گویند و گاهی در مقام تحسین هم گفته‌اند :

«بانگ زد بر ساقی مجلس که هی
می بیار و می بیار و باز می»
(مولوی)

هی زدن h.zadan تنبیه و آگاه کردن ، از خواب غفلت بیدار کردن کسی .

«عقلم به من هی زد که چه کاری داری می‌کنی» .

هیس his تنبیه گونه‌ای است که مخاطب را از بیدار شدن کسی یا متألم شدن بیمار آگاه سازند یا از شنیدن کسی که نباید بشنود بترسانند .

هیست hist ← هیس .

هین hin آگاه باش ، شتاب کن :

هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر
باز گردد زره گمره به هان و هین
(ناصرخسرو)

اصوات تحسین و شادی و لذت و ترغیب

آخ âx به هنگام تحسین گویند.

آخ âx ← برابر بیان آرزو به کار می‌رود:

شالی از خشگی درآد،
پوک نشان دون بزنه
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!

(شاملو)

آخش [آخیش] âxeš موقع دست یافتن به فراغت و آسایش، پس از رنج و ناراحتی گویند.

آخش اوخش [اوخیش] کردن oxe(y)š در موقع غنج دلال به کار می‌رود.

آخی âxey مترادف آخیش! آخش.

اخ ox صوتی برای نمودن لذت:

بعره را ای گنده مغز و گنده مخ
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخی‌اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج

(مولوی)

اخ‌اخ ax-ax برای ستودن واظهار خشنودی به‌هنگام لذت و حظ. بخ‌بخ. به‌به.

اوف uf در موقع درد یا لذت شدید ادا می‌شود.

اوفش ufeš ← اوف بیشتر برای اظهار التذاذ استعمال می‌شود.

اوفیش ← اوفش «اوفیش! امروز جانم از دست اداره‌جاتی خلاص است».

بخ bax کلمه‌ای است که خشنودی و مدح و تمجید را رساند، زه! خه! خوشا!

بخ‌بخ bax-bax برای مبالغه در اظهار مسرت یا مدح و تمجید راگویند.

بدبد bad-bad بخ‌بخ، به‌به، په‌په. وخ‌وخ.

به bah [= وه = په] کلمهٔ تحسین که در تعریف و تمجید استعمال می‌شود.

خوشا! خرما!

به‌به bah-bah کلمه‌ای است که برای تحسین و تمجید گویند.

پخ pax لفظی است که در مقام تحسین گویند، به، به‌به! په‌په.

پخ‌پخ pax-pax په‌په! به‌به! خوش‌خوش! آفرین! مرحبا طوبی لک! بخ‌بخ.

په pah کلمهٔ تعجب و تحسین، خوشا! حبذا! آفرین!

په‌په pah-pah [← په]. در هنگام تحسین آمیخته با تحیّر گویند، آفرین، زه:

روحانیان چو بینند ابکار فکرمان
په‌په زنند بروی و نام خدا برند
(کمال اسمعیل)

جح jah در مقام خوش آمدن و تحسین گویند. مثل بخ **

جخ jax به معنی بخ در مقام استحسان و خوش‌آیند گویند **

خخ‌خخ xax-xax آفرین، مرحبا، بسیار خوب.

خه xah کلمه تحسین؛ زه! خهی! خوشا! مرحبا.

وه vah تحسین و آفرین:

«وه چه خوب آمدی، صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی»
(ایرج میرزا)

وه‌وه vah-vah به‌معنی خوب‌خوب.

اصواتی که دلالت بر تعجب و تحسین دارند

آوه âvah برای بیان تعجب به کار می‌رود.

آها âhâ نشانهٔ اظهار تعجب است.

اِ e در تداول در حال تعجب استعمال می‌شود. اِوا، اِوای.

اَک‌که akke درمقام‌تعجب وتحیر گویند.

اِوا evâ صوتی است که معمولاً زنها به‌هنگام تعجب و ناراحتی و صداکردن همدیگر می‌گویند: «اِوا خواهر چه حرفها می‌زنی» (نادرویش)

اِوای evây در حال تعجب استعمال می‌شود، خصوصاً در تداول زنان.

اوهوّه ohowvah علامت تعجب: «قرار است پرفسور راک راه تازه‌ای به‌دنیا پیشنهاد کند. اوهوه! راه تازه! (سایه روشن).

اوه uh برای تعجب به کار می‌رود. آه، آوه.

اُه oh برای تعجب و شگفتی استعمال می‌شود.

اهه ehe ← اِ:

«اهه اهه ننه چته؟ گشنمه بترکی، این همه خوردی کمه» (دهخدا)

به bah برای بیان شگفتی به کار می‌رود

په pah کلمهٔ تعجب و تحسین؛ خوشا: آفرین.

دکی dek(k)i علامت تعجب وانکار است.

دهه dehe علامت تعجب و انکار است.

ش‌ش‌ش ššš (ش ممتد) علامت استهزاء همراه با تعجب و تأسف.

وا vâ کلمه‌ای است که به‌هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج و تعجب گویند، «وا خاک به سرم».

خه‌خه xah-xah [= خه].

خهی xahi [= خه] .

زه ! zeh ۱ ـ ادات تحسین : آفرین ! احسنت ! ۲ ـ خوشا ، نیکا ! .

زه‌زه zeh-zeh [← زه] ادات تحسین . (تأکید زه) .

زهی ! zehi [← زه] ادات تحسین ؛ آفرین ؛ احسنت ! خهی :

«تو آن وزیری کانصاف پادشاه
به‌حکم تست منور ، زهی ستوده وزیر»
(لباب‌الالباب)

واخ‌واخ vâx-vâx در تکلم خوش‌آیندی از چیزی خوش .

وافرحتاه vâ-farhatâh خنک ، خوشا ، نشاط‌انگیز است :

«گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وافرحتاه»

واه vâh گاهی در مقام تحسین و آفرین آید .

واها vâhâ کلمهٔ تحسین در مقام تعجب استعمال می‌کنند .

واه‌واه vâh-vâh به‌معنی خوب‌خوب ، برای نمودن تعجب و استهزاء به‌کار رود یا نمودن لذت

وخ vax [= وه] کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند .

وخ‌جان vax-jân کلمه‌ای است که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنان‌که اوه زنان هند ، بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وخ به همین معنی نیز استعمال کنند :

قصه کوته از سر شب تا به وقت صبحدم
موج می‌زد نغمهٔ وخ جان ز لب بی‌اختیار
(ملافوقی یزدی)

وخ‌وخ vax-vax [← وخ] کلمه‌ای است که در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی گویند ؛ به‌به ، وه‌وه :

«به یک وخ‌وخ که من کردم
به صد اخ‌اخ نمی‌ارزد»

واحیرتا vâ-heyratâ عجیب است ، یا للعجب ، واحیرتا از حالت سفری که رهسپرش نه از ذهاب اثری است و نه از ایاب خبر .

واخ vâx واه ، وه . از اصوات تعجب است، در تحسین و تعریف و خوش‌آیندی به‌کار می‌رود چون از دیدن و شنیدن چیزی خوب ، طبع را خوش آید و یا لذت یافتن از چیزی بر زبان رانند .

واعجباه vâ-ajabâh ای عجب ، شگفتا ،

عجبا .

واه vâh از ادات تعجب است مانند «وا» و گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف به کار می‌رود .

واه‌واه vâh-vâh در تداول ، کلمه‌ای است برای نمودن تعجب بطور استهزاء

وای‌وای vây-vây وای‌وای عجب مردی .

وَه vah کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی .

وه‌وه vah-vah کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی ، شگفتا ، عجبا .

وی voy کلمه‌ای است دال بر تعجب و حیرت ← وی‌وی

ویب veyb عجب **

وی‌وی voy-voy کلمهٔ دال بر تعجب و حیرت :

«به حیرت گفت زال مولع زر
که وی‌وی جان مادر ! جان مادر !

(نزاری)

وئه va'h گویا حرف تعجب است .

هی hey تعجب را می‌رساند ← هی‌هی .

هی‌یه hiy-ya برای اظهار تعجب از وفور و بسیاری چیزی بر زبان رانده می‌شود .

هی‌هی hey-hey عجب‌عجب . سخت عجیب ، چه شگفت :

قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی‌هی
از هجر غافلی تو کت از جهان برآرد

(خاقانی)

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی‌هی

(حافظ)

یی‌یی yiyi کلمه‌ای است که گاه تعجب گویند .

تحقیر و تمسخر

آی‌دکی **ây-deki** معمولاً در ریشخند یا تخطئه و تحقیر حریف می‌آورند و معمولاً در پاسخ رجزخوانی و تهدید زبانی او . مترادف آی‌زرشک .

آی‌زکی **ây-zeki** ← آی‌دکی .

اَه **ah** ← اُه .

اُه **oh** کلمه‌ای است که برای تحقیر استفاده می‌شود .

اهو **oho** ← اُه .

چیک **čik** در لهجهٔ شوشتری ، دزفولی برای تحقیر به کار می‌رود *

زکی **zeki** کلمه‌ای است که در مقام تمسخر طرف یا انکار رأی وی می‌گویند .

فوتینا **futeynâ** برای انکار و استهزاء طرف گفتگو به کار می‌رود . این لفظ را بیشتر کودکان و زنان بر زبان می‌رانند . یا آن‌گاه به کار برند که کسی چیزی خواهد و به او ندهند و معنی آن این است ؛ نمی‌دهم، دماغ‌سوخته‌می‌خریم .

هو **hu** گاه به منزلهٔ حرف ندا توأم با تحقیر به کار رود، برای مسخره کردن و مفتضح کردن به کار می‌رود : جمعیت داشت هو می‌کشید که باز هم پوست خربزه و سنگ به‌طرفش بارید (فرهنگ عامیانه)

هوی **hoy** ← هو .

هی‌هی **hey-hey** علامت تحقیر و استخفاف : هی‌هی جبلی قم‌قم

یی‌ی **ye-ye-ye** گفتار کسی را با آن به‌مسخره تقلید کنند .

یی‌ی‌ی **ye-ye-ye-ye** آوازی است که با آن ، گفتار کسی را به مسخره تقلید کردن خواهند . آوازی است که بدین صورت از دهان برآرند برای به استهزاء و تقلید کردن چیزی .

اصواتی که دلالت بر درد و تألم و تأسف دارند

آخ âx کلمه‌ای است که به‌هنگام افسوس، احساس درد و رنج گویند؛ وای، اف:

«آخ تنشم بیا ببین سرد شده
رنگش چرا خاک به سرم زرد شده»

(دهخدا)

آخش [آخیش] âxeš موقع خوشی و لذت و هنگام اظهار درد و تأثر استعمال می‌شود:

«دستم آخش ببین چطور یخ شده
تف‌تف‌جونم ببین مه اخ شده

(دهخدا)

آخ و واخ âx(x)-o-vâx صدای کسی که دردی بر او عارض شده باشد.

آخی âxey مترادف آخیش! آخش.

آواخ âvâx [= آوخ]، آه، وای، افسوس:

«آواخ ز پیمان و ز پیمانهٔ او»

(مولوی)

آواه âvâh [= آوه] آوه! آوخ.

آوای âvây [= آواه] آواه! آوه! آوخ!

آوخ âvax [= آواخ] دریغا، افسوس، آه:

«ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم»

(سعدی)

آوه âvah [= آواه = آه] کلمه‌ای است که از درد، تأسف و اندوه یا تعجب گوینده حکایت کند؛ دریغ، دریغا، افسوس، واحسرتا:

«باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت»

(مولوی)

آه âh کلمه‌ای است که برای نشان دادن درد، رنج، اسف و اندوه گویند، آوه، آوخ، آخ، وای.

آی ây کلمه‌ای است نشانهٔ درد و حسرت:

آی‌دلم .

اخ ox صوتی است که هنگام درد و سوزش بر زبان رانند . به‌معنی اخم و ترشرویی نیز هست .

اخ‌اخ ax-ax کلمه‌ای است که به‌هنگام نفرت و کراهت و افسوس گویند ، افسوس ، دریغا . آه .

اخ‌اخ ox-ox صوتی است که هنگام درد یا دریافت لذت بر زبان رانند .

اوخ ux ادات ناله و ندبه .

اوف uf از ادات تفجع به‌هنگام درد و رنج گویند .

اه ah = آه، برای‌رساندن‌افسوس‌وحسرت :

«بر من ز چشم مست تو ، انداخت نازشست تو
دل اه نکرد از دست تو بگذاشت تا انداختن»
(مجیر بیلقانی)

ای ēy برای بیان حسرت و درد به کار می‌رود .

ای وای ey-vây برای اظهار درد و افسوس و بیم‌و ترس و تقاضای‌کمک‌به کاررود.

تف tof برای بیان حسرت و درد به کار می‌رود :

«دستم آخش ببین چطور یخ زده
تف‌تف‌جونم ببین مه اخ شده»
(دهخدا)

تفو tofu در مورد تحقیر و حسرت به کار می‌رود :

«تفو بر تو ای چرخ گردون تفو»
(شاهنامه)

ددم وای dadam-vây اصلاً در ترکی به‌معنی : وای پدرم ! در زبان فارسی بیشتر در مواردی که اظهار تأسف و حسرت با مزاح و خوشمزگی و ظرافت توأم است استعمال می‌شود .

زهی zehi ادات تفجع ؛ افسوس ، آه ، دریغ :

«منم‌که‌بی‌تونفس می‌کشم، زهی خجلت
مگر توعفوکنی ورنه چیست عذرگناه»

نچ‌نچ noč-noč صدایی که به علامت تأسف از کار ناخوشایند یا غیرمنتظره‌ای که دیگری کرده است با مکیدن از دهان برآرند .

نچ‌نچ کردن n.n.kardan تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده یا پیش آمده است ، خرده گیری .

وا vâ مخفف وای کلمه‌ای است که مردم مریض در زمان شدت مرض به آن ندا می‌کنند . گاه در محل تأسف کفهای دست را به‌هم می‌سایند و این کلمه را می‌گویند .

وابُؤساه vâ-bo'sâh مرکب از «وا» ندبه و منادای مندوب. کلمه‌ای است که برای اظهار بدبختی وبیچارگی برزبان آرند **

واحرب vâ-harab لفظی است که اعراب در حال مصیبت گویند:

«جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت: نه‌نه واطرب»

واحربی vâ-harabi از اصوات افسوس است: «وای بر من، واحرب، واحرباء.

واحرزی vâ-harazi متأسفم.

واحزن vâ-hazan لفظی است که هنگام اندوه بر زبان آرند:

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است
واحزن از جان بو تمام برآمد
(خاقانی)

واحزنا vâ-hazanâ کلمه‌ای است که هنگام اندوه بر زبان رانند.

واحسرتا vâ-hasratâ افسوس و دریغ، دریغا، دردا، واحسرتاه، وااسفا.

واخ! vâx کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! وه.

واخ‌واخ vâx-vâx واخ کلمه‌ای است دال بر تأسف وحسرت؛ واه‌واه! «واخ‌واخ! چه کار کردی؟»

واطاقتا vâ-tâqatâ وای: واطاقتا از حسرت متواتری که گرفتارش رانه در دل قراری ممکن و نه در دیده غزاری متصور.

والهفاه vâ-lahfâh دریغا، حسرتا، دردا **

وامحمدا vâ-mohammadâ ای محمد بفریاد برس.

واویلا vâveylâ ادات توجع و تحسر و نشان شکوه و شکایت و بیان دشواری و اشکال کار است: «اگر این بچه دوباره مریض شود دیگر واویلا. (واویلاست)

واویلتا vâveylatâ واویلا:

«بر سر چاهی بدید آن دزد را
که فغان می‌کرد و هم واویلتا»

وای vây کلمه‌ای است دال بر تألم و افسوس و اندوه، فریاد ناله:

«چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او»

وای‌اوای vây-â-vây شور و غوغای مصیبت‌زدگان.

وای‌وای vây-vây کلمه‌ای است دال بر تأسف.

وی vey کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و

الم و آزار :

«نه ز من یاد می‌کنی ، نه دلم شاد می‌کنی
همه بیدارمی‌کنی، وی ازاین‌شوخی‌تو وی»

ویل veyl وای و آن کلمهٔ افسوس است :

«نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله‌زار
نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ»

ویله veyle صوت تعجب و تلهف **

هاه hâh ← خنده. حکایت‌نوحهٔ نوحه‌سرا ، کلمهٔ تهدید .

هاه‌هاه hâh-hâh ← هاه .

های hây ← هایاهای ، هایاهوی ،کلمهٔ دال بر تأسف ، وای ، دریغا ، آه .

هایاهای hây-â-hây ← های . شور و غوغای ماتم‌زدگان :

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

(انوری)

هایاهوی hâyâ-huy ← های .

«مجلس عشرتت به هویاهوی
گریهٔ دشمنت به هایاهوی»

(انوری)

های و هو hây-o-huy = های و هوی ← های ، هوی . ناله و افغان در مصیبت و ماتم .

های و هوی hây-o-huy ← های و هو :

«بکندند موی و بشخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی»

(شاهنامه)

های ها hây-hâ ← های . فریاد و نالهٔ ماتم‌زدگان :

«های و هویی می‌رسد امشب به‌گوش هوش باز
همنشین از گریهٔ پُرهای ها معذوردار»

(مؤمن استرآبادی)

هایهات hâyhât = هیهات .

هایهان hâyhân = هیهات .

های‌های hây-hây به‌معنی هایاهای که شور و غوغاگریهٔ مصیبت‌زدگان است :

«بزد دست و ببرید رومی قبای
بر آمد خروشیدن های‌های»

(شاهنامه)

هوی hoy حکایت صوت گفتن ، آواز برآوردن با تفوه :

«جهان پر مشک و عنبر شد ز مویش
هوا پر دود و آذر شد ز هویش»

(ویس و رامین)

هی hey به‌صورت ادات تعجب و تحسر و نظایر آن استعمال می‌شود .

هیهات heyhât لفظی است که مدت (آیندهٔ) بسیار دور و آرزوی بر نیامدنی را می‌رساند : «تا این بچه

تحصیلش تمام شود هیهات است» .

هی‌هی hey-hey مترادف هیهات و از ادات تعجب و تحسر است .

هی‌هی‌هی hey-hey-hey ← هی‌هی :

دنیای ما هی‌هی‌هی
عقب آتیش لی‌لی‌لی

(شاملو)

اصوات که دلالت بر نفرت و کراهت دارند

اخ ax آه ، آه ، صوتی است برای نمودن نفرت و ناخشنودی در زبان اطفال شیرخواره : بد ، پلید ، نجس :

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه‌خه

(سنایی)

اخ‌اخ ax-ax صوتی است که برای نفرت و ناخشنودی بر زبان رانند :

اخ‌اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج

(مولوی)

اخ‌پیف axpif برای اظهار بد آمدن از بوی بد و متعفن و ناخوشایند.

اخی axi در زبان بچگان به‌معنی بد ، زشت ، بدمزه است.

اف of کلمه‌ای است که به‌هنگام اظهار افسردگی ، نفرت و کراهت استعمال کنند.

اق oq(q) صدایی که در موقع قی کردن از حلق بیرون می‌آید.

اَه ah برای اظهار نفرت و کراهت به کار آید :

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ‌بخ
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه‌خه

(سنایی)

ایش iš لفظی که برای اظهار بی‌میلی و اکراه و خشم به کار می‌رود «صغرا پاشو برو یخ بگیر ! دختر کوچکتر تکانی خورد و گفت : ایش خدایا و ساکت شد».

پوه ! puh درمورد نفرت به کار می‌رود. «پوه ! شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند». (زنده‌بگور ـ ۷۴)

پیف pif کلمه‌ای است که کراهت از بوی بد را رساند.

پیف‌پیف pifpif کراهت شدید از بوی بد را می‌رساند.

پیفه pife [= پیف].

تخ tex برای برحذر داشتن کودکان از چیزی بویژه برای جلوگیری کردن از آنها از خوردن چیزی.

تخ‌تخ tex-tex = تخ.

تف tof برای نشان دادن کراهت و حسرت به کار می‌رود.

شُه šoh کلمه‌ای است دال بر نفرت و کراهت.

عه‌عه ah-ah صورتی از «اه‌اه»، صوت تنفر و انزجار است.

کخ‌کخ kex-kex کلمه‌ای است که در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند. (از واژه‌های خاص کودکان).

ویک veyk کلمه‌ای است که چون از چیزی نفرت نمایند گویند. معنی دیگر آن ای نیک‌بخت است.

اصوات ندا

آهای âhây حرف ندا، آی : آهای حسن.

آی ây حرف ندا، ای.

اِ e حرف ندا و خطاب مترادف آهای.

اوهو oho(ō) حرف ندا (تحقیرآمیز)، گاه برای تنبیه و در مقام تشدد نیز به کار می‌رود.

اوهوی ohoy ← آهای.

اوی oy ← اِ.

اهوی ohoy ← اوهوی.

اهی ehey ← اوهوی.

اِی ey حرف ندا.

های hây حرف ندا برای خطاب کردن کسی که نمی‌شناسند.

هو ho حرف ندا است و مفهوم آن خالی از تحقیر نیست.

هو ho یا **هوهو ho-ho** برای پیدا کردن و صدا کردن کسی از راه دور چندان‌که به چشم دیده نمی‌شود. حسن هو. حسن، هو، هو:

«سر کوهی بلن صد داد و بیداد
صدا برهم زنم شیرین و فرهاد
صدا برهم زنم هوهو بگویم
ز دست عاشقی صد داد و بیداد»
(باباطاهر)

هوی hoy حرف ندا است.

هی hey معمولاً در مواقعی که منادی نام منادارا نداند گفته می‌شود.

اصوات دیگر

اهـــن و اهــن ehen(n)-o-ehen ســر و صدایی که پیران ناتوان و مردم عادی در موقع انجام دادن کـار معمولاً از خستگی به‌راه می‌اندازند .

اهن و اوهون ehen(n)-o-uhun ← اهن و اهن .

س‌س‌س sss (س ممتد) برای امر کردن به‌سکوت ، هیس .

کش‌کش‌کش keš.keš.keš برای آرام‌کردن طفل شیرخوارهٔ گریان و خوابانیدن او گویند .

نچ noč(č) آوایی که به‌علامت عدم قبول یا تأسف از کـاری از دهـان بـرآرنـد ، نه‌خیر .

نچ‌نچ noč-noč صدایی کـه هنگـامی کـه بخواهند از تأیید کار و در حق کســی سرباز زنند .

نچ‌نچ کردن n.n.kardan قبول نکردن

هن hen به‌معنی اهن و اهن .

اصوات که برای فرا خواندن حیوانات به کار می‌رود

اخا exā کلمه‌ای است که بدان میش را خوانند **

اش ešš («ش» ممتد) برای نگهداشتن الاغ به کار می‌رود.

اش iš ← اش.

ایشه išša ← اش.

بج‌بج bej-bej لفظی که شبانان گوسفند و بز را بدان خوانند:

«سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بج‌بج بر هرگز نشود فربه
(رودکی)

بچ‌بچ boč-boč = بج‌بج، پژپژ، سخنی باشد که گوسفند و بز را بدان خوانند.

بربر berber کلمه‌ای است که گوسفند را بدان خوانند.

پچ‌پچ peč-peč [= بج‌بج = پچ‌پچ] کلمه‌ای باشد که شبانان بز را بدان پیش خود خوانند و نوازش کنند.

پژپژ pež-pež کلمه‌ای که شبانان بز را نوازش کنند و به‌سوی خود خوانند.

پیش‌پیش piš-piš آوازی که بدان گربه را خوانند.

پیشی‌پیشی piši-piši آوازی که بدان گربه را خوانند، پیش‌پیش.

تی‌تی titi کلمه‌ای است که بدان مرغان را طلبند.

جأجأه ja'ja'e خواندن شتران را به‌سوی آب به کلمهٔ جی‌جی. خواندن. احضار کردن **

جی‌جی ji-ji کلمه‌ای که بدان شتران را به‌سوی آب خوانند **

حبرحبر hobor-hobor کلمه‌ای است که بدان گوسفند را به دوشیدن فُرا خوانند **

داع‌داع dâ’-dâa’ کلمه‌ای است که بدان گوسفند را خوانند **

دج‌دج daǰ-daǰ کلمه‌ای است که بدان دجاجه را خوانند **

دش deš کلمه‌ای است که سگ را به‌شکار کردن تحریض کنند (شوشتری) *

شأشاء ša’ša’ شأشأ **

شأشأ ša’ša’ کلمه‌ای است که بدان خر را به‌سوی آب خوانند **

عتعت at’at کلمه‌ای است که بدان بزغاله را خوانند **

عتعته at’ata’ خواندن بزغاله به کلمهٔ عت‌عت **

علعل al’al کلمه‌ای است که بدان شتر و گوسفند را خوانند **

غریس‌غریس qeris-qeris کلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند **

قطقط qat-qat خواندن سنگخواره با قطقط گفتن **

قلخ‌قلخ qalax-qalax کلمه‌ای است که وقت گشن گویند که گویی واداشتن است فحل را بر جماع **

کچوکچو kоču-kоču صوتی که بدان مردم برخی ولایات ایران سگ را خوانند. بیشتر برای خوردن مانند «بیاه‌بیاه» در جاهای دیگر.

کدکد kad-kad کلمه‌ای است که بز را بدان نوازند، کدکده:

«زانکه دیریست تا مثل زده‌اند
نشود بسز بـه کـدکـدی فـربه»
(ابن‌یمین)

کدکده kadkade ← کدکد.

گدگدی god-godi کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند و به‌جانب خود طلبند. پژپژی، گدگدی:

«زانکه دیریست تا مثل زده‌اند
نشود بز بـه گـدگـدی فـربه»
(ابن‌یمین)

هاب hâb کلمه‌ای است که شتر و اسب را بدان خوانند.

هیء hi’ آوازی که بدان شتر را به آب خوانند **

اصواتی که برای راندن حیوانات به‌کار می‌رود

اخ‌اخ ex-ex برای راندن بز : هر چه بز کم اخ‌اخ کم (مثل است) .

پخ pax آوازی است که بدان سگ و گربه و خرگوش و مانند آن را رانند ؛ چخ ، پیشت .

پخ pex ← پخ (pax) .

پیشت pišt کلمه‌ای است که گربه را بدان رانند ، آوازی برای راندن گربه .

تت tet کلمه‌ای است که برای راندن سگ استعمال می‌شود **

تس‌تس tes-tes کلمه‌ای است که بدان تِکه (بز نر ، بز جلو رونده) را زجر کنند .

جاه‌جاه jâh-jâh کلمه‌ای است که بدان شتر نر را خاصه زجر کنند **

چخ čex کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند .

چخ کردن čex-kardan راندن سگ .

چخ‌چخ čex-čex ← چخ .

چخه čexe صوتی برای راندن سگ ، کلمه‌ای که در موقع راندن و دور کردن سگ بر زبان آرند .

چخی čexi [= چخ] .

حت hat کلمه‌ای است که طیور را بدان زجر کنند ، کیش **

داع‌داع dâ'dâ' کلمه‌ای است که با آن گوسفندان را خوانند یا زجر دهند **

دش deš کلمه‌ای است که سگ را به گرفتن و شکار کردن حریص کنند . (لغت محلی شوشتری) . کِش . کیش *

دع‌دع do'do' کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند **

دک‌دک dekdek اسم صوتی که بدان خروس را زجر کنند **

شأشاء ša'ša' به‌معنی شأشأ صوت است .

شأشأ ša'ša' کلمه‌ای است که بدان گوسفند و خر را زجر کنند تا راه رود **
شافوت šâfut صدایی که کبوتربازان در وقت کبوترپرانی از دهان برآرند .
شپل šepel ← شافوت .
شپیل šepil ← شافوت .
عا 'â کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند و رانند **
عاج‌عاج âj-âj کلمه‌ای که بدان شتر ماده را زجر کنند **
عاه‌عاه âhâh کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا باز ایستند . عیه‌عیه **
عدس ads کلمه‌ای است که بدان استر را زجر کنند **
عدعد ad'ad کلمه‌ای که بدان استر را زجر کنند .
عزعز azaz صوتی است که بدان بز را زجر کنند **
علع 'ala کلمه‌ای است که بدان گوسفند یا شتر را رانند **
عه ah کلمه‌ای است که بدان میش و قوچ را زجر کنند **
عه‌عه ah-ah کلمه‌ای است که بدان شتران را زجر کنند تا باز ایستند **
عیزعیز eyza-eyza کلمه‌ای که بدان میش را زجر کنند **
عی‌عی eyey کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند و آن در خراسان مصطلح است *
عیه‌عیه ihe-ihe زجری است شتران را تا حبس شوند **
غس qas آوازی که با آن گربه‌ای را می‌رانند **
قع‌قع 'qa'qa اسم صوتی که بدان گاو را رانند **
قوش‌قوش quš-quš کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند .
کش keš کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند .
کش‌کش keš-keš کلمه‌ای است که بدان مرغ خانگی یا مرغان دیگر را برانند .
کش‌کش keš-keš کلمه‌ای است که بدان سگ را بر مهاجمی برانگیزند .
کیش kiš کلمه‌ای است که برای راندن مرغ استعمال شود .
کیش‌کیش kiš-kiš ← کیش .
نعاق no'âq بانگ زدن و زجر گوسفند **
نعق na'q بانگ زدن بر گوسفندان **
نعیق na'iq بانگ زدن شبان برگوسفندان **

وح veh زجری است گاو را. کلمه‌ای است که با آن گاو را می‌رانند **

هاب hâb کلمه‌ای است که اسب را بدان رانند **

هاب‌هاب hâb-hâb کلمه‌ای که بدان شتر را به‌حرکت تشویق کند **

هأهأء ha'ha' آوازی که بدان شتر را زجر کنند **

هان و هین hân(n)-o-hin کلمه‌ای است که بدان خر را به‌حرکت تشویق کنند.

هبی habi آوازی که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند **

هت‌هت hat-hat کلمه‌ای است که بدان شتر را بر آن زجر کنند **

هج haj کلمه‌ای است که سگ را بدان زجر کنند **

هجد hejed کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر می‌کنند **

هجدم hejdam کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود **

هس hos(s) کلمه‌ای است که بدان گوسفند را زجر کنند **

هقب heqab برای راندن اسب بخصوص، کلمه‌ای که بدان اسب را زجر کنند **

هقط heqat کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند **

هیج heyj زجری است مرناقه را **

هی‌کردن hey-kardan راندن، پیش‌بردن، این لفظ بیشتر در مورد به‌راه انداختن الاغ به‌کار می‌رود: «الاغش را سوار شد، هی کرد و رفت».

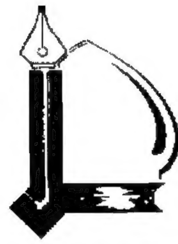
هین hin کلمه‌ای است که برای راندن خر استفاده می‌شود.

یهیا yah-yâ کلمه‌ای است که شبانان بدان زجر کنند.

یه‌یه yah-yah شبانان در راندن شتر گویند.

اصوات نشانیدن و خوابانیدن و ... حیوانات

اخ ex برای نشانیدن شتر .
فخ fex برای نشانیدن شتر .
خخ xex برای نشانیدن و خوابانیدن شتر
شا šâ اسم صوت است که با آن خر را بهایستادن وا دارند . شا ← چش .
چش čoš اسم صوت برای متوقف ساختن خر از رفتن .
قلخ‌قلخ qalax-qalax کلمه‌ای است که وقت گشن گویند که گویی واداشتن است فحل را بر جماع **
هد had کلمه‌ای است که وقت آب خوردن خر گویند .
هدع heda' کلمه‌ای است که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از کویر **
هدف‌هدف hadaf-hadaf کلمه‌ای است که بدان گوسفند و بز را به دوشیدن خوانند **
هر her خواندن گوسفند را به‌سوی آب **
هی‌هی hey-hey کلمه‌ای است که بدان شتر را به‌علف خوانند **
هیی hayi برآب خواندن شتر **
یاه‌یاه yâh-yâh کلمه‌ای است که بدان حیوانات و انسان را خوانند **
یأیأ ya'ya' کلمه‌ای است که برای گردآمدن مردم به کار می‌رود **



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 190

A Dictionary of Onomatopoeia in Persian

by

Dr. T. Vahidiān Kāmyār

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

1996